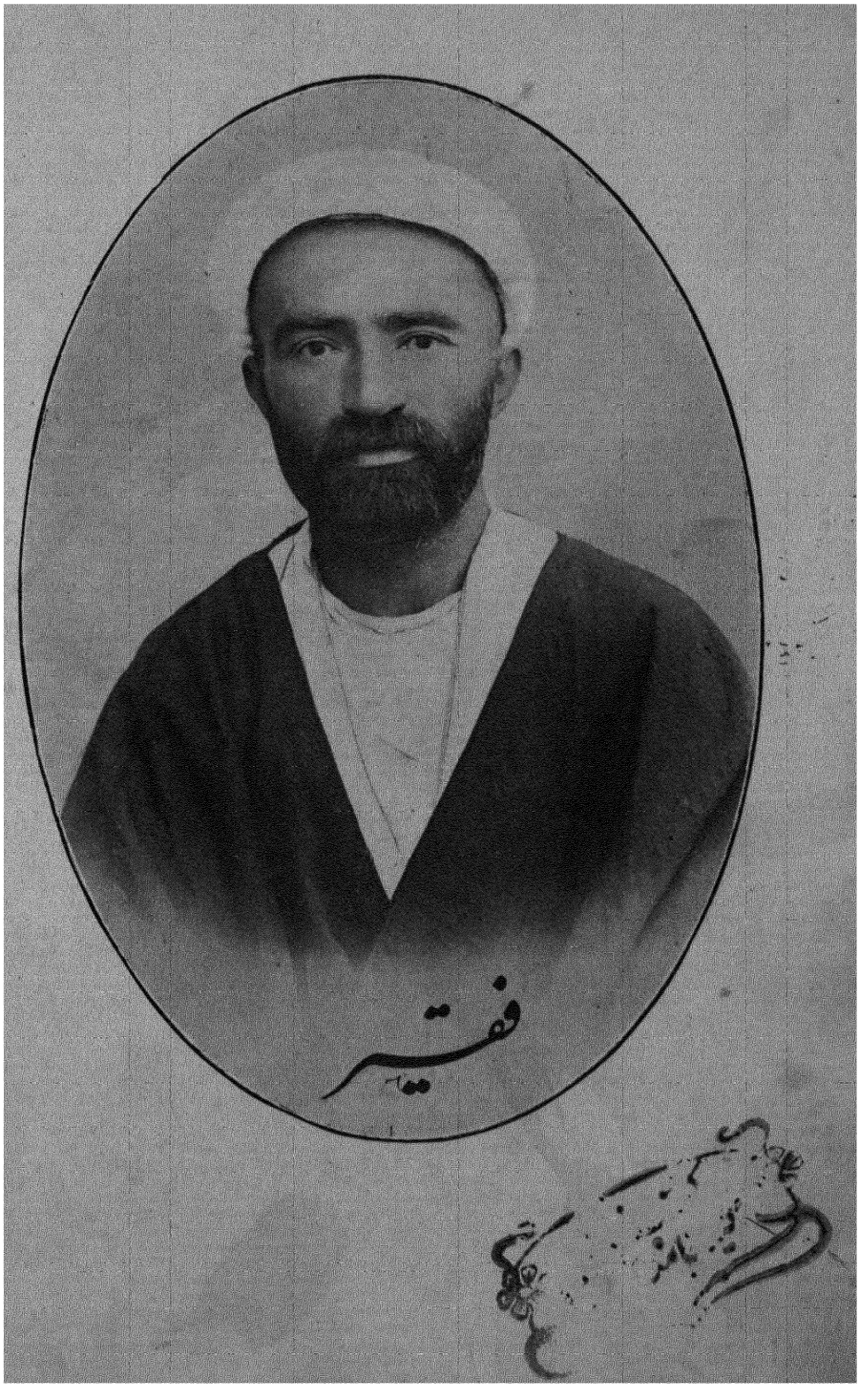
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228058
UNIVERSAL
LIBRARY


فقير

هو

گنج فقیر

از لطایف حقایق و ظرایف دقایق طبع

فخر المحققین ذخر المدققین سلطان العارفین

برهان السالکین المولی الاجل میرزا علی

الشهیر بمعین الشریعه و المتخلص بفقیر

الاصطهباناتی الشیرازی دامت برکاته

در دار العلم شیراز تحریر و در مطبع مظفری

که بهترین مطابع بمبئی است بطبع رسید فی شهر شعبان ۱۳۴۰

تنقیح ۱۰۳۳۴ ۱۳۵۱ھ
1952
۲



بسم اللہ الرحمن الرحیم

جواہر پرستش وستایش شایستہ گنج پنہانی وان کہ صورت عالم طلسم معظم او وحقیقت آدم اسم اعظم اوست اَلا لَہُ الخلق والامر تبارک اللہ ربّ العالمین وزواہر گرایش ونیایش سزاوار انوار کنوز لئالی اسرار ورموز خصوصاً معدن جوہر آدمیّت ومخزن گوہر خاتمیّت مشرّف بتشریف یا ایّہا النبیّ انّا ارسلناکَ شاہداً ومبشّراً ونذیراً وداعیاً الی اللہ باذنہ وسراجاً منیراً ۴۵ ودرر منضود صلوات ودرود بر روح پرفتوح خلیفۂ حق وولی مطلق دُرّۂ دریای امامت غرّۂ بیضای کرامت مزیّن بزمینت ہمایون انّما ولیّکم اللہ ورسولہ والّذین امنوا الّذین یقیمون الصلوٰۃ ویؤتون الزکوٰۃ وہُم راکعون ولؤلؤ منثور تحیّت وسرور نثار ارواح مقدّسہ خزائن شذور ہدایت وسفاین بحور ولایت مکرّمین بتکریم ویطوف علیہم ولدانٌ مخلّدون اذا رایتہم حسبتہم

لؤلؤاً منثورا

بعد الحمد و الصلوة بدانکه در وجود هر بشری هیئت انسانیت موجود است ولیکن بحسب استعداد و قابلیت تفاوت در اخلاق و تمایز در اوصاف لازم وجود اوست در حدّ عروج و کمال اشرف موجودات و در مقام تنزّل و انحطاط اخسّ مکوّنات بشمار میرود انّا خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و چون وجود مطلق بنور جمال و ظهور جلال در مظاهر و مرایا متجلّی است که فرموده است کنتُ کنزاً مخفیاً فاحببتُ ان اعرف فخلقتُ الخلق لکی اُعرف

وجود من ز تو هست و ظهور تو از من	ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

بدین سبب است آدمی که رشحهٔ از رشحات انوار جمالیه و جلالیه الهیه است در هر حال ظهور و تجلّی را طالب و ترقی و تعالی را جالب است هرکدام را که سعادت علم یاری و دولت عقل مددکار شد اخلاق جمیلهٔ را تحصیل کند که بدان وسیله خود را بنور معرفت رسانیده و با علی معارج وارفع مدارج بالا رود که لا عینٌ رأت و لا اذنٌ سمعت و لا خطر علی قلب بشر و انسان عالم عاقل کسی را گویند که قدر خود را داند و گوهر وجود

خود را شناسد و عمر را بغفلت نگذراند تا خود را بآن مقام رساند
که العالِم مَن عَرَف قدره و ایضاً فرموده اند رحم الله امرأً عَرَف قدره

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو	دُرّی نزاد پرورش این نیلگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین لطیف کمن رایگان تلف

و اگر کسی را نعوذ بالله شقاوت فرا گیرد و قساوت دریابد و اخلاق
رذیله را که لازمهٔ طبیعت است دار اگردد و او را از مرتبهٔ انسانیت
دور و از درجهٔ آدمیت مهجور گرداند و بمنزل حیوانیت و جایگاه سبعیت
بگشاند و در مرتع اولئک کالانعام بل هم اضل بچرد و ضلالت را بهدایت
بخرد انگس چگونه بمقصود نائل و گوهر مراد را حاصل گرداند و از علم
و عقل که نتیجهٔ خلقت اوست بهره یابد

گوهر معرفت از کان جهان دگر است	تو تمنا ز گِل کوزه گران میداری

و آن اخلاق حمیده که آدمی را بمقام محمود انسانی و غایت مقصود عرفانی
میرساند خارج از شمار است که الطُرق الی الله بعدد انفاس الخلایق
و نعمتی است دور از احصاء و ان تعدّوا نعمت الله لا تحصوها یکی از
نعمتهای الهیه که در سلک اخلاق انسانیه منسلک میشود شکر است
بلکه یک قسمت از ایمان را شکر قرار داده اند که فرموده اند

الایمان نصفه الصبر و نصفه الشکر و اداء شکر نعمت موجب زیادتی نعمتست
و فایده آن عاید شاکر گردد و من یشکر فانما یشکر لنفسه و من کفر
فان الله غنی حمید و هر چیزیرا که منعم حقیقی از عطایا و بلایا به بنده عنایت
فرماید و آن بنده را در آن عین رضا باشد شکر آن بر بنده واجبست
و گوهر گران بهای شکر در کمتر صدف وجودی یافت شود و قلیل من
عبادی الشکور و کمتر مثنی را که از برای آن گوهر ثمین قرار داده اند
اظهار و اخبار از نعمت است و استتار آنرا کفران آن نعمت گفته اند
فاما بنعمة ربک فحدث و بدین جهت از ذکر نعمت که شکر نعمت است
احدیرا ملامت نمیتوان کرد

لذا این فقیر درگاه و بنده روسیاه یکی از هزاران کی از بسیار
از نعمتهای پروردگار و مواهب کردگار را اظهار میدارد تا یادگار
ماند و شکر گذارد و از استتار آن کفران نورزد

شکر نعمت نعمتت افزون کند	کفر نعمت از کفت بیرون کند

تولدم در روز سوم شعبان المعظم مطابق بارروز ولادت باسعادت حجة خدا
حضرت سید الشهداء حسین بن علی روحی و ارواح العالمین له الفداء در قصبه
اصطهبانات فارس واقع شده در سال هزار و دویست و نود و شش هجری ۱۲۹۶

و تاکنون که رجب المرجب هزار و سیصد و چهل از هجرت میگذرد سنین
اربعین اوّل را طی کرده و در آخر منزل چهارم اربعین دوم است بمناسبت
تولّد در آن روز شریف و جهاتی دیگر پدرم بمیرزا حسینعلی تسمیه ام داد
ولی معروف بمیرزا علی و موصوف بمعین الشریعه شدم بصّرنی الله
بعیوب نفسی و جعل یومی خیراً من امسی پدرم مرحوم المغفور الحاج میرزا
محمّد تقی الواعظ الاصطهباناتی الشیرازی الّذی ینبغی ان یقال فی وصفه

یا سائلی عنه لمّا جئت تسئله	الا هو الرّجل العاری عن العار
لو جئته لرأیت النّاس فی رجل	و الدّهر فی ساعةٍ و الارض فی دار

حشره الله مع من یتولّاه من الائمّة الاطهار ؑ

پس از نعمت خلقت بصورت انسانیّت از صلب چنین پدر والا
گهری و استواء اعضاء و تمامت جوارح از زمان فطام تا این ایام
وقایع پیش آمد را بیشتر در خاطر حاضر و در آنها کمّاً و کیفاً ناظر و بر آنها
رقم فراموشی صادر نگشته از هفت سالگی آنچه را که از دروس
ادبیّه و عربیّه از معلّم آموخته یاد و بتذکر آنها شادم قصاید و غزلیات
شعرای عرب و عجم را هرچه ملحوظ افتاد محفوظ و بتذکار آنها محظوظ آمد
اغلب اشعار مربوطه را علاوه از صدمیت در مدّت یکساعت قوّه حافظه

مضبوط نمود زمانی اوقاترا صرف صرف و اوانی محو نکرده بدایع معانی و بیان
معانی بیان را حاصل و باصول مسائل فقهیه و دلائل اصولیه و اصل در حیات
و ممات پدر بمشیر زمسپر سفر بوده زیارت اماکن مشرفه و قبور ائمه طاهره ع
و مقابر اولیاء و علماء و عرفاء را مکرر ادراک نموده امید است که این
بی بضاعت دارای استطاعت شود و مناسک حج را بجای آورده
و آستان مقدس نبوی ص را تقبیل نماید و اغلب این دعا را میخواند
اللهم ارزقنی حج بیتک الحرام و زیارة قبر نبیک ص امید است که باجابت
مقرون گردد خدمت بزرگان از علماء و محققان از عرفا و مدققان
از حکماء و اعیان از ادبای هر مکان کرده و از هر کدام بهره و
نصیبی دیده و فهمیده صنادید دولت و ملت را نشست و برخاست
کرده و با آنها گفته و شنیده هر کدام بهوائی مرهون و بخیالی مفتون
کل حزب بما لدیهم فرحون بمضمون میراث پدر خواهی علم پدر آموز
سالی چند است که بمنبر بالا رفته و بر آن مقام اعلی پا نهاده و
آن منصب عالی را دارا شده مدت زمانی در حیات پدر احتراما له
اقتصار بحدیث شریف من بکی او ابکی او تباکی وجبت له الجنة داشته
بعد از وفات او ناطقه را بمواعظ و نصایح و خطب و شرح احادیث و اخبار

گویا شاید در عهده باشد که یکسال متوالیاً روزی سه ساعت بدون مراجعت
بکتب از محفوظات خود در یک مطلب رشته سخن را بگشاد و تکرار نکند
نعوذ بالله اگر مصداق اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم گردد یا مضمون

وکم واعظٍ لم یتّعظ بمقالهِ	وهادٍ طریق الجود وهو بخیل
وغیر تقیٍّ یأمر الناس بالتّقی	طبیب یداوی الناس وهو علیل

واغلب اتفاق افتاده در هفت ساعت هزار بیت نگاشته و بخوبی نوشته
در جمع مال دنیوی و عزّت دو روزهٔ فانیه همّت نگاشته و در قوّه داشته
رضینا من الدّنیا بقوت وسُکّة | وشربة ماءٍ کوزه متکسّر

هیچوقت در صدد شهرآشوبی نیامده تا شهره شهر گردد الشهرة آفة
را کنار و الخمول راحة را اختیار نموده و از اخلاق نفسانیه احدی را
جز علّام الغیوب وستّار العیوب خبری نباشد

بر آستانه میخانه گر سری بنهی	مزن بپای که معلوم نیست نیّت او

اول شعری را که گفته در سن پانزده سالگی در ارض اقدس و مشهد مقدس
در مجمع جمعی از اهل ادب این رباعی معروف خوانده شد

دل گفت مرا علم لدنّی هوس است	تعلیمم کن اگر تو را دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو	در خانه اگر کس است یک حرف بس است

فقیر را از مضمون آن خوش آمد دوست داشتم جوابی گفته باشم گفتم

ای دل چو تو را وصال جانان هوس است	زین پس بتوانیعالم امکان قفس است
خود را نفسی ساز بصاحب نفسی	هر چیت هوس است دان که آن مگسی است

از آن زمان گاهی قطعات و رباعیات گفته و در افکار را مشقب مضامین سفته و در تاریخ گوئی تسلطی پیدا کرده که شاهد مقصود را عیناً از پرده معمّا بیرون آورده و قطعاتی را که من البدایه الی النهایه بیتاً او مصراعاً تمام در تاریخ بوده بسیار گفته حمد میکنم خدایرا که تاکنون مدح من لا یستحق المدح و ذم من لا یستحق الذم که از کبائر بشمار میرود شعار شاعری خود نساخته و بدین سبب منظور نظر اهل دنیای دون که الشعراء یتبعهم الغاوون نیستم در اوانی که اخلاق ابناء زمان درهم و ملل و ادیان مبهم و اسباب جنگ بین الدول فراهم آمد سوء اخلاق در اهالی بلاد ایران بیشتر از سایر بلدان مشاهده شد هزار و دویست بیت در عربی و تعریب بطرز غریب و اسلوبی عجیب گفته و شرحی مبسوط که علاوه از بیست هزار بیت است در مدت دو ماه بر آن نوشته و مدون نموده آن کتاب دارای اخلاق طبقات اهالی ایران است تواند گفت دورهٔ اخلاق را شامل و تربیت نوع انسان را کافل محتوی است

برادبیات وجغرافی وصناعات ولغات ورجال واحوال پارهٔ ازحیوانات
ونباتات وجمادات وچون طبقات مردم رامنقسم برده طبقه نموده
وهرکدام راازراهی بحیله وتدبیر درتحصیل معاش درکسبی دخیل نموده
لذا آنرا به نان دان موسوم نموده علی الظاهر هزل مناست ودرباطن
مواعظ ونصایح رابزبان خوشی داراست بیشتر ازاد باء واربابان
کمال دیده وپسندیده وتقریظ برآن نوشته مختصری ازاحوالات خود
رادرآن نگاشته

بنفسی کتاب حاز کلّ فضیلة	وصار لتکمیل البریّة ضامناً

امیداست که بعدها مطلوب ومطبوع گردد وآخرالامر دراین اواخر
بواسطه تنفر ازاخلاق رذیله مردمان دون واشخاص زبون که دراین
دوره جزبدوروئی ودروغ گوئی نیابند ونگویند درروطن طبیعت باکسی مالوف
ودرغربت بچیزی مشعوف نشد وازمولمات وموذیات ولطمات
وصدمات ومصائب وارده ونقص درا موال وانفس وثمرات
وعلت وقلت ازمعاشرت رنجیده وعزلت گزیده درزاویه خمول
صبور وجمول ونجود مشغول وبذکرالهی که منتهای آمال است موصول
اگرچه گاهی درمیان جمع ولی دل جای دیگراست ودنیارا سرابی دیده بی

بود و بودی بی نمود بحیثیه الظمأن ماء الاوهی المتصدیه العنون والجاحه
الحرون والمائته الحنون والجمود الکنود والعنود الصدود والحیود
المیود حالها انتقال و وطاتها زلزال وعزها ذل وجدها هزل وعلاها
سفل خداوند عالم جل وعلا از مواهب سنیه وعطایای بهیه خود آنچه
را که قابلیت دید داد طرق موهومات را بر دلم بست و ابواب معلومات
را گشاد از مردم دنیا در ملال و در همه حال بخدای خود اتکال دارد
فشکراً له ثم شکراً له

شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا	بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۳۸ در شیراز بواسطه اینکه نفس را
شغلی لازم و بمصداق النفس ان لم تشغلها شغلتک ناچار باید آمد و رفت
کرد و ایام و لیالی متبرکه را ببطالت و غفلت بسر برد فرار از آن
کار را دوست داشته که جواهر مکنونه حقایق و معارف و لئالی
مخزونه دقایق و عوارف را که سالهای دراز با عجز و نیاز بدست
آورده برشته اشعار معقود و بسلک ابیات منضود دارد تا بیادگاری
بماند و در کریمه واجعل لی لسان صدق فی الآخرین مکرم آید که زاده
طبعرا از نژاد صلب ابقی وافی دانند و تا آن تخلص که شیوه شاعرانست

نداشته و چون تخلص را نسبت بسلطانی ظاهراً و باطناً یا ولایتی و هندیا
ملخص احوال و اخلاق خود را بکلمه جامعه اطلاق کنند و این فقیر خلاصه حال
خود را جز فقر و فاقه بدرگاه غنی مطلق ندیده از این جهت تخلص را

(فقیر) آوردم

یک شمه ز فقر خویش اظهار کنم | چندانکه خدا غنی است من محتاجم

و در پیروی بزرگان و مردان بزرگی و مردی دیدم در بحر و قافیه بیشتر
از قفای شیخ آگاه شیخ مصلح الدین استاد الاساتید سعدی شیرازی
قدس سره و شمس الملة والدین محمد خواجه حافظ شیرازی نور الله مضجعه
و دیدم بسیاری از غزلیات آن دو بزرگوار را در پی متابعت کردم
در وقت سحری غزل معروف را که شیخ ره فرماید

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد

(خواجه فرماید)

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

(فقیر گفتم)

عاشق آن نیست که شوری و فغانی دارد | عشق در هر دل و جانی است نشانی دارد

بعد از اتمام بخیال افتادم که غزل خود را موازنه کنم بدان دو غزل پس از

خواندن غزل خواجه بدین دو شعر رسیدم

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
مدعی کو برود نکته بحافظ مفروش	کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

خجالت کشیدم که چرا آنخیال را نجو دراه دادم و ترک اهتمام در جواب کردم و اگر احیاناً مطابق گفته باشم جواب نیست و متابعت است

لکن متابعة الاسلاف فیه کما	کانوا فقدِّر ما قد کان فی حالی

در مدّت قلیلی غزلیات کثیرهٔ که مطابق با بحر و قافیهٔ غزلیات آن دو بزرگوار آمده بود و آنچه را که مطابق با طیبات شیخ سعدی ره شده مرتب و مدوّن کرده موسوم به گنج فقیر نمودم و این بیت را بدیههً از طبع خود شنودم

آخر از گنج دلم گشت عیان گنج نهان	پس گهرها که ز مشکین قلمم پالودم

و در تاریخ اتمام آن دیوان را بدین بیت باعی گشودم

ما گرچه فقیریم ولیکن در ما	گنجی است نهفته از صفات و اسما

۱۳۳۹

اسماء و صفات چون بنظم آوردیم شد گنج فقیر آشکارا از ما

قصیدهٔ در ماه شعبان سنه مزبوره در مکرور بحر الابرار امیر خسرو دهلوی قدّس سره را که بزرگان از عرفا جواب داده اند جوابی که اشعار آن مطابق با اسم همایون علی[۱۱] است دادم و آنرا به نخبة النور[۱۳۳۹] که مطابق با همان سال است خواندم

و در آخر آنماه دو ترجیع که خالی از غرایب و بدایع بدیعیه نیست گفتم در اوایل
رمضان المبارک آنسال در دور روز ساقی نامه که بعد دشه اولیاست و مناقب
آن سر حلقهٔ ایمان را و ارا و مطالب ارباب عرفان را گویاست برشته نظم
آوردم و نام نامی آنرا که مطابق است با سنین عمر و سال تولدم که
۱۳۴۰ ۳۵۳ ۱۲۹۶
جام خمخانه باشد نهادم که کلمه جام ۴۴ اعوام عمر و خمخانه ایام تولد
خداوند عالم آنرا زاد معاد و وسیله سداد و طریق رشاد م قرار دهد
بمحمد و آله الاطهار امید صادق و رجاء واثق چنانست که ناظران
و خوانندگان بعین رضا و انصاف دوراز جور و اعتساف در آن نگرند

وحسبی الرضا عن کل عیب کلیلة	ولکن حسبی السخط تبدی المساویا

و گوهر سنجان دُرر افکار ابکار آنرا که کانهنّ الیاقوت و المرجان است
جان تیجان خواهند داشت

از جوهری که خون جگر خورده است	قیمت بپرس لعل بدخشان را
ور نه جگر فروش چه میداند	قدر و بهای لعل درخشان را

و اگر بزرگان از سخنوران و شاعران آنرا عثرات زلت و لغزشی در آن به بینند قلم عفو و اغماض
بر جرائد آن بکشند و خرده بر خردان نگیرند چرا که شهد الله مقصود بیان حال
و تبیان احوال بود نه شعر گفتن و در قضای قافیه رفتن و خود را عرضه عرض

قرار دادن و باجنس و تلفیق انیس و رفیق شدن

قافیه اندیشم و دلدار من	گوید م مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیه دولت توئی درپیش من

و حرر تها فی یوم الثانی عشر من شهر رجب المرجب
سنه اربعین وثلثمائه بعد الالف
۱۳۴۰ هجرة
من الهجرة
نمقه محمود





گنج فقیر

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

اوّل هر کار نام اوّل یکتا — یکّه خدائی که خود نیافته همتا

خالق بیچون و چند هر کس و هر چیز — رازق بی‌قفل و بند هر دم و هر جا

خلقت عالم کند بخلقت آدم — خلقت آدم کند بصورت زیبا

صورت زیبا دهد بتربیت روح — روح فرود آورد ز عالم بالا

صورت و معنی نهفته است در آدم — کرده ز آدم پدید منطق گویا

داده بگفتار راه معرفت خود — کرده ز رفتار سر خویش هویدا

انبیه وصف از برای ذات فرستد — تا بمسمّی رسند از ره اسما

جمله از او میکنند قطع منازل — باز بدو میشوند مرحله پیما

پرده روی وی است ظاهر و باطن — پرتو نوروی است مخفی و پیدا

تیغ جهانش برهنه در کف سلطان — گنج نهانش نهفته در دل دانا

نور پدید آورنده از گل تیره — روز هویدا کننده از شب یلدا
او دهد از نیش زهر شربت نوشین — او کند از خار خشک دانه خرما
او کشد از پشّهٔ هزار چو نمرود — او دهد از قطرهٔ هزار تن آسا

بار خدایا منم فقیر سیه رو
درگذر از من تو ای غنی توانا

نور خدا روشن از جمال محمد — سرّ خدائی عیان ز آل محمد
گشت عیان صورت صفات خدائی — ز آئینه ذات بی مثال محمد
جلوه کنان هر طرف بقامت زیبا — عدل خدا شد با عتدال محمد
کرد جهانی پُر از مکارم اخلاق — خوشه از خرمن خصال محمد
در فلک ار آفتاب آمده تابان — سایه نشین است در ظلال محمد
هر همه نو صورت کمال بگیرد — ننگ دار صورت کمال محمد
ارض و سما هر دو خاک و گرد قدمش — آنکه بود پیرو نعال محمد
حجّت برحق علیّ عالی اعلا — کاوشده دانای سرّ حال محمد
بعد علی یازده امام چشیدند — شربت جانبخش از زلال محمد

بار خدایا رسان بکام فقیرت
لقمهٔ از سفرهٔ نوال محمد

گر

گر بنگری تو موکب آن پادشاه را
گردی چو خاک مرکب هر یک سپاه را

کس ره نبرد بر در آن شاه خرگهی
هر چند خاک راه کند مهر و ماه را

بر درگهی که مهر و مه از ذرّه کمترند
دانی که چیست مرتبه خاک سیاه را

آئینه که صورت ایجاد عکس اوست
بر روی خود نیافته زنگ نگاه را

راه از برای منزل مقصود حاجت است
مقصود ما کجاست که جوئیم راه را

گر یوسفی بجلوه درآید ز قعر چاه
سهل است اگر بدیده کشی خاک چاه را

ما را نماند در طلب او سری دگر
تا بر سر آوریم ز دولت کلاه را

در حیرتم که اینهمه در حیرتند و باز
هر کس رساند بار خود آن بارگاه را

در راه خیر کوش و مرو در رضای غیر
او خود همیشه خیر دهد خیر خواه را

در راه عشق جز بطریق یقین مرو
گمره شود که کرد یقین اشتباه را

گر لطف دوست شامل حال است ای فقیر
خوشباش اگر تو به نیاری گناه را

دیشب بزم خاص خود آراسته بودم عام را
کز در درآمد دلبرم وز من ببرد آرام را

رویش منوّر چون قمر مویش سیه چون مشک تر
گوئی بچشم من مگر آورده صبح و شام را

تا روی او را دیده ام از جان خود بیزاره ام
گر جان بنا کامی رود من یافتم آن کام را

هر ساعتی را با بتی خاطر مهیّا داشتم
تا آن صنم شد جلوه گر بشکستم آن اصنام را

نی چشم بر ماهش بود نی سرو در راهش رود
هر کس که اندر پی فتد آماه سرو اندام را

گر وصل او داری هوس بر زلف او دستی رس
کان خوش نسیم خوش نفس خوش میبرد پیغام را

بر هر کسش ما شد گذر سوزد دو را پا تا سر
ورنه کجا دارد نظر آن سخته پر کز خام را

اول من از جان خویشتم ما یکقدم با من بود
آخر ز جان برخاستم تا دیدم آن اقدام را

هر دم زاندوه و غمی از می مرا شد خرّمی
تا چشم مستش دیدمی بشکستمی هر جام را

امروز با دیدار او روزی چو نوروز منست
فردا نداند هیچکس پیش آمد ایام را

نام فقیری بر سرم ننگ است نام دیگرم
کی ننگ بر خود ره دهد هر کس که نامد نام را

ای بت من ایمه فرّخ لقا
بر دل من کن نظری از وفا

جور و جفا پیشه دیرین تست
بگذر ازین شیوه برای خدا

بر همه از راه کرم بگذری
در بر ما از ره رحمت درآ

میروی اندر همه جا بی خبر
بر سر این بیخبران هم بیا

کس نشنیده بجهان تا کنون
بر سر یکبام دو با شد هوا

گرچه مریض تو ندارد طبیب
درد تو را هیچ نباشد دوا

لیک بهل گردن بیمار را
در نظر خلق نباشد روا

ایکه بیک غمزه بری صد دل
جان چه بود تا کمنت من فدا

سلسلهٔ موی فخندی بپیش — خیل اسیران بکمند از قفا
جان بلب ما و تو کرده نهان — در لب نوشین خود آب بقا
هر گهری را بجهان قیمتی است — گوهر دندان تو را جان بها
تنگ شکر پیش تو بسته کمر — دسته گل از تو دریده قبا
تشنهٔ دیدار تو را تا بچند — سوختن و ساختن اندر بلا

بر سر راه تو نشسته فقیر
در ره هر پادشه آید گدا

بیار جامی و بستان مرا ز من یارا — که جز خیال ندیدم حیات و دیدارا
ز جان ملول شدم و ز جهان بیا ساقی — که صحبتی کنم امروز جام صهبارا
مرا که دلق هوا و هوس ندارد سود — کشم بدکهٔ میخانه رخت سودارا
بخاک میکده آنکس که سر فرود آرد — تواند آنکه کشد بر ثری ثریارا
طبیب درد خودی پیر عیسوی نفس است — بمی دوا کند آن درد بی مداوارا
هوای ما و من ایدل تو را بخاک نشاند — با آب می بنشان آتش من و مارا
ز پای خاطرت این رشتهٔ هوا بردار — که پای بسته سر سوزنی میسارا
تو ان شکست بیک سنگ شیشه ها لیکن — تو در شکن بیکی شیشه کوه خارا را
بقطرهٔ زمی تلخ کام شیرین کن — که بر سر آوری از جوش شور دریارا

کسی که جام می آئینهٔ سکندر دید | کجا بدیده درآورد ملک دارا را
سرم فدای سری کو بپای خم افتاد | ز خویش گم شد و نشناخت از بسیارا

براه میکده چون خاک شد فقیر آمد
بجرعهٔ بنوازاز آن گدای هر جارا

گر بدست آوری ای لعبت شیرین دل ما را | من فدای قدمت میکنم از جان سر و پا را
آب عشق تو بخاک من بیچاره زد آتش | بسبب خاطرم از هر طرفی راه هوا را
من نه تنها که مه و مهر بهر روز و بهر شب | بر نهادند بخاکت سر تسلیم و رضا را
من بهر شاهد خوشروی طلبکار نباشم | هچو زاهد که طلب میکند از خانه خدا را
پیر عقل از پی چین روی جوانی نظر آرد | هچو موسی بزمین افکند از شوق عصا را
طاق ابروی چو محراب تو ای قبلهٔ جانان | در حضورم ندهد راه دگر روی و ریا را
چشم خونخوار تو را دیدم و آن ناوک مژگان | بر دل خلق تسلی کنه فرستی دو بلا را
از سر زلف پریشان تو دلهای پریشان | جان فدا ساخته در هر نفسی با صبا را
با لب لعل تو آنرا که بود گفت و شنیدی | از لب چشمه حیوان چشد او آب بقا را
سر نخارم اگر از خار رهت جان نسپارم | تا بسر آورم از روی صفا راه وفا را

پادشاها چه ضرر گر بفقیرت نظر آری
تا بگویند که شه در نظر آورد گدا را

وقت است تا در برکشم آن ماه سیم اندام را
وز کام او بوسم گهر بر جان ستانم کام را

رخ بر رخ و لب بر لبش جان غمزه زن بر غمزه‌اش
در تار زلف چون شبش گم کرده دل آرام را

چون زار هجران تا کی کنم من مرده جان زنده را
شاها بخوان مطرب بزن ساقی بیار جام را

امشب که نور جان من روشن شد از جانان من
فرصت شمارم گر غمش دادم ز کف ایام را

مخمور چشمان خوشش بر پشور زلف دلکشش
صوفی کجا تا بنگرد غوغای خاص و عام را

مرغ سحر را گر نفس شکسته از امشب قفس
مطرب بنواز و ساز پس آن مرغ بی‌هنگام را

گر زلف بر رخ افکند تا روز من را شب کند
من خود فقیرم نشکند بازار رند شام را

مران زخیل خود ای پادشه گدائی را
که جز لوای تو تابع نشد لوائی را

ز راه بنده نوازی چرا گذر نکنی
بر آن سری که ندیده دگر سرائی را

من آن اسیر کمندم که هر کجا باشم
نباشم آنکه کنم اختیار جائی را

چه غم ز جور و جفا دارد آنکه از شوق
هزار جان کند آماده هر جفائی را

مرا بکام رقیبان مکش که کس نکشد
برای خاطر بیگانه آشنائی را

اگرچه هیچ ندارم ولی وفا دارم
ز خویش دور مکن صاحب وفائی را

من و خیال وصال تو در دلم هیهات
که عنکبوت نجوده هما همائی را

کجا بساعد شاهان نشیند آن شاهین
که در هوای خود آورده هر هوائی را

رموز عشق بهر کس نمیتوان گفتن
که حمل کوه محال است کهربائی را

چگونه دست بزلف بتان تواند زد
کسی که بوسه نداده است خاکپائی را

پی علاج دل دردمند خود رفتم
بغیر صبر ندیدم دگر دوائی را

تو را بخوانم و دانم که از خداوندان
جوابهای نهانی است هر دعائی را

فقیر کوی تو پیوسته انتظار کشد
از آنکه در نظر آری تو بینوائی را

این چه دردیست که نیست مرا و درمانرا
وین چه راهی که نه پرسند از و پایانرا

درد عشق است و بدرمان دل پرخون طلبید
راه شوق است و بپایان نرساند جانرا

منکه بر روی تو در هر نفسی جان بخشم
منکه بر موی تو هر لحظه دهم ایمانرا

چه شود گر بسرم بگذری از راه وفا
تا ببیند سرم از خاک رهت سامانرا

آخر ای گوهر نایاب بچشمم بگذر
تا نثار تو کنم لعل و دُر و مرجانرا

تو خود از گریهٔ من باک نداری دانم
نوح اندیشه نجا طر ندهد طوفانرا

چشم من گر تبو یکعمر بگرید سهل است
گر تو یکبار گشائی دهن خندانرا

شاهباز دلم اندر قفسی افتاده است
هر نفس یاد کند بارگه سلطانرا

گرچه چون پیل سرم کوفته دوران فلک
باز در دیده کشم خطّهٔ هندستانرا

بر فقیرت نظر آور که زیانی نکند
آنکه بفروخت گرانرا و خرید ارزانرا

دوش دیدم در دل آن روی جهان افروز را
هیچکس خرمن ندیده در دل شب روز را

غیر من کز شعلهٔ رویش جهانم را بسوخت
هیچ پروانه ندیده شمع محفل سوز را

جانم از وصل رخ جانان شود دشاد از جهان
ورنه بیجانان چه سازم جان غم اندوز را

جز سر زلف تو بر رویت بعالم کس ندید
شام میدانی قرین خود کند نوروز را

حیرتم آید که آن نخجیر سیاه واشگون
چون بچشم خویش دید آن طالع فیروز را

چاک بر پیراهن یوسف نمیزد هیچوقت
گر زلیخا دیده بود آن غمزه دلدوز را

طوطی از تنگ شکر هرگز نمیگفتی سخن
گر بدیدی آن شکر خند سخن آموز را

دوش با زلف درازش ما جرا ها داشتم
ما جرای دوش چون گفتن بود امروز را

گر شهی رخ برگشاید بر فقیری عیب نیست
دل بسی سوز و بعالم سینهٔ پر سوز را

هر کس که دید بگیظ ی چشم مست ما
داند که خاک میکده باشد نشست ما

ای عاقلی که در دسر عقل میکشی
دیوانه شو ز بادهٔ پیر الست ما

از من بگوی زاهد هفتاد ساله را
رو سجده کن بمغبچه می پرست ما

پیمان و عهد روی و ریا را ز هم شکن
ورنه چه سود آید ت از دل شکست ما

کس دستگیر خلق ندیدم در این جهان
جز آنکه داد جام پر از می بدست ما

ما هی صفت فتاد دل اندر شط شراب
هرگز گمان مبر که در آید بشست ما

ای پیر میفروش بنخشا فقیر را
تا جرعهٔ بریز بر این خاک پست ما

باز هوای رخ تو بُرد دل ما
باز بسر بر فتاد شور و غوغا

دل نبود گر نباشدش رخ مطبوع
دیده نباشد چو نیست صورت زیبا

هر که بپای تو سر نهاد بعالم
خود نشناسد بهیچ روی سر از پا

از همه کس دیده بر جمال بوستیم
وز همه جا دل کشیده ایم بدنیا

بر همه دردی طبیب داده دوائی
لیک ز درد تو عاجز ند اطبا

در همه کاری شکیب آمده لازم
لیک بعشق تو ره نبرده شکیبا

خود تو چسان آفتابی ایمه روشن
گر رخ هر ذره نیست روی تو پیدا

تا تو مه نو جمال خویش نمودی
جمله خلایق شدند بهر تماشا

ای رخت سجده برده صورت یوسف
شیفتهٔ روی تو هزار زلیخا

پرده برافکن که بر جمال تو حیرت
دُر بفشاند فلک ز عقد ثریا

ای لب لعل تو هیچو قند مکرر
از تو شکر خنده شد فقیر شکرخا

ای آنکه از دیدار خود از من بریده تا برا
آری چو خورتابان شود تابان مبین مهتابرا

من از تو گرچه زنده ام لیکن تو را کی دیده ام
ماهی بچشم خویشتن هرگز نبیند آبرا

روی تو و ابروی تو بستند ره برون و دل
آنرا که ره بر خانه شد کی جوید او محراب را

هر دم که زلفت افگنی عقل از سرما میبری
باشد که بر یکسو نهی دام او لولالبا برا

تا گشت دلها را وطن آن تا ز زلف شکین
یکباره بر د از مرد و زن صبر و توان و تابرا

گفتم بچشم خود مگر خوابت نمی آید دگر
گفتا که با دیدار او هرگز نخواهم خوابرا

ترسم که از سودای تو دیوانه گردم عاقبت
وا اندرپی خود بنگرم غوغای شیخ و شابرا

تا چند چون بیگانگان بی آشنایان بنگری
یکدم بر غم دشمنان بنگر تو خود احبابرا

ای تو امام راستین یکدم برافشان آستین
بر آستان خود ببین چون خاکره اصحابرا

یک لحظه از خانه در آیا خود دری من گشا بر
تا کی فقیر مینوا زحمت دهد بو آب را

کسی که صورت مجموع دید دنیا را
ز عشق آینه دید روی یارا

نظر در آینه روی خود بروبان کرد
عیان بدیده در آورد ملک دارا را

بچشم دل ز رخ و زلف شاهد آنچنان دیدست
صباح روشن و دیجور شام یلدا را

بگلعذار پری پیکران تماشا کرد
مبدل راه تماشای باغ و صحرا را

بچشم مست دل آرام تا نظر آورد
بچشم خویش نیاورد جام صهبا را

بجان خرید لب لعل و گوهر دندان
شکست رونق بازار گنج دریا را

تو ای صنم تماشا سری برون آور
که بر جمال تو بینم دمی تماشا را

چرا بچشم من ای دوست جلوه گر نشوی
که پرده از رخ جان افکنم نشکیبا را

ز خاک پای تو گر چشم من شود روشن
بخاک راه کشم گوهر ثریّا را

بیک نظاره دل از عالمی بگیرد بر
گرت هوا است که بینی بچشم یغما را

بساط خسروی اندر دل فقیر افکن
که زیر پای نهد نور چرخ دیبا را

ای شیفتهٔ رویت از هر طرفی جانها
پابست سر زلفت مجنون بیابانها

تا چند نهان باشی کز حسرت دیدارت
رخسار بخون شویند گلها گلستانها

تو سرو خرامانی یک لحظه خرامان شو
تا قامت تو بینند چشم همه بستانها

تا خال و خط رویت شد زیب دو چشم من
من چشم فرو بستم از لاله و ریحانها

هر قصّه و دستانی دوری بود اکنون لیکن
افسانه من با تو باقی است بدورانها

با درد غم عشقت در ساختن اولی تر
با یاد تو رنجوری به از همه درمانها

با حلقه زلف تو عهد دل من محکم
پیوند تو از دل برد عهد همه پیمانها

محراب دو ابروی تو دل برد ز مسلمانان
زنّار سر زلف تو در راه مسلمانها

بار ای منیر تو فرمان همه باطل
در طاعت فرمان تو جان همه سلطانها

بر خاک درت شاهان خ سوده بدرمانی
من نیز فقیرستم از جمله دربانها

هر چند پنهان داشتم در پرده دل رازرا
آخر نوای عشق تو از من کشید آوازرا

در بزم عیش عارفان گر شاهدی ساقی شود
مطرب ز شوق روی او بی پرده سازد سازرا

ای شوخ شنگ خوشکلم از تست آسان مشکلم
خواهم بصحرای دلم آن آهوی طنّازرا

دل همچو بلبل در قفس دیدت گل بیخار و خس
باز آ و بنگر کمنفس آن مرغ خوش آوازرا

من خود ز دل حیرانترم زین گل بدان گل نگرم
شاخی بساخی بر پرم پرستبه ام پروازرا

غم کرده رخ در دل نهان کام تو عیش جاودان
آخر بکام من سان آن انکام غم پردازرا

نازاست هم خو بر وفی هر دمی با هر کسی
من جان نیاز آور دمت کمتر کن اندم نازرا

آخر چه کردم با تو من کاندازیم دور از وطن
گر میزنی سنگی بزن با پی کلوخ اندازرا

جان بخشمت روزی اگر بر خاک من آری گذر
چون من حریفی کم نگر دیوانه جانبازرا

من چون کبوتر پر زنم در پیش چشم باز تو
بازت چه شد تا دوختی از من دو چشم بازرا

هر جا فقیری همچو من در عشق بگشاده دهن
طوطی نهند اندر سخن من بلبلم شیرازرا

ای ربوده از دل عشاق خوی دلفریب
بسته راه کاروان عقل را آن زلف و جیب

اینچنین جور و جفا یاری بیاری کی کند
کی کند ظلم و ستم وقتی حبیبی با حبیب

آشنا یانرا اذیت نیست با بیگانگان
نیست خویشانرا بعالم روی از آری غریب

گر غریب این دیار م با تو دارم دوستی
ور بعید از دیدنت گشتم بدل باشم قریب

ای جمال جان فزایت جان ما را راح و روح
نقش روی دلربایت بر دلم آئین و ریب

بی نصیب از باغ و گلزارت چرا باشیم ما
آخر از باغ جمالت ده مرا یکدانه سیب

گر نصیب از باغ رویت نیست سیبی چون شود
گر نسیم سنبل مویت بیابم من نصیب

وه چه خوش باشد که خود دیدار انسانی بخلق
تا شود از پردهٔ پندار رویت بی حجب

گر بدان روی خوش و موی خوش و بالای خوش
یکدری خوش نگذری بر من حساب اندر حسیب

بالله ای شاه تو انگر بر فقیر آور گذر
سر فرازش کن ز خاک کوی خود از این نشیب

ای سر پای خلقت تو جمله دلفریب
آنکس که سر بپای تو ننهد بود عجیب

هر دم بقتل عاشق بیچاره رو کنی
نصرا ز خدای با تو و فتح از خدا قریب

ما را دگر برای رضای خدا مکش
در ما دگر نمانده بجان طاقت عتیب

بر کشتگان وادی عشقت چو بگذری
منبی که در شمار برونند از حسیب

یکدم عنایتی کن و بر پیچ خود عنان
تا جان با ختیار در آریم در رکیب

ای آنکه از فراق بری جان دوستان
باز آ که دوستان تو را مینمیت شکیب

گر زانکه دور آمدی از چشم ما و لیک
ما را بخانهٔ دل خود نقش بست زیب

هر لحظه بر جمال تو از دل نظر کنم
گر آمده است روی تو از چشم در حجب

از دیدن جمال دل آرای تو مرا
دل بهره یافته است ولی دیده بی نصیب

دارد امید آنکه ببیند رخت فقیر
روزی که بر فرازد و جان او ز شب

پرتوی از نور رویت آفتاب
آفتابی لیکن از خود در حجاب

نقش رویت زیب هر دیوار و در
لیک خود در کوچهٔ پیچ و تاب

چند همچون باده باشی خم نشین
عالمی نوشند از جامت شراب

خانهٔ دل را که آباد از تو شد
از چه ویران کردی ای خانه خراب

روی بنمای ای بهشت آرزوی
بر دل هر عاشقی کن فتح باب

گر بقامت صورتت شد جلوه گر
سر برآرد از قیامت آفتاب

در بصورت برفکندی تا رقم
بر نوشتی بسمل اتم الکتاب

با سر زلف تو نتوان قصه کرد
کاندر او برد و دراز افتد سخن ها

نقطهٔ خال تو بر پهلوی خط
صفر شد بر دفتر یوم الحساب

روز و شب از حسرت لعل لبت
خون جگر باشد فقیر دل کباب

ای ما بتو همچو تشنه بر آب
ما را تو بهر چه زود تر یاب

از رشک لب تر تو مردیم
بر این لب خشک ما رسان آب

تا کی ز پی تو دیده و دل
نه دل بتوان نه دیده در جوان

در روی تو معجزست ظاهر
کاز انبوه نشسته اند کتّاب

روی تو چنان رؤف بر خلق
چون روی نبی بروی اصحاب

ابروی تو خون خلق ریزد
چون تیغ علی بروز احزاب

ای دوست بدستان کافی
تا چند جفا کنی بر احباب

دل طاق بطاق ابروانت
چون روی امام رو بمحراب

تن گشته ضعیف چون هلالی
از فرقت آن رخ چو مهتاب

گر ز انکه فقیر و ناتوانم
بر درگهت اوفتم چو بوّاب

خون مرا جوشد ز عشقش چون شراب
جان مرا سوزد ز شوقش چون کباب

آنکه روشن راحت و آرام ماست
از دل ما تاب برد از دیده خواب

چند از هجران او آرم توان
چند بر دل از فراق او دست تاب

تشنه را جان در گلو آورده اند
یا برون آرند یا آرند آب

شب دراز و راه پر خوف و خطر
صبر باید تا برآید آفتاب

ای رخ تو آفتاب جان ما
بیش ازین رخ از دل ما برمتاب

چند داری عاشقان را منتظر
دستگیر افتادگان را زود یاب

خانهٔ صبر است اندر راه سیل
یا بیند آنرا و یا بنگر خراب

ای حور نژاد ملکی روی پریزاد
وی روح روان همه خوبان بلطافت

تا چند چنین جلوه کنان از ره شوخی
تا کی دل مردم بربائی بظرافت

بر طایر پرسبه گنه دان کشی تیغ
با عاشق دلخسته ثواب آمد و رافت

باری بفقیر درت ایدوست نظر کن
ای خاک درت کعبهٔ حاجت بشرافت

دلبر ما را نه منزل و نه علامت
عاشق او را نه تمکنیت نه ملامت

هر که برا و دل مسیق والله شد
باز نیامد بخویش تا بقیامت

فتنهٔ عالم دو چشم اوست که بر خلق
راه گرفته نه بر طریق کرامت

آفت جانها دهان اوست که بگرفت
میزند و عالمی گشد بغرامت

گوشه چشمی اگر بغمزه درآرد
کس نبرد جان از او دگر بسلامت

زاهد اگر دیده بود آنخم ابرو
جانب محراب کی شدی بمهامت

صورت او را اگر بمکبر مسجد
در نظر آرد کجا رسد بقامت

منتظر آخرت مباش که آنشوخ
هر دو جهان را عیان نمود بقامت

چشم فقیر است بر کرامت او دست
روز قیامت نذیر بار مذامت

این روی تو صورت بهشت
وین موی تو معنی عذاب است

گر هیچکدام هیچیک نیست | ابر است و محیط ماهتاب است
ای خیل خیال تو بدل سیل | وی سیل غمت برون ز هر کیل
بر هر دل محکمی کند میل | بنیاد وجود او خراب است
ما بر سر زلف تو اسیریم | وز مهر منیر تو حقیریم
لیکن بحبانیان امیریم | در کوی تو ذرّه آفتاب است
بنما نظری بماخدا را | بنواز شها دمی گدا را
بگذر ز خطا گیر ما را | پوشیدن هر خطا صواب است
من راه تو را بجان سپردم | ره سوی تو عاقبت نبردم
در آرزوی رخ تو مردم | هر سر نه سزای آن جناب است
ای جمله جهان ز تو کتابی | روز و شب از او چو فصل بابی
هر ساعت از او بود خطابی | هر دم که از او رود حساب است
ای هر دو جهان ز تو بیک جو | خورشید ز نور تست پرتو
تو محو و هر چه کهنه و نو | در حکم تو همچو آسیاب است
در وصف تو چون شود تکلّم | در ذات تو شد عقول ما گم
هر کس ز تو میکند ترنّم | پنداشته کاین سراب آب است
هر جا نگرم رخ نکوئی | او نیستی و عیان ز اوئی

چون باده نهان بهر سبوئی
این مستی ما از آن شرابست

هرگز نشود نصیب دیدار
کی یار رسد بچشم اغیار

هر چیز که از تو شد پدیدار
آبست و بچشم ما حجابست

ما را نبود بهیچ روئی
جز خاک در تو آبروئی

گر نام فقیر را بجوئی
گویند تراب بوتراب است

امشب خیال روی تو در دیده تر است
دریای چشم از تو پر از در و گوهر است

روی ضعیف و قامت همچون هلال من
گویند مهر روی تو از بیب منظر است

دل آنچنان بسوخت که گر آورم بکف
بر خلق بگذرم همه گویند آذر است

گفتم بچشم خویش که خوابت نمیبرد
گفتا عرق ز راز کجا خواب در خور است

خوش آنکه ره بروشنی آرد بکوی دوست
نی همچو من بوادی ظلمات اندر است

ای خضر پی خجسته بسر چشمهٔ حیات
بر گوی تشنه کام بظلمت سکندر است

باز آی ایکه روی تو ام راحت روان
باز آی ایکه بوی تو ام روح پرور است

مرغان پر شکسته بی آشیان نگر
کاوان خاک ره همه زان گشتمر است

با تو غزال چین نزند لاف همسری
خونشد دلش چو دید تو را کله بر سر است

با چشم تو کمان نکشد کس بروز جنگ
کس را کجا مصاف بترک کمان ور است

با تو دگر سخن نکند طوطی از شکر
چون دید در دهان تو صد تنگ شکر است

درویش را ز کوته رسد از تو انگران
چشم فقیر در همه جا بر تو انگر است

ای جان همه خوبان قربان سر خاکت
کس روی تو نتواند دید جز آئینه پاکت

هر دیده نخواهد دید آنروی دلارات
هر دل نتواند برد ره جانب ادراکت

مارا نبود آنسر تا خاکت در کوبد
بر خاک درت سر دادصد پیکر افلاکت

بر دامنت از هر سو دستی ز لیخائی
سر کرده دو صد یوسف از پیرهن چاکت

گر زانکه بخون من دست تو نیامیزد
من جان خود آویزم بر دامن فتراکت

هر لحظه نصیحت دل چون آهوی تاتاری
از رفتن و برگشتن و زدیدن چالاکت

گر چشم کامدارت خون همه کس ریزد
خون کرده دل ما را لعل لب ضحاکت

ز خمت خبری آرد از آمدن مرهم
ز هرت اثری باشد از دیدن تریاکت

خواهم که بگردانم روی از تو بدیگر رو
دل از تو چسان گیرم با قوه درّاکت

گر با همه آمیزی اندیشه ات از کس نه
ور از همه بگریزی از کس نبود باکت

با آنکه فقیرم من بر مهر منیر تو
چون ذرّه شدم رقصان بی خاک بر افلاکت

هر کسی را سر و کاری بکسی افتاده است
سر و کار دل من با هوسی افتاده است

هوس روی تو کرده است جهان بر من تنگ
همچو مرغی که بقفسی افتاده است

قفس تنگ و دل تنگ در آن سینه تنگ
سنگنائیست که در وی نفسی افتاده است

نفس سرد من و سینه سوزان گوئی
که در آتشکده پر کسی افتاده است

کمسی را کمش امید دست که بر تنگ شکر
همچو او عاشق سرگشته بسی افتاده است

بس بگریم ز غمت زار که هر کس بیند
گوید م بر سر این گنج خسی افتاده است

خس و خار ره تو از پای چو بیرون آرم
شادم از آنکه بتو دسترسی افتاده است

رسد ار خاک من زار بدان دامن پاک
چون فقیر است که بر ملتمسی افتاده است

یار را بینم که بی پروا بیازار آمده است
گل شکفته روی اندر طرف گلزار آمده است

دلبری کز پرده دلها را زمردم میربود
در میان مردمان بی پرده دلدار آمده است

آنکه یکسر عالمی بود از خریداران او
این زمان بینم که عالم را خریدار آمده است

چونشد آن مستی که در میخانه مدهوش او فتاد
در میان صومعه چون شیخ هشیار آمده است

بارها در پرده پندارا ورا یافتم
حمد لله کآنصنم بیرون ز پندار آمده است

چون همه نو هر طرف بر دیدها شد جلوه گر
لیکن اندر دلبری گوئی پریوار آمده است

سرو گر در بوستان باشد کجا رفتار کرد
ماه گر در آسمان شد کی بگفتار آمده است

ماه ما با طلعت گلگون همیگوید سخن
سرو ما با قامت موزون بگفتار آمده است

بر سر زلف پریشانش دل بیچارگان
گوئی اندر ملک چین اردوی یغما آمده است

گر نشینند همچو نقطه درمیان عالمی
جمله خوبان دورا و چون خط پرگار آمده است

تا بکی در وصف آید لب سخن گوید فقیر
نطق شیرازی چو اهوازی شکربار آمده است

بازآی که روح من روانست
بنشین که حیات من درانست

بالای تو ناگهان درآید
کوئی که بلای ناگهانست

گیسوت بگردن من افکن
کان بار بدوش تو گرانست

منمای بمن کمان ابروت
کز دیدن او قدم کمانست

آندم که لبت بلب رسانم
جانم بلب ولبم بجانست

گفتم که بیان کنم دهانت
دیدم که برون ز بیانست

چون از دهنت سخن شنیدم
گفتم سخنت به از دهانست

با جمله محاسن تو یکیک
آن بهتر ازاین و این از آنست

در وصف تو هر فصیح گویا
آبکم بهزار ها زبانست

تو جان جهان عاشقانی
در عشق تو جان خوش از جهانست

چون گوید از آن شه توانا
آنکس که فقیر ناتوانست

این روی تو ماه آسمان است | وین قدّ تو سرو بوستان است
نی نی غلط است آنچه گفتم | نی سرو چنین نه چنان است
صد ماه تو را در آستین است | صد سرو تو را بر آستان است
این روی نه ماه بلکه نوری است | کاندر دل پاک دوستان است
وین قد نه چو سرو بلکه جانست | کز پیکر عاشقان روان است
وین زلف نه بر رخش که از چین | بر جانب ترک کاروان است
چشم است که دارد آنکه مژگان | یا فتنه آخر الزمان است
مژگان نبود که جعبهٔ تیر | در ترکش و پهلوی کمان است
آن خال و خط است نی که بر گل | از مشک و عبیر خود نشان است
لب نیست لبش که هست یاقوت | یاقوت نه بلکه قوت جان است
از وصف دهن دهن فرو بند | ما را چه یقین از آن گمان است

در آرزوی چنان دهانی
پیوسته فقیر جان فشان است

چشمیکه دهان تو ندیده است چه دیده است | گوشی که کلامت نشنیده چه شنیده است
آنکس که برون آمده از پردهٔ پندار | نقش رخ خوب تو بهر پرده بدیده است
نقش تو هویداست بهر صورتی پیدا | پاکیزه تر از نقش تو نقشی که کشیده است

تو یوسف هر پیرهنی ای بت من لیک
بر دامن تو دست زلیخا نرسیده است

از پرده برون آی که چشم و دلم از شوق
بر دیدن خورشید رخت پرده دریده است

دل غنچه صفت از تو شد ای نوگل هر باغ
باز آی بهر شاخ که کس از تو نچیده است

تا باد سحر از سر کوی تو گذر کرد
مشکین نفس اندر همه آفاق وزیده است

از غمزهٔ چشم تو هویداست بعالم
کان ترک کمان دار پی صید طپیده است

بر آتش رخساره ات ای لعبت خندان
خون دل خلقی همه از دیده چکیده است

بر خاطر غمدیده من گرچه فقیرم
بگذر که تو را از همه عالم طلبیده است

این موی تست یا دل ما را نشیمن است
یا بر اسیر روی تو زنجیر گردن است

این روی تست یا ز بهشت خدا دری
یا در بهشت آتش سوزان بخر من است

این خال یا که داغ دل زار دوستان
بر عارض تو کوری چشمان دشمن است

در رشتهٔ سخن بلطافت چو بنگرم
گویم دهان تنگ تو یا چشم سوزن است

تا غبغبت قرین برخ همچو ماه شد
گوئی که آفتاب هلالش بدامن است

از نور روی تو شده خورشید پرتوی
کافتاده بر فلک فلک او را چو روزن است

نور رخ تو دا در آفاق روشنی
دلهای عارفان همه زان نور روشن است

خواهم که سر عشق تو پنهان کنم ز غیر
بوی عبیر از همه جائی مبرهن است

از مرده خود کجا حرکت سر زند بگو
ساکن نگردد آنکه روانش درتن است

شد خاک تیره مخزن شاهان روزگار
لیکن فقیر را دل پر نور مخزن است

آنرا که دل فریفته روی دلبر است
پیوسته روی دلبرش اندر برابر است

پروانه که سوخته شمع محفلی است
پروانه شد ش که جهان جمله آذر است

از یک ظهور پیش ندیدیم نور عشق
هرچند از اختلاف مظاهر مکرر است

مارا دو دیده باز بیکصورتست بس
گر در هزار آینه هر دم مصور است

سرمشق لوح عشق بجز نقطه هیچ نیست
وز نقطه خط کشیده براوراق دفتر است

دریاب سر عشق که هر ذرهٔ ز خاک
رقصان بپرتو رخ خورشید خاور است

مارا که مست چشم دل آرام آیدم
از خون خویشتن همه دم می بساغر است

جان بخشم ار بدان سر گیسو عجب مدار
کآخر بکام مار هلاک فسونگر است

گر سوختم بر آتش رخسار او چه غم
کز عود خشک آتش سوزان بمجمر است

مارا فقیر در که خود کرد کز فقیر
هر پادشاه صاحب اورنگ و افسر است

عاشق روی توام لیکن مرا دیدار نیست
کافر موی توام لیکن مرا زنار نیست

از شراب عشق تو مست ایندل شیدای ما
لیک مارا ره بسوی دکه خمار نیست

منعم از عشق نکو رویان کند شیخ ریا
خود نمیداند که ما را کوش بر گفتار نیست

خفتگانرا از نسیم صبح کی باشد خبر
عیب گو یا زا خبر از عالم اسرار نیست

آنکه همچون نقطه آمد در میان دایره
بعد ازین او را نظر بر گردش پرگار نیست

در سحرگاهان خروش بلبلان داغی که چیست
طعنه ها دارند بر مرغی که در گلزار نیست

گر شبی با ما بروئی دیده را روشن کنی
بعد از آنت سر زشب دیده بیدار نیست

در خرابات مرا باز اهد خود بین حکایت
دل بدست آرم مرا خود کار با دستار نیست

عاشقانرا کی گذر باشد بغیر از کوی دوست
نسر طائر را گهی پرواز بر مردار نیست

شرح عشق و عاشقی از هر دلی سر میزند
چون تأمل میکنم خود اندک از بسیار نیست

چند گوئی سر شاهان نزا بهر کس ای فقیر
هیچکس را در سرای خاص شاهان بار نیست

آنرا که بضاعت بنود غیر شناعت
بر درگه یوسف خجل آید ز بضاعت

آنکس که بمیزان نفشاند بزمین تخم
در وقت درو بهره ندارد ز زراعت

با خبث سریرت چه کند پاکی صورت
با وسوسه دل چه بود صف جماعت

ما را ز کجا راه بفردوس نعیم است
زانرو که بدین لاشه نمودیم قناعت

ما را که دل آئینهٔ تجانه چین است
گر بت سر آشیم زهی ننگ صناعت

ما نفس پرستیم کجا همقدم آئیم
با آنکه کشد نفس بیازوی شجاعت

انصاف تو ان داد کجا سر زند از ما
یک دم که با خلاص بود در ره طاعت

ما هیچ نداریم بفردای قیامت
جز بر در مردان خدا چشم شفاعت

یارب تو گواهی که فقیریم و سیه رو
داریم امید از تو بهنگامهٔ ساعت

تنها نه تن و جانم قربان تن و جانت
تنها همه جانها را آرند بقربانت

از مطلبت عمری بس مرحله پیمودم
سرگشته بسی دیدم در کوه و بیابانت

تا زلف پریشانت شد سلسلهٔ دلها
صد سلسله پیدا شد مجنون و پریشانت

تو روی نهان داری تا فتنه شود پنهان
بس فتنه پدید آید از غمزهٔ فتانت

بر بوی گل رویت شب تا بسحر میل
آشفته چو من آید مست و غزلخوانت

گر نو گل رخسارت دیدار نه بگشاید
آخر بمشام آید بوئی ز گلستانت

بر دامن وصل تو گر دسترسی نبود
با یاد تو خوشباشد با غم هجرانت

ای صورت مطبوعت آرایش جان و دل
روی تو درون دل دل آمده حیرانت

آنکس که نمی بیند خورشید جمالت را
از غایت پیدائی پنداشته پنهانت

گر زانکه فقیرت را رهنیست بآن درگه
بر دیده کشد آخر خاک ره دربانت

رویش نگر اگر مه تابانت آرزوست
قدش ببین چو سرو خرامانت آرزوست

مه بر زمین نیامد و سرو اینچنین نرفت
روحی است گر بصورت انسانت آرزوست

ای ماه بگذر بر خ انورش فکن
گر نور آفتاب درخشانت آرزوست

وی سرو یک قدم گذر آور بخاک او
گر منزلی بساحت بستانت آرزوست

بر عکس گلبن رخ او کن نظارهٔ
گر در چمن جمال گلستانت آرزوست

والشمس روی او شد و واللیل موی او
ای شیخ گر تلاوت قرآنت آرزوست

بر روی و موی او بنگر گر تو را بدل
روز وصال در شب هجرانت آرزوست

یعقوب را بگوی که هان دیده باز کن
ای آنکه بوی یوسف کنعانت آرزوست

بر خال هندوش نگر ای ترک پارسی
گر عود تر بر آتش سوزانت آرزوست

ای خضر پی خجسته گذر زان خط نگار
گر ره بسوی چشمهٔ حیوانت آرزوست

سر بر درش نهاده فقیرانه
گر بارگاه حضرت سلطانت آرزوست

انگه بلی گفت بروز الست
پیر پرستید و نشد بت پرست

گشت خرابات نشین از ازل
تا بابد در حرم حق نشست

عکس رخ پیر خرابات یان
از حرم دل همه در ها ببست

ساقی باقی ز شراب طهور
گشته در آن میکده عشق مست

گاه سبو میکشد از جان بدوش
گاه ز دل جام می آرد بدست

هر که از آن جام حقیقت چشید — مست شد از دام مجازی برست

ای بت من ای همه عهدت درست — عهد تو را من نتوانم شکست

من عدم لیک تو هستی وجود — خود چه کند نیستیم پیش هست

مرغ گلستان تو در دام شد — ماهی دریای تو آمد بشست

چون نزند آن مرغ از اینده پر — چون نکند آنما هی از آن شست جست

هم تو از این موج نجاتش ببر — هم تو از آن اوج مدارش بپست

هم تو نظر کن که فقیر توام
زخم فراقت دل ریشم بخست

شبی بروز رساندن بیاد طلعت دوست — به از بهشت که لذات دائمی با اوست

مگر نسیم سحر بوی زلف او دارد — که هر کجا گذرد همدمش دم مینوست

خیال موی تو گر شب بود در آغوشم — چنان خوابزنم سر که نافه سرا پوست

بهر کجا که نظر میکنم گل رویت — شکفته است مگر روی تو گل خودروست

خیال روی تو در چشم من چنان ماند — که شاخهای گل سرخ سبز از لب جوست

خط و خال تو چون میکنم نظر بینم — که در بهشت نشسته است دوستی با دوست

درون لعل لبت کوزه نبات بود — و یا ز شیر و شکر شربتی درون سبوست

دلم بحلقه زلف تو و من از پی دل — چو طفل دست بچوگان و چشم از پی گوست

اگر نظر بفقیر آوری شود سلطان
که هر چه در نظر نیکوان نیکوست

عکسی از طلعت او عالم و هم عالم از اوست
نقشی از صورت او آدم و هم آدم از اوست

زلف برهم زده را ساخته مجموع جهان
چون نتوان جمع شدن آنکه جهان درهم از اوست

عشق را همدم خود ساز که از عمر جهان
هر دمی بر من و تو میگذرد آن دم از اوست

دیو و دد را بدرون دل خود راه مده
با سلیمان ادب باش که این خاتم از اوست

نور توحید ز هر ذره عیانست ولیک
هر که را نیست نظر چشم دلش کم از اوست

هر بنا را نخرابی بود از آبادی
جز خرابات که این کهنه بنا محکم از اوست

ره بدان کعبهٔ مقصود ندارد عامی
ور نه عارف بحرم معتکف و محرم از اوست

جام جم جوی که آن آئینهٔ اسکندر
هر که دارا است کله داری ملک جم از اوست

پیر و پیرمغان باش که خاک قدمش
توتیای مست که هر غمزده را مرهم از اوست

سجده بر دیر مغان بر که فلک همچو فقیر
راست گر میگذری پشت عبادت خم از اوست

ای دل سخنی بگویمت راست
معشوقه و می حیات دنیاست

یک لحظه نظر بروی خوبان
بهتر ز هزار ملک دارا است

یک قطرهٔ می ز لعل دلبر
خوشتر ز هزار گنج دریاست

جز دلبر خود نمیتوان داشت — با هیچکسی نشست و برخاست
جز باده کجا فرو نشاند — این آتش غم که در دل ماست
هر کس ز خدای حاجتی خواست — ما را می و دلبری تمناست
صد شکر که می بجام دارم — صد حمد که دلبری مهیاست
این باده چه رحمتی است دایم — وین یار چه نعمتی مهناست
جز باده تلخ کهنهٔ صاف — جز دلبر شوخ شنگ نوخواست
از ملک جهان زر کهنه و نو — ارزانی هر چه پیر و برناست

معشوق و می از فقیر دور است
لیکن چکند خدا چنین خواست

ما را که در این کنج خرابات مقام است — هر گز نشناسیم که ناموس کدام است
ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم — از ما مطلب نام که ما ننگ ز نام است
آنکس که بود شهره ناموس و دیانت — پیداست که بر خلق در انشهر امام است
گر باده حرام است بر ندان چه حلال است — ور رشوه حلال است بر زاهد چه حرام است
گر هیچ نداریم نه عقبی و نه دنیا — ما را هوس لعل لب عیش مدام است
من در طلبت همچو هلالی شده لیکن — روی تو عیان بر همه چون بدر تمام است
با من سخن از جام مگویید که دیریست — از خون دل خویش مرا باده بجام است

گر نیست مرا نقد جهان لیک چو منصور
بر هر درم از خون خودم سکه بنام است

یارب چه توانگر دکه با کس نتوانگفت
من عاشق خاص وی و او شاه عام است

من سوختم از عشق ولی این تعجبت
میگفت که این عاشق دلسوخته خام است

دریاب فقیر درت ای دوست که دایم
سر دست دلنیمت خود چشم غلام است

بارگاه حضرت جانان دل است
در درون دل خدا را منزل است

هر که را دل منزل جانان نشد
آن دل کان منزل از سنگ و گل است

زندگی را حاصل آمد وصل یار
آنکه یاری نبودش بی اصل است

ترک جان آسان بود اندر جهان
لیک ترک روی جانان مشکل است

درد مند عشق اگر جوید شفا
صحبت یارش شفای عاجل است

هر که را بینی قتیل عشق یار
در قیامت خونبهایش قاتل است

غیر راه عشق رفتن مدبری است
وانکه راه عشق پوید مقبل است

هر چه را از دوست بینی حق بود
بی رضای دوست هر حق باطل است

کیست مؤمن آنکه دارد یاد دوست
کافر است آنکس که از او غافل است

هر که را غفلت بود دیوانه دان
وانکه او غافل نباشد عاقل است

بر امید روی جانان چون فقیر
جان من از زندگی مستعجل است

نیکخواهانم همیگویند یارت نشنود خوست
چونتو یاری ازکجا جویم کجا همچون تو دوست

منکه از روز ازل دل با تو بستم شرط نیست
گر تو دل با کس بدارم ازان کم بدرانند پوست

آنکه از عشق تو خود مارا ملامت میکند
بیخبر از عشق و آن لذات باشد کاندر وست

از لب لعل روانبخش تو من دیدم حیات
ورنه دنیا پیش چشمم هرچه باشد آب جوست

تن بدست عشق تو بیت هیچ چوگان گشته خم
جان بمیدان غمت افتاده سر گردان چو گوست

برامید روی تو عیش جهانم گلشن است
در هوای موی تو مغز دماغم مشکبوست

دل نبندم در جهان بر هیچ دل جز آن دلی
کز برای دیدن روی تو اندر جستجوست

لب نبخشایم بتوصیف دهانی در جهان
جز دهانی را که با ذکر تو اندر گفتگوست

آنکه دیدار تو دید و جان بدیدارت نداد
آن نه دل اندر بر خود دارد آن خود سنگ و دروست

عاشقانرا غیر عشق روی جانان کار نیست
نقشه را دایم درون دیده از نقش بسوست

از تو چون دل میتوان برداشتن زیرا فقیر
هر کجا باشد دو چشمش باز بر آن خاک کوست

خیال روی تو مارا نداد جای حکایت
غم فراق تو از ما مبست پای شکایت

حدیث عشق نه چندان بود که کس بتواند
بدیگری کند از شرح آن حدیث روایت

بعشق هر که در افتد و گر خلاص نیابد
که عشق را نه بدایت عیان بود نه نهایت

جهان چو صورت قرآن و عشق معنی آنست
بخط و خال بتان در نگر تو سوره و آیت

بهر عشق فرو رفتم آنچنان که هر آنکس
ببیند م بتحیر فرو رود ز درایت

مرا که در همه شهری شهیر عشق تو گشتم
روا ست آنکه مرا عاشقان کنند حمایت

هر آن گدا که دمی از دعای پادشهی زد
ملازمان شه از حال او کنند رعایت

اگر بپای فروریفت از قضا سر سوزن
بسر رسد اثر درد ناگهان ز سرایت

تو ای دلیل بیابان عشق هادی من شو
که هیچکس نبرد راه بی چراغ هدایت

عنایتی کن و ما را نجات بخش که الحق
خوش است دیدن افتادگان بعین عنایت

مرا اگرچه فقیرم روا بود که ببینی
که چشم هست گدا را بپادشاه ولایت

صورت اگر این و قامتت اگر این است
روح امین ظاهر از سلالهٔ طین است

کاکل تو هست یا که دستهٔ سنبل
نامه چنین است یا گلالهٔ چین است

سرو روانش مگو که روح روانست
شاه زمانش مخوان که ماه زمین است

هر که گرفتار روی و موی تو گردید
نی هدف کفر و نی نشانهٔ دین است

من نتوانم گریزم از خم زلفت
ترک کمان دار در رهم کمین است

سر زنش من مکن در آینه بنگر
چون تو چنانی مرا مگو که چنین است

حالت مجنون دلیل طلعت لیلی است
نور مصلی عیان ز نقش جبین است

با تو مرا حاجت بهشت نباشد
روی تو خود پیش من بهشت برین است

خاک تو اشرف بود زروضهٔ رضوان — زانکه مکانرا بسی شرف زمکین است

بر سر راهت فغان و ناله کشیدم
هیچ نگفتی فقیر و گوشه نشین است

سر و جانم نثار رفتارت — دل و دینم فدای گفتارت
شد تهی دست و خود ندارم هیچ — تا دهم در بهای دیدارت
من نه تنها بدامت افتادم — همه تنها بود گرفتارت
کعبهٔ روی میکنی پنهان — هر زمان زیر تا راستارت
استلام حجر شده مشکل — بهر بیچارگان ز دوارت
گر تو باز آوری سخن بمن — تا شود مشتری خریدارت
جان یکعالمی شود حیران — تا چه نقد آورد ببازارت
با چنین صورت و چنین سیرت — گر بجنت برند یکبارت
حور اندر قصور بنشیند — متحیر شود ز کردارت
خون ما ریختی بسر پنجه — مشت باشد نشان خونخوارت
رسم عاشق کشی و غنج و دلال — آشکارا بود ز هر کارت

تو چو گنجی و از نظر پنهان
من فقیر و شده طلبکارت

من جان خود دریغ ندارم ز جان دوست
کامی نخواهم از دو جهان جز دهان دوست

پیوند من بهر دو جهان محکم آمده است
تا محکم آمده است بدستم میان دوست

هر شب چو بلبل سحری ناله میکنم
تا شد گذار من برخ گلستان دوست

دیگر بیوستان نبود میل خاطرم
تا یافتم بدل قد چون بوستان دوست

نام و نشان ز هیچکسی نیست در برم
نامم همین بس است که دارم نشان دوست

غوغای خلق و فتنه دوران چو بنگرم
باشد در آن میانه مرا امتحان دوست

بر کشتن اسیر سر زلف خویشتن
تیری کشیده ابروی همچون کمان دوست

هر نغمه که ساز کند مطربی بچنگ
با گوش دل همی شنوم از زبان دوست

کس خونبهای کشتهٔ میدان دوست نیست
جز آنکه پیچد از طرف دامان دوست

این آرزو بس است بعالم فقیر را
جان بخشد او بخاک درم آستان دوست

بود امتیاز آدم بزبان آدمیت
نه همین زبان تنها ست نشان آدمیت

بجز آن دلی که جانرا شده رهبر جهانان
بنود میان حیوان و میان آدمیت

حیوان و آدمی را دل و جان نصیب آمد
حیوان نیافت هرگز دل جان آدمیت

دل آدمی بخلق است نه همچو تن بخلقت
که دراز دیده باشند روان آدمیت

تو بلاف دهر زه گوئی شده آدم و ز دعوی
تو خوری خوراک حیوان بدهان آدمیت

تو بجان روی بخجلت نه بتن کهن مدارو
سگ و گرگ و خوک و ثعلب بجهان آدمیت

تو حیات آدمی جوی و مجوی آب حیوان
که ندیده است حیوان جز آدمی آدمیت

من و تو در این مکانیم نه لامکان چو آدم
بجز آدمی ندیده است مکان آدمیت

تو مکن بیان آدم که فقیر و ناتوانی
که بجز خدا نکرده است بیان آدمیت

حبّت خوش است و صحبت احباب خوشتر است
کوثر خوش است لیک می ناب خوشتر است

با دوستان نشستن و با یاد دوستان
جامی ز دون خوش است و لب آب خوشتر است

روئی چو صبح روشن و موئی چو شام تار
هر شب خوش است و در شب مهتاب خوشتر است

بوسی بغنچهٔ دهن یار گل رخی
از لؤلؤ نفتهٔ سیراب خوشتر است

رخسار همچو آتش و خوئی فشانده آب
بر روی گل تر شح گل آب خوشتر است

زلفش اگر نیافتم افتم بپای او
در پای سرو پیچش لبلاب خوشتر است

گر نام دوست بگذرد اندر دهان من
از شکّری بگوز جلاب خوشتر است

خوابم نمیبرد بسر زلف تاب دار
افعی گزیدهٔ دیده بیخواب خوشتر است

امشب سرشک من شده خونین بروی تو
یاقوت سرخ بر برخ سیماب خوشتر است

گر همچو خار پست بیفتم بپشت خار
در راه او ز بستر سنجاب خوشتر است

گر یکدری بروی فقیر از تو باز شد
از هشت جنّت و همه ابواب خوشتر است

ای از تو عیان آمده ملک دو جهانت
پیدا بوجود تو شده کون و مکانت

هر کس بتو گوید یا ونداند که چه گوید
کی ناطقه در عهده بود شرح و بیانت

بس در طلبت رنج کشیدیم و ندیدیم
آنکس که نشانی بود او را ز نشانت

تا چند خیال رخت اندر دل عشاق
از پرده برون آی که بینند عیانت

روی تو نهان آمده در پرده پندار
تا کی طلسم آوری آن گنج نهانت

از یک سخنت جان بجهان آمده لیکن
دارم عجب آن کمسخن از تنگ دهانت

تو جان جهانی و جهانی بتو قائم
بنمای رخ ای جمله جهان بر خی جانت

تو شمع همه جمعی و پروانهٔ رویت
جان میدهد و لیک نبیند بمیانت

سلطان گرامی شود آن بندهٔ نامی
یکبار اگر نام وی آید بزبانت

گر بگذری ای باد بنجرگاه سلیمان
گو مور ضعیف آمده برزلهٔ خوانت

بر موکب شاهی نرسد هیچ غباری
باری بفقیر افتد اگر عطف عنانت

هر که در دل نور عرفانیش نیست
ظلمت است و آب حیوانیش نیست

هر که در آزار جان مردم است
بهره از نور ایمانیش نیست

پادشاه هفت اقلیم آمده است
آنکه فرمانی و سلطانیش نیست

تکیه بر باد سلیمانی زند
آنکه بر این خاک سامانیش نیست

گر تو خود فرمانروای عالمی
بندهٔ آنی که فرمانیش نیست

خانه را خالی کن و مهمان طلب
تنگ عیش است آنکه مهمانیش نیست

بر قد و بالای خوبان جهان
بنگر و آنکس که بستانیش نیست

بر رخ گلگون یاران بنگرد
هر که روئی در گلستانیش نیست

بوسه بر لعل لب جانان زند
هر که را دردست درمانیش نیست

جان فدای راه جانان هر که کرد
زنده جان است اگر جانیش نیست

از رخ جان بخش مه رویان فقیر
قوتی گیرد اگر نانیش نیست

بیا که جان و سر خود کنم بقربانت
بیا که هر دو جهان بر خی تن و جانت

کدام خاطر مجموع در جهان آمد
که آخر از سر زلفت نشد پریشانت

کدام دیده نظر بر رخ میزت کرد
که در نظاره چو حربا نماند حیرانت

چه ذره است که از پرتو تو پیدا نیست
مگر که دیدهٔ خفاش دیدهٔ پنهانت

بر آن سرم که اگر کاسهٔ فلک شکند
نباشم آنکه شکست آورم بپیمانت

ببوستان جهان آمدم تماشا را
مگر که جلوه کند قامت خرامانت

نظر بجانب گلزار بهر آن دارم
که نرگس آمده چون چشمهای فتانت

چو بلبلان همه شب تا سحر خروشم از
ببوی آنکه رسد بوئی از گلستانت

مرا بدامن خوبان بود دست امید
که یوسفی تو و هر خوب چون گریبانت

خدا یرا مدد آورد دلیل قافله را
که برکشد مگر آخر ز چاه کنعانت

فقیر را نبود خود بضاعتی مزجاة
بغیر جان عزیز آن کند بقربانت

از آن زمان که دلم نقش روی دلبر بست
در هوا و هوس را ز دیده محکم بست

مرا بست چو کنجشک و داد پروازم
بهر طرف که روم رشتهٔ بپایم هست

بدانهٔ رخ او مرغ دل بدام افتاد
ولیک در برا و از هزار دام برست

شوم چو بلبل دستان بباغ شاخ بشاخ
روم چو شاخ گل اندر دماغ دست بدست

مرا که پیر خرابات دستگیری کرد
دگر ز اوج سعادت نیفتم اندر پست

ز جام عشق خود او قطرهٔ بکامم ریخت
که از خروش شدم همچو موج دریا مست

هزار شکر که بشکست شیشهٔ دل شیخ
که شاغری ما را بسنگ طعنه شکست

بخدمت آنکه کمر بست و از میان برخواست
هزار بار گران از سر فتد ز پا ننشست

چنان بحلقهٔ زلفش دلم بود پیوند
که از علاقه جان سخت تر شد آن پیوست

چگونه سر ز اطاعت بپیچم از در دوست
که سر نوشت من این بوده است روز الست

فقیر را ز در پادشه اگر رانند
بلطف باز رود خاطرش نشاید خست

جز خاک در دوست گر مملکتی نیست
جز روی دل آرایش گر سلطنتی نیست

رفتیم و دویدیم و بمنزل نرسیدیم
بر درگه او هیچکسش منزلتی نیست

گر ز انکه بخاکت در او سر ننهادی
خوشباش که بالاتر از آن تبهی نیست

جز پیر مغان واقف درگاه نشد کس
بر ما و تو او را نظر مرحمتی نیست

ای آب حیات از لب لعل تو هویدا
ما تشنهٔ دیدار و تو را مکرمتی نیست

ما خاک تو باشیم و تو ما را نشناسی
بر حال اسیران نگرت معرفتی نیست

از کاس کرامت همه را بخش نصیبی
بهتر ز کرامت بجهان خود صفتی نیست

ساقی بن آن داروی جان بخش که ما را
در هیچ دوائی بجز او خاصیتی نیست

از خون دل جام بشو خون دل ما
ما را بجز از جان بچنین خون دیتی نیست

جز درگه والای تو با آنکه فقیرم
دیگر بکسم هیچ سر مسکنتی نیست

عاشقان را ننگ غیر از نام نیست
غیر ناکامی در ایشان کام نیست

مرغ دل را از هوس پر واز ده
کاندر اینجا دانهٔ بیدام نیست

گر در آغازت نباشد عشق یار
صحبت او با تو در آنجام نیست

بگذر از جان تا بجانان در رسی
ای فسرده بوسه با پیغام نیست

اندرین خامها آندم روی
که لباست در بر اندام نیست

پس لباس هستی از خود دور کن
عشق را زه کمتر از حمام نیست

زاهد از شاهد مدار دلذتی
آب حیوان در خور انعام نیست

هر که آرد سجده بر روی بتان
شد مسلمان غیر از این اسلام نیست

هر که بر زنار موئی دل نبست
کافرش خوانم گرش اصنام نیست

مازچشم مست ساقی سرخوشیم
عار فا را چشم دیگر جام نیست

اندرین هنگامه دایم در سماع
گوش دل بر ساز بیهنگام نیست

نیست بر عاشق شکیب از روی یار
خود تو دانی بر فقیر آرام نیست

ای زنده در درد و عالم جانهای دردمند
کآب حیات نوشند از خاک آستانت

خوش صورتان عالم عکسی ز گلشن تو
خوش قامتان آدم نقشی ز بوستانت

چندین هزار عالم خاک سم سمندت
چندین هزار آدم گرد سیه برانت

روز و شب ار نویسی یک نکته از کتابت
جان و تن ار بخوانی یک حرف از دهانت

چون آفتاب تابان هر ذره از تو رقصان
چون آفتاب تا کی بینند از نهانت

تا کی ز عاشقانت رخ را نهفته داری
جانا مگر تو گنجی بر چشم ما پسبانت

عنقا صفت نهانی از چشم اهل عالم
کی هر مگس تواند پرد بر آشیانت

ای دلبر نهانی دلها فدای رویت
وی جان هر دو عالم جانها نثار جانت

با آنکه دور هستی تر دیگر ز جانی
ور ز آنکه پر جفائی و انند مهربانی

چندان نخوانمت از تو کز بعد مرگ خوانم
هر بند استخوانم شرحی ز داستانی

مارا فقیر کردی برخیز من نوالت
آخر بخشش مارا یک لقمهٔ ز خوانت

دل را سر وصل آن دل آرا است
جان بهر فدای او مهیا است

آنکس که دمی نشست با یار
زد از سر جان خویش بر خاست

بر کشتن عاشق ار کشد تیغ
سر در قدمش نهاده جانها است

جانی که نشد فدای جانان
جان نیست اگرچه عمر دنیا است

ای دلبر دلنواز ناچند
در خانه شدن که وقت صحرا است

تو گشته پریوش ای مه نو
دیوانه دل من از تو جویا است

یکبار ز خانه سر بدر کن
تا در نگری چه شور و غوغا است

پائی بگذار جانب شهر
بنگر چه قیامتی که برپا است

مارا که فقیر و ناتوانیم
بنواز کنون که نوبت ما است

دلبرا غیر تو در هر دو جهان کام نیست
بجز از یاد وصالت دگرا یام نیست

دانهٔ خال بدام سر زلف تو و من
کرده پروازی و پرواز دگرا دام نیست

دررخت دیدن و درجام لبت نوشیدن
نکته‌ها هست که در آینه و جام منست

خود ندانم که کی آشفتهٔ موی تو شدم
من که آغاز ندانسته‌ام انجام منست

عجب از چشم تو مستم کند و حذر ندهم
بالله ابتقاعده در مذهب اسلام منست

گر شکر خنده بدشنام گشائی بمن
هیچ تشریف به از خلعت دشنام منست

درره کعبه ات ای قبلهٔ ارباب صفا
جان فدا سازم و اندیشه احرام منست

شیخ شهر ار بسوی مدرسه خواند بازم
گویم ای شیخ سر صحبت انعام منست

ای دلارام من ای راحت جان عشاق
بمیو تا کیدم خبر از راحت و آرام منست

نظر کرمتی بر من درویش انداز
ای کریمی که جز اکرام تو اکرام منست

نعمت وصل تو الحق بفقیر انعامیست
که بفردوس برین اینهمه انعام منست

آمد و گرد تو سلطان داشت
باز سلطان ببنده فرمان داشت

بعتاب آنچنان نظر میکرد
که بهر دل هزار پیکان داشت

چشم خونخوار آنکمان ابرو
گوئیا حکم بر دل و جان داشت

رخ گشاده ز بر زلف سیاه
بر فلک آفتاب رخشان داشت

خوی بر میفشاند بر صورت
اختر افشان بماه تابان داشت

جبهه افروخته چو خرمن گل
هر طرف بلبلی غزلخوان داشت

گوشواره فکنده بر غبغب
ماهیانی در آب غلطان داشت

مو بر اکرده ظلمت قامت
وندران ظلمت آب حیوان داشت

پای تا سر تمام موزون بود
موئی اندر میانه میزان داشت

او تماشا و ما تماشائی
جلوهٔ هیچو عید قربان داشت

لب و دندان نماز هم بگشاد
در نگین خاتم سلیمان داشت

بر فقیر درش چه خوش نگذشت
دامنی پر ز در و مرجان داشت

روی تو هر نامرادی را مراد حاصل است
بوی تو هر دردمندیرا دوای عاجل است

ترک جان کردن مرا آسان بود در راه دوست
لیک ترک صحبت جانان مرا بس مشکل است

غرقهٔ بحر محبت را نباشد بیم مرگ
آنکه بیم از مرگ دارد در کنار ساحل است

هر که جان در راه جانان داد از غم وارهید
خونبهای هر قتیلی در جهان خود قاتل است

گر بشیرین جان شیرین عاقبت فرهاد داد
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

در جهان مجنون لیلی را کسی عاقل نخواند
لیک اگر لیلی شوی دانی که مجنون عاقل است

آدمیرا آدمیت در طریق عشق دان
آنکه معشوقی ندارد چون بهائم غافل است

گر دلی داری بدست دلبری ده در جهان
ورنه سنگ و گل چو مخروطی شود شکل دل است

ای بت سنگین دل ای خود بعبث چین و چگل
ز اشتیاقی روی تو پای دل ما در گل است

دست گیرای طلعت تو طالع خوش اختران
روی کن ای آنکه روی تو صباح مقبل است

چند بر خاک رهت من جان و دل آرم نثار
هیچ پرسیدی که بر راهم فقیر سائل است

اینصورت زیبا زچه رو باز بیاراست
وین قامت رعنا زچه ره باز بپاخاست

رخساره گشاده مگر او خلد برین است
یا خود مگر او روز قیام است که برپاست

با طلعت میمون و چنین قامت موزون
خود ماه زمین شاه زمان از سر و بالاست

چندی شده از دیده نهان چون رخ خورشید
امروز دگر چون مه نو بر همه پیداست

خلقی شده بر دیدن او از پس و از پیش
جمعی زپی جلوه او از چپ و از راست

در نرگس او باعث هر فتنه و آشوب
در سنبل او موجب هر شورش و غوغاست

ای فتنهٔ مردم شده بر صورت مردم
بیشک که نژاد تو نه از آدم و حواست

ما را نتوان گفت که همدوش تو باشیم
قدر تو فزون از همه شد بی کم و بی کاست

بر جملهٔ آفاق روان حکم روانت
محکوم تو در هر رقمی جان و دل ماست

جانها همه در قبضهٔ شمشیر تو لاغر
تنها همه خاک قدم پاک تو تنهاست

بر درگه اقبال تو افتاده فقیر است
جان در کف و سر در رهت آورده قبیل است

عشق تو طریقهٔ نجات است
وصل تو حقیقت حیات است

روی تو چو روز عید نوروز — کاندر عقبش شب برات است
خون از دل ما چو دجله جاریست — در لعل لب تو صد فرات است
وصف دهن تو تنگ شکّر — شرح سخن تو در بنات است
با قامت تو درخت طوبی — در جنّت اگر روی نبات است
در شش در حیرت از تو شد ماه — شاه فلک از رخ تو مات است
امروز وجود تو در آفاق — مرآت ظهور نور ذات است
با ذات شریف تو جهانی — چون در نگری همه صفات است
گر ذات تو در جهان نباشد — بنیاد وجود بی ثبات است

در گنج فقیر این غزل را
گفتیم جواب طیّبات است

براه عاشق بیچاره هر قدم سنگ است — که هر کجا که بود سنگ قسمت لنگ است
مجال تنگ و ره سنگ و پای لنگ چسان — رهی ویم که دور از شمار فرسنگ است
کسی ز پرده تواند که ساز راه کند — که در مقام اطاعت خمیده چون چنگ است
چگونه راه بحق دارد آنکه مدّت عمر — برای خود همه ساعت بخلق در جنگ است
پی رضای طبیعت طبیعتی مخراش — که تنگ سفله شدن نام و ننگ است
گرفتم آنکه چو آب روان شود حکمت — چو خاک باد برد آتشی که در چنگ است

بعقل

بعقل باش و فریب جهان مخور که جهان
همیشه فحر کند بر کسی که فرهنگ است

تو باید آنکه شوی مست حق مست هوا
شراب صرف محبت نه زرغن بنگ است

اگر قدم بفضای دگر نهی دانی
که این محوطه در چشم عارفان تنگ است

بپادشاهی دنیا نظر مکن که فقیر
چهار بالش گردون دونش اورنگ است

سالها سر بنهادم چو غلامان بدرت
تا مگر بر سر من از کرم افتد گذرت

حیرت آنست که نورت همه آفاق گرفت
از چه محرومم شد از پرتو خاکگذرت

گر ببینی تو مرا ای تو خود آن چشمه نور
چشم بد دور ز بینائی نور بصرت

همه را دیده بخوابست ولی من هر شب
چشم دارم که ببینم به نسیم سحرت

با چنین روی اگر شب بفلک در نگری
همچو خورشید بزیر قدم افتد قمرت

از ره سرکشی ار پای نهی در بستان
سرو آزاد کند بندگی پا و سرت

گل گریبان درد اندر چمن از نپیراهن
گر بر خسان او از کرم افتد نظرت

چشم نرگس نگران است مگر شیدائی
بگذر و جانب گلزار و رساند خبرت

سنبل از شاخ ترا آویخته تا باد صبا
صبحدم نافه گشائی کند از مشکبرت

بشکن ای خسرو شیرین دهنان کج کلهان
تا نثار آورد از جوهر جان مشکبرت

تو شه کشور ایجاد و من زار فقیر
بگدائی شده اندر طلب سیم و زرت

کیست کآشفتهٔ اطلعت رخشان تو نیست
یا پریشان سر زلف پریشان تو نیست

نیست مرغی که نیفکند پر اندر دامت
نیست صیدی که برافکنده میدان تو نیست

چیست آن آیه رحمت که فرود آورند
چون بخواندیم بدیدیم که درشان تو نیست

حیرتم آید از آن کز همه دلها یکدل
ماندیم در اینشهر که حیران تو نیست

آنکه مفتون تو نبود مگرش دل نبود
یا مگر چشم بر آن غمزهٔ فتّان تو نیست

جان مدار و اگرش زندگی جاوید است
آنکه جان دارد و لب بر لب جانان تو نیست

عاقلی را که بعشق تو نباشد راهی
چکند عقل که مجنون بیابان تو نیست

ای مه ای مهر فلک از تو چو من گردان
کو کبی نیست که چون گوی بچوگان تو نیست

همه را بنده کند رای جهان آرایت
آن چه شاهی است که چون بنده بفرمان تو نیست

چه عزیزی تو که در مصر جهان گر دیدم
یوسفی نیست که مجبوس زندان تو نیست

بر سر خوان جهان هر چه نظر میفکنم
هیچکس لقمه نخورده است که مهمان تو نیست

خود کجا آنکه بخوان کرمت ننشیند
یا چه اندر خور عیش است که در خوان تو نیست

جمله محتاج تو من از همه محتاج ترم
نه فقیرم اگرم چشم باحسان تو نیست

می خوش است و می پرستی خوشتر است
در طریق عشق مستی خوشتر است

عشقبازان را خبر از خویش نیست
نیستی در عشق هستی خوشتر است

گر سر زلف نگار آید بدست — در جهانم تنگ دستی خوشتر است
عهد بستم با تو بشکستم ز خلق — این شکستن از درستی خوشتر است
در همه کاری تأمّل خوش بود — در هوای دوست چستی خوشتر است

سر بلندی خوش بود پیش فقیر
لیک بر خاک تو پستی خوشتر است

در چمن گل بصفای رخ گل رویان نیست — در ختن مشک به از سنبل تر مویان نیست
بلبل از عشق رخ گل اگر آید بسخن — بهتر از غنچه گشای لب خوشگویان نیست
من نه تنها شده جویای دهان تنگش — کیست کان گنج نهان را بجهان جویان نیست
من بپیمودن راهش شده ام شهره شهر — ورنه کس نیست که اینراه مرا پویان نیست
تو پریروی ملک خوی شدی ای عالم — ورنه در خلق بشر خلق ملکخویان نیست
تو خط و خال بر خساره خود آوردی — ورنه از خرمن گل نافه تر رویان نیست

بوی انفاس خوشت زنده کند جان فقیر
ای مسیحی که چو تو باغ جنان بویان نیست

دوش سودای غمت چشم مرا بیخواب نداشت — خواب را کی میتوان بر چشمه پر آب داشت
بس خیال روی ابروی تو کردم تا سحر — در نماز شب دل من قبله و محراب داشت
جز حضورت هر چه بود از خانه دل کرد دور — چون مرا ئی کی دل من روی بر اصحاب داشت

چشم دل از غیر بستن در طریقت لازمست
ز هر دو یک کعبه کی چشم بر هم باید داشت

گر مجنی در محبت یک حبیب بس بود
یک حبیبی را نمیشاید هزار احباب داشت

از خلیل حق بیاموز ای پدر کان بت شکن
خویش را در بوته اخلاص زر ناب داشت

هر که را دردی بود دهر دوا همچون فقیر
چشم جانرا همچو افغی دیدگان پر آب داشت

خود مرا بر تو چشم دیدن نیست
یا تو را بنده پروریدن نیست

دل بریدن ز هر چه در عالم
سهل هست از تو ام بریدن نیست

جان را بانیدن از بدن آسان
وز تو ایجان جان رهیدن نیست

از فراق تو گر سخن گویند
گوش من حاضر شنیدن نیست

مکش ای شه مرا که مور ضعیف
قابل خون خود طپیدن نیست

چند بر من جفا کنی که مرا
حالت ناله بر کشیدن نیست

آفتابا در آ که هر بارا
دست بر دامنت رسیدن نیست

من بتو زنده ام چو ماهی از آب
بیتو با جانم آرمیدن نیست

ایگل ای سرو بوستان چونی
که تو را چیدن و چمیدن نیست

توشه از دیدنت توان برداشت
خوشه از خرمن تو چیدن نیست

تو همائی و من فقیر توام
تا بکی بر منت پریدن نیست

هر آنکه در ره لیلی خویش مجنونست
چه غم خورد که پریشان و سرنهاد نونست

مرا که در ره جانان ز جان دریغ نشد
چه غم خورم که پس از من جهان من چونست

قتیل عشق نداند که خونبهایش چیست
جز آنکه پنجه قاتل خضاب از خونست

بدرد عشق کسی پی نبرد در عالم
بغیر حکمت معشوق گر فلاطونست

ظلال طلعت زیبا و قامت موزون
نیوفتاد در آبی که غیر موزونست

چگونه در دل ما عکس روی یار افتد
دلی که آینه صد هزار افسونست

بیا و آینه خویش را مصفا کن
ببین که حسن دمی از مدرک تعبیرونست

نه چشم مور شود مسند سلیمانی
نه پای ما نگهد ار گنج قارونست

ز دوری رخت ای دوست گریه ها کردم
ببوی آنکه گذار تو روی جیحونست

تو از کجا و کجا ما مینتوان گفتن
خیال روی تو از نور دیده افزونست

اگر صباح قیامت گذر کند بفقیر
شمیم رحمتی آنروز رو زمینونست

سر زلف من کنی که باده پرستست
چون پرنستم که چشمهای توستست

تا دل من در کمند زلف تو افتاد
مرغ گرفتار دام و ماهی شستست

دام سر زلف تو روزی بدست آرد
جام لب نوش تو زود بدستست

از چه بدین دل شکسته رخ نمائی
ایکه تو را بر دل شکسته نشستست

من که بعهد از وفا شکست ندارم | از چه تو را دم بدم جفای شکست است
گر تو شکستی هزار مرتبه پیمان | از طرف من شکست نیست درست است
من نتوانم که از تو دل بر دارم | خاک تو خود کعبه است و دل بتو بست است
آهوی صحرا چه حبست باشد و چالاک | از کف شیر ژیان هنوز نجست است

با همه رفعت کسی که همچو فقیرا
گر بفلک سر زند بخاک تو پست است

مهست آنکه ببار ار بگذرد یار دست | منم که همچو خریدار آمدم یا او است
چنان بلجهٔ دریای عشق غرق شدم | که کس نگفت که این قطره هست یا خود جو است
هر آنکه دوست طلب میکند اگر دشمن | بچشم او گذر آرد نبیند او جز دوست
بیا بحالت مجنون نگر که در هر جا | بخاک ره دل پر خون نشسته لیلی جوست
خیال طلعت لیلی بود که مجنون را | ز شوق در گلهٔ انداخت تا بپوشد پوست
کسی که دیده حق بین او بود روشن | چگونه گوش دلش بر دهان باطل گوست
حدیث عشق ز من بشنو اینسرده که عشق | بچشم من شده چوگان و دل براو چو گوست
ز خوب و زشت بد و نیک عشق آزاد است | مرا چه غم که یکی بد شد و دگر نیکوست
براه عشق دلی سخت تر ز کوه طلب | وگرنه حال تو با عشق حال سنگ و سبوست
بخوان عشق نظر کن تو همچنان که فقیر | ز طعمه گر ندهندش قناعتش بر پوست

شبم روشن از آنماه جمیل است — جمالش بر سبیل من دلیل است
نه من مستسقی لعل لب او — که فیض رحمتش بر سلسبیل است
سر زلفش اگر افتد بدستم — بدستم رشته عمر طویل است
بجانم او فتاده آتش عشق — که گوئی دل بر آن آتش خلیل است
کسی با وصل او دمساز گردد — که در میدان عشق او قتیل است
در آن منزل که بار عشق فتاده — خر در آتزمان در قعر نیل است
رطب را آنکسی قیمت شناسد — که دل مجروح از خار نخیل است
نه هر خفاش بیند روی خورشید — نه هر سوراخ موری جای پیل است
هر آنکس یکنظر بیند رخش را — دو عالم گر نبخشاید بخیل است
کسی را کاشتیاق کعبه باشد — خیال او نه با فرسنگ و میل است

فقیر آسا بر و جان ده بجانان
که دیگر هر چه گوئی قال و قیل است

کسی ز خاطر مجموع خویش خرسند است — که دل بزلف پریشان دوست در بند است
چگونه غم خورد آن بنده که در خدمت — مطیع حکم و بفرمایش خداوند است
مرا که دیده بدیدار دوست روشن شد — چه غم خورم که جهانی بظلمت اگند است
اگر جهان همه دشمن شوند غم نخورم — بجان دوست که مارا بدوست پیوند است

قسم بجان تو خوردم که جان بکس ندهم
بغیر روی تو اکنون بقید سوگند است

بیا بدیده من درگذر که صبر منست
فراق روی تو بنیاد صبر برکند است

تو را نهان شدن از چشم عاشقان تا کی
مرا تحمل بار فراق تا چند است

در آرزوی جمال تو جان این مشتاق
چو تشنه کام که بر آب آرزومند است

شرافت است پسر را بود دمان پدر
ولیک با تو پدر را شرف بفرزند است

تو آفتاب کمالی که در سپهر جلال
ز نور خویش نقابی برخ برافکنده است

در آتش غم عشق تو اختران بگریز
سپند وار و فلک همچو دود اسپند است

اگر بخاک فقیرت گذر فتد بینی
که بوی عشق تو از خاک او پراگند است

تا بجهان بلند شد رایت پادشاهیت
من شدم از جهانیان معترف گدائیت

تا تجلی آمدی صورت آفتاب تو
ذرّه صفت من آمدم در پی روشنائیت

هر نفسی ز هر کسی دل بری و نهان شوی
فتنه میان عالمی کرده ز خود تمائیت

جان چه بود که پیشکش پیش تو دلبر آورم
هر دو جهان فدا کنم در ره دلربائیت

هر که ز خود سفر کند در طلب وصال تو
از همه کس غریب شد در ره آشنائیت

چشم دو بین خویش را کور کنم که تا نگرم
غیر تو در جهان کسی بر در کبریائیت

گر بکشی مرا بکش لیک بخاک در گهت
زانکه بتیغ کشتنم به بود از جدائیت

دل ز فقیر میبری از ره مکرمت شها
فخر بود به بندگان عاطفت خدا ئیت

سالها سر بر نهادم من بخاک کوی دوست
تا که آید بر مشام جان من از بوی دوست

عاشقان را خاک کوی دوست شد کعبه مراد
قبله عاشق بود از هر جهت ابروی دوست

خود پرستان را بکوی دوست هرگز راه نیست
دوست آن باشد که از جان میپرستد روی دوست

در طریق دوست اوّل پارسائی ترک کن
وانگهی زنّار بستن بایدت از موی دوست

خون عاشق را بخاک دشتی آمیختند
زانکه عاشق را بنا شد زور با بازوی دوست

گر تو را با دوست دوئی هست سوز هیچ نیست
شعله عشق است باید هر عاشقی بیروی دوست

اندرین ره ترک لذّات است ترک عافیت
ترک خوی خویشتن شرط است اندر خوی دوست

بگذر از خویش و خودی را در فکن بر خاک در
گر تو را باید نشستن لحظه پهلوی دوست

خاک راه دوستی شو چون فقیر بینوا
تا تو را از سوی خود آرند یکدیم سوی دوست

تا تو بر خاستی ای شوخ قیامت برخاست
جان من رقص کنان از قد و قامت برخاست

دردمندی که مسیحا ز علاجش دم زد
دید از بوی تو درمان و سلامت برخاست

آنکه بر خاک درت جان و دل خویش نداد
با تاسّف ز سر خوان کرامت برخاست

هر که از خاک رهت کحل جواهر نکشید
از سر کوی تو با اشک ندامت برخاست

گر تو ای شاه جان خون خلایق ریزی
کیست تا در قدمت از سر جان نگذارد

کیست آنکس که بپایت بغرامت برخاست
تا که برخاست بر او بانگ ملامت برخاست

پرتو روی تو بنشست و جهان روشن شد
همچو ذرات فقیرت بعلامت برخاست

یار است که در خیال یار است
جانست که در غم نگار است

آنرا که خیال یار نبود
پیوسته ز جان و دل فکار است

ای روی تو راحت دل من
مارا برخ تو کار و بار است

بر خاستی ای قیامت از جای
بنشین که جهان نه پایدار است

تا دور شدی تو از کنارم
پیوسته سرشک در کنار است

بیروی تو ایمه دو هفته
هر روز مرا چو شام تار است

از فرقت روی تو نگارا
دل در بر من نجون نگار است

رفتی و قرار از برم رفت
جانم ز فراق بیقرار است

باز آی که این فقیر درگاه
چشم دل و جان در انتظار است

هر که عاشق آمد از دور جهان معشوق جوست
و ندرین میدان فنا خیزان و سر گردان چو گوست

شاهدان پرده رخ از عاشقان کرده نهان
عاشقان از شوق دل جانرا بدر انند پوست

خرمن بازآتش عشقش همه برباد رفت
عمر ما اندر گذر بر خاک او چون آب جست

با خیال دوست نشناسیم شادی از غمش
هرچه را از دوست پنداریم پیش ما نکوست

ساقیا می ده که از دوران گیتی فارغیم
هرچه پیش آید خوش آید جان ما در حکم اوست

در خلاف رای او رفتن بود سندان و مشت
بی رضای او قدم برداشتن سنگ و سبوست

در رضای او مهنّا دیده عیش خود فقیر
ترک رأی خود نماید دوست اندر رای دوست

روز روشن شد و یکبارگه شب تار برفت
یار بازآمد و از خاطرم اغیار برفت

آنکه هر کار پی دیدن او میکردم
چون درآمد ز درم یکسره هر کار برفت

سالها در طلبش خون جگر پالودم
لب لعلش چو بدیدم همه یکبار برفت

گل رویش بگلستان دلم رخ بشکفت
از سر راه من اندیشه هر خار برفت

چشم مستش که جهانی بود از وی مخمور
غمزهٔ کرد و قرار از دل هشیار برفت

سر زلفش که پریشانی دلها با اوست
عنبر افشان شد و چون طبلهٔ عطار برفت

از چه ایماء نو انگشت نمای زن و مرد
دل دیوانه من از تو پریوار برفت

صورت خوب تو پندار حیات من بود
چون پدید آمدی از من همه پندار برفت

الفت من همه با سبحه بدی عمر دراز
با سر زلف تو دل جانب زنار برفت

بر سر خاک تو جان داده فقیر از سر شوق
بطلب آمده بود و چو طلبکار برفت

خود چه ماهی تو که جان قابل دیدار تو نیست
یا چه شاهی تو که سر لایق دربار تو نیست

جان ندارد اگر از جان نشود بندهٔ تو
سر ندارد اگر از شوق فداکار تو نیست

گر تو گوئی که مرا حسن ز حد افزونست
هیچکس را بحقیقت سر انکار تو نیست

گر تو گوئی که بیک غمزه کشم عالم را
این چه کارست که کس را پی پیکار تو نیست

گر تو گوئی که منم خود صنم ترسایان
زاهدی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

گر تو گوئی که من از لعل روان جان بخشم
من خود این دیدم و محتاج بإظهار تو نیست

لب بگفتار میازار که در این مجلس
زینهمه خلق یکی قابل گفتار تو نیست

از چه پیرایه ببندی و کنی طنازی
گوهری نیست که اندر سر بازار تو نیست

گوهر خویش بیازار میاور که جهان
سر بسر در خور یک لؤلؤ شهوار تو نیست

گلستان گذرای بوی نسیم سحری
کانهمه بوی چو بوی خوش اسحار تو نیست

بشکن از سنبل طیبت دل عطار ازرا
خود چه طیبی است که در سنبل عطار تو نیست

من فقیرم سر و جان گر دهم اندر طلبت
سر و جان من بیچاره سزاوار تو نیست

آن چه جانی است که در خدمت تو نیست حاضر
وان چه چشمی است که بر صورت تو ناظر نیست

نعمت روی تو در هر دو جهان شامل ماست
چه زبانی است که بر نعمت تو شاکر نیست

آنچنان مهر تو در خانه دل کرده قرار
که بجز ذکر تو با هیچکسی ذاکر نیست

خاطرم از همه کس رشته الفت ببرید
جز خیال رخ زیبای تو در خاطر نیست

عاقبت در هوس روی تو جان خواهم داد
گر این شام فراق تو مرا آخر نیست

از من ای پادشه حسن عنان باز مگیر
گر شهی و بگدائی بکند نادر نیست

در بلای تو اگر کشته شوم عین صواب
جز رضای تو دگر هیچ مرا ناصر نیست

لشکر عشق بلا کوشد و دل بغداد است
جز هلاکت نبود چاره که خود قادر نیست

بخرابات شدن رو بخرابی شدنست
در خرابات یکی خانه دل دلبر نیست

نظری کن بمن ای پیر خرابات که من
گر فقیر آمده ام لیک دلم صابر نیست

بخاک میکده دیدیم کیمیای سعادت
که هر کمی سد ازاو بمنتهای زیادت

بمهر و ماه بناز دکسی که همچو عبادی
نشست بر در پیر مغان ز راه ارادت

نبود فایده در شیخ خرافاده بیجا
که استفاده ز پیر است و حق اوست افادت

ندیده ایم بخیر آستان دوست پناهی
نیافتیم بجز خاک آن محل عبادت

من آن نیم که گریزم ز پای پند خیانت
اسیر عشق تو را کی بود مجال جلادت

خدای را مگذاری طبیب بر سر من ها
که درد عشق ندارد دوا چه جای عیادت

مرا ز روز جوانیست عشق روی تو در سر
مباد آنکه به پیری کنم خلاف ز عادت

بنور روی تو روشن کنیم عرصه محشر
چو سر ز خاک برآریم در مقام اعادت

نسیم عشق تو از خاک ما برند بر رضوان
چو خون پاک شهیدان ز عرصه گاه شهادت

بغیر آنکه نظر بر رخ منیر تو دارد
دگر بهیچ کسم باز نیست چشم حسادت

مسلّم است شرافت در این زمانه کسی را
که بر فقیر گذر آورد در راه سادت

روی تو یا که حلقه مجموع عالمست
موی تو یا سلاسل اولاد آدمست

از روی و موی تست که بر دل چو شبگرم
هر بامداد خرّم و هر شام درهمست

آنکس که زلف بر رخ خوب تو بنگرد
داند که راه وصل تو پر پیچ و پر خمست

از غمزه جان ستانی و با عشوه جان دهی
گوئی که نیش و نوش جهان هر دو باهمست

موی میان بخلق جهان میکنی عیان
کز من نبای کون و مکان هر دو محکمست

با قامتی چنین که تو داری بکافران
گر بگذری قیامت کبری مسلّمست

تنها نه من بعشق تو شادم که هر که را
در هر کجا که مینگرم از تو خرّمست

بنای رخ که گنج روان بخشدت فقیر
شایسته رخ تو نه دینار و درهمست

هر که پیوسته بر او با غم یاری همست
نخورد غم که بهر یار غم باری همست

گر صبا مژده گل جانب بلبل آرد
گوید اوّل که تو را در ره گل خاری همست

هر که بر طرّه لیلی گذر آرد داند
که بهر سلسله مجنون گرفتاری همست

دل بترسا بچه بی ترس نشاید دادن
باید اندیشه آنداشت که کار ساری هست

چشم دلدار اگر ترک کمان دار آمد
در بن هر مژه اش خون کمان داری هست

رو بمیخانه نظر کن که بهر ساغر می
قطره چند ز خون دل خمّاری هست

حیرتم آید از آن غنچه که در پیراهن
همچو گل چاک قبا در همه گلزاری هست

شاه پرده نشین گاه نهمه مستوری داشت
روشن از نور رخش هر در و دیواری هست

ما خریدار رخ یوسف و لیکن یوسف
چون نکو بنگری اندر همه بازاری هست

گر از خاک در دوست گذر کرد صبا
که شمیمش بهمه طبله عطّاری هست

گر فقیرم نشوم مالک دینار چه غم
که بهر روی مرا مالک دیناری هست

کند چشمش بقتل من اشارت
لب لعلش دهد جایز اشارت

کنایت آورد در کشتنم لیک
بجان بخشیدنم دارد عجایب

عبارتش چنان شیرین بیانست
که بر هر مرده بخشد حرارت

بهر خانه که عشقش خیمه اندا خت
کند رو در خرابی آن عمارت

بکام وصل او صد جانم هر است
که حلوائی بنا شد بیمارت

مشو اندر تجارت ورنه سودی
نبینی بی زیان اندر تجارت

بپاکی در طریق بندگی رو
که لازم شد عبادت را طهارت

مکن در خانه دل دیو و دد را | که در کعبه بنا شد جای غارت

جمال دوست را در دل نگهدار
فقیرانه بر او آور زیارت

زچه ای حبیب یکبار نپرسی از حبیبت | که چگونه در اینده و چه میدهد طبیبت
منم آن علیل بیمار که خود بهی ندارم | تو مگر بهی دهی یا که شود نصیب سلیمت
اگر م حیات بخشی من لعل نوشخندت | وگر م بکشتن آئی من و چشم و نظر یت
اگر م ز در برانی و بجو شتن نخوانی | بکدام در کنم رو بکجا روم غریبت
بدل آنچنان قریبی که بجز تو کس نبینم | بنظر چو مردم چشم نبینم از قریبت
همه دم ز هجر روی تو چو نی بسینه نالم | نزنم دم از جدائی ز شماتت رقیبت
همه شب در آتش عشق تو سوزم و بسازم | چگنم مگر که دود دل من بود حجیبت
ز تو گرچه صبر تلخست ولی دوا ندارد | که علاج دردمندان تو نیست جز شکیبت
ز میت چو گردد از راه تو سر فراز گردم | که دگر نگویدم کس که بدیدم از نشیبت

منم آن فقیر مسکین که گرم عتاب و رزی
بدرد گر شکایت نکنم من از عتیبت

دلم را آتشی اندر میان هست | سرم را شورشی اندر جهان هست
وجودم را همه آفاق بینند | ولی آنشور و غوغا در نهان هست

بروی زرد و قدّ چون الم
ز عشق ماه رخسارت نشان هست

تو را گر لحظه‌ئی بینم خزان
یقین آرم که جان من روان هست

بهر آنساعت که رویت را بینم
تنم را شکرها گویم که جان هست

بگفتار ار لب شیرین گشائی
وجودت را گمانی از دهان هست

کمر بر قتل عاشق گر ببندی
بدان قامت نشانی از میان هست

مرا گر شرح عشقت پرسد کس
تو اند گفت ما را هم زبان هست

چو نی نالد فقیر از درد عشقت
بخاکش تا که بندد استخوان هست

چنان نقش رخش بر دیده منست
که هر کس را ببینم گویم او هست

سر زلفش بدست آمد ولیکن
قرار و اختیارم رفت از دست

بهشیاری براه عشق رفتم
ز چشمش آمدم مخمور و سرمست

تنم را آتش رخسار او سوخت
دلم را غمزه دلدوز او خست

رخش بگشاد و از جنت دری بود
که درهای خیال از روی من بست

چنان عهدش درست آمد بجانم
که هر پیمان که در دل بود بشکست

ز مردم رشته پیوند بگسست
چو با او از ره اخلاص پیوست

گرفتار کمند خوبرویان
نمیشاید گزان دام بلا جست

تو کاندر روی مهر و مان فقیری
چو ماهی آمدی کافتاده در شست

کو امیری که او اسیر تو نیست
کو کبیری که او صغیر تو نیست

آفتابی و در فلک تابان
ذرّه کو که آن حقیر تو نیست

بملک چون کنم تو را تشبیه
در لطافت که او نظیر تو نیست

گر بخیبت بود هزاران در
هیچیک چو نرخ منیر تو نیست

گر بتیرم زنی چه بهتر از آن
هیچ مرهم چو زخم تیر تو نیست

سر زلف تو دیدم و گفتم
نافه مشک چون عبیر تو نیست

این سرای جهان بدین وسعت
چون تصوّر کنم سریر تو نیست

شد یقینم که اطلس کاشان
در خور پیکر حریر تو نیست

رفتن کبک گرچه مشهور است
هیچو رفتار دلپذیر تو نیست

ای تو دانندهٔ همه اسرار
نیست سرّی که در ضمیر تو نیست

بر دلم از وفا بکن نظری
که دلی چون دل فقیر تو نیست

هر که با یار نرد عشقی باخت
عمر در شش در غمش انداخت

تا ریاضت ندید مرد نشد
اسب تا را نضی ندید نتاخت

عشق گر بر تو سوختن آرد | چاره بر سوختنی نیست غیر ازساختن
زر خالص شد آن طلا که برآرد | آتش افتاد خنده کرد و گداخت
قلب خود صورت رواج ندید | نقد خالص بخلق شد پرداخت
خزف اندر جهان نشد معروف | گوهر آرد بدست اهل شناخت

صبر کن در بلاے او که فقیر
تا نیاز رد خود ندید نواخت

لب لعلت گرازکان جهان دگر است | که بر او دل وهم او در صدد جان سر است
گرچه در زیر لبت آب حیاتست نهان | لیک پیوسته گدا در نظرش ما حضر است
خوش برآنکس که بچین سر زلفش دل داد | که هم آغوش نسیم سحری در سحر است
آنکه از آتش می چهره برافروخته است | مگر از دود دل سوختگان بیخبر است
عاشق دلشده را دست بجائی نرسید | کام آن خسرو شیرین دهنان با شکر است
گرچه بر آدمیان احسن تقویم آمد | این لطافت که تو را هست نه حد بشر است
تشنهٔ خون منی چند چو ماهی بر آب | جان من بر رخ زیبای تو زان تشنه تر است
چشم را لذت دیدار ز روی نیکوست | ورنه آنرا که بصیرت نبود بی بصر است
بتکبر مگذر ناز و تعنت بگذار | گر ترا بر سر لبی پا و سرانت گذر است
بیش ازاین جلوه کنان در نظر خلق مرو | که بصاحب نظران راه خطر از نظر است

دیرگاهیست که بر درگهت افتاده فقیر
هر دو چشمش بره تست باز چو مسمار درست

هر که ز دیوان عشق در رقمش نام رفت
مرتبه خاص یافت از نظر عام رفت

گر نجرابات ز در مند قلندر رقدم
ننگ بود گر برد صحبتیان از نام رفت

بر سر میدان عشق هر که سر و جان نداد
گر ز جهان کام دید باز بناکام رفت

دام سر زلف دوست مغنی از آن دست
یکسره آزاد شد هر که در این دام رفت

خیز ز جا ساقیا جام می آور بکف
کآخر از این روزگار نام جم از جام رفت

کوس شه غزنوی گوش فلک کر نمود
عاقبتش طبل مرگ بر سر بهرام رفت

چند در این روزگار غصه پنهان خوریم
باده بیار ار که بار صبح شد و شام رفت

با تو یک امروز را وقت غنیمت بود
ورنه دی و دوش ما همره ایام رفت

همچو فقیرت اگر توشه قناعت شود
در ره هر منزلی پای بفرجام رفت

امروز چشم اهل دل اندر دهان تست
گوش همه سخن شنوان بر بیان تست

گوئی علوم آصفیت در دل آمده است
یا منطق طیور سلیمان زبان تست

آن کیست تا ز حکم تو سر تافت در جهان
جانا مگر که خاتم جم بر بنان تست

جنت اگر جمال تو در خواب آیدش
گوید وجود من گلی از گلستان تست

طوبی اگر بقامت سرو تو بنگرد
بیند که خود گیاهی از آن بوستان تست

جانبخش بر حیات لبت جان سلسبیل
ور کوثر است تشنهٔ نوش دهان تست

ایمه اگر بجانب خورشید بنگری
داند یقین که اختری از آسمان تست

گر نامی از ختا و ختن بر زبان رود
یا دی ز چین طرهٔ عنبر فشان تست

گر نام این فقیر با حسنت میرود
فخرش بس آنکه خاک در آستان تست

عشاق سر کوی تو عیسی نفسانند
موسی صفت از نور رخت مقتبسانند

آنانکه بپای تو سر و جان نفشانند
عشاق نباشند که خود بوالهوسانند

از لعل شکر بخش تو گر دیده شکربار
هر دل که بود طوطی و دیگر مگسانند

هر لحظه دل از عشق تو جوشیده چو دریا
پندا شته کافلاک بر او هیچ خسانند

ای خرمن گل تا بکی آخر تو بگلزار
مرغان نوا خوان تو اندر قفسانند

سلطان جمال تو بر آفاق علم زد
صد لشکر دل در رهت از پیش و پسانند

ما هیچ کسان در ره تو باز پسانیم
یکبار نپرسی تو که ایشان چه کسانند

گر دل نکند دین بر آن قافله سالار
بسیار چو او گوش بآنگ جرسانند

گر زانکه تو را گنج نباشد که فقیری
خوشباش که مانند تو بس ملتمسانند

پیکی که پیام دلبر آورد — بر پیکر مرده جان در آورد
بادی که ز کوی او گذر کرد — بوی دم عیسوی بر آورد
بوئی که ز موی او عیان شد — صد نافه مشک او فزاورد
موئی که بروی او در افتاد — دد دیست که در بر آذر آورد
روئی که در او نهفته خالش — نار یست که عنبر تر آورد
خالی که نشسته در بر خط — هندوست که سر معجر آورد
خط گرد لب شکر فشانش — مور یست که رشکر آورد
لب را اگر او بخنده بگشاد — بر چشمه نوش کوهر آورد
آن گوهر آبدار گوئی — اندر بر خویش کوثر آورد
گوهر چه بود که چون تو فرزند — کی دیده پدر که مادر آورد
تو در یگانه و مادر — چون تو نه پسر نه دختر آورد

این بنده فقیر خاک راهی است
کز پای مبارکت سر آورد

گر نقاب از رخ آنجان جهان بردارند — بندگان بر در خدمت سر و جان بگذارند
هر کس اندر طلب او شده اندر راهی — چون ندیدند رخش را همه در پندارند
چکند بنده اگر ره نبرد بر خدمت — قاصر است آن نه مقصر که عتابش دارند

کیست آن گل که اگر جلوه کند در گلشن
بلبلان جان بفشانند ای گل رویش آرند

آن چه سروست که گر بگذرد از این بستان
جمله تن زوان که سر اندر قدمش نسپارند

گوهریرا که ز دریا نتوان یافت نشان
بنگر این مشتریانش همه در بازارند

ای صبا گر بمسیحا گذر افتد ترا
گو تو بر دار و جهانی ز تو در زنهارند

ای بت از خانه برون شو که بسیت الحرمت
عاشقان بوسه زنان بر در و بر دیوارند

پرده بر روی خود از موی پریشان مفکن
که اسیران تو شب تا بسحر بیدارند

چند با غمزه کنی صید دل غمزدگان
که بمیدان تو آغشته بخون بسیارند

تا بکی گنج نهان داشتن از چشم فقیر
بشکن آنرا که غنی از تو بیک دینارند

خوبان اگر ز صورت خود پرده افکنند
بنیاد صبر از همه آفاق برکنند

گر شاهدان بجلوه درآرند دری خود
بس زاهدان که بت چو براهیم بشکنند

ای کعبه جمال تو بر خلق متحفی
بی پرده شو که سجده بروی تو برکنند

تا آفتاب روی تو بر تافت ز آب و خاک
نیروانیان بر آتش عشقت بر سمنند

یکبار اگر تو را نظر افتد بدوستان
بینی که ز اشتیاق تو با خویش دشمنند

بر عاشقان ز راه وفا در گذر که جان
بر کف نهاده بر سر راهت معینند

فرزانگان مرا ز تو دیوانه خوانده اند
دیوانه اند و طعنه بفرزانگان زنند

بر آسمان جاه تو جانهای عیسوی — پابست هیچ رشته مریم بسوزنند
بر درگه جلال تو شاهان روزگار — همچون فقیر دست گدائی بدانند

اگر صاحبدلان یکدل برآنند
که بیدل از درِ دلها برانند

ولیکن بیدلانرا تا روان هست — پی دلدار خود دائم روانند
مران ای کاروان سالار دلها — که واپس ماندگان در کاروانند
مروای کعبه حاجات جانها — که در خار رهت دامنکشانند
خداوندان خرمن خوشه چین را — بمشتی دانه از احسان تو انند
بزرگانرا همان بهتر که برما — نظر آرند و قدر خود بدانند
بیندیش ای دل آخر گر کریمان — ستانند آنچه درویشان ستانند
مشو نومید هرگز چون گدایان — نشین بر درگرت بردر نشانند
کسانی را که نوازند آخر — بدان درگاه همچون پاسبانند
نه مانند من و تو کز تکبر — زمین خرگاه و افسر آسمانند

فقیرآسا بخاک راه رخ سای
که ایشان پادشاهان جهانند

قلندران ره دوست گرچه درویشند — ولیکن از همه شاهان بر تبت بیشند

گروه بی سروپائی که کس نبینندشان
مگر بچشم حقیقت که در نظر بینند

برون ز ملت و دین قوم حق پرستانند
که در مشاهده خود اصل مذهب دینند

ز جور گردش ایام خرم و خندان
چو زر پاک در آتش دمی نمیرنند

چو کوه محکم و در صرصر حوادث سخت
نه همچو کاه جلو خیز باد تشویشند

دوای درد و علاج دل و مسیح آسا
همیشه مرهم زخمند و داروی ریشند

نه همچو گل زده پیراهن قناعت چاک
چو غنچه بسته قبا فارغ از کم و بیشند

بخلق فیض رسان همچو چشمه حیوان
نه سنگ و خاره خستگان دلریشند

اگر بمردم بیگانه آشنا گردند
صفا کنند و نه در بند شهرت خویشند

منم فقیر بدرگاه اینچنین مردان
که دیگران کله و کفش و سبلت و ریشند

چو نقش روی تو بر چشم عاشقان بستند
از آنچه در دلشان بود دیده بربستند

در این کریچه وحشت فزای بیحاصل
ببوی طرهٔ محبوب روز و شب مستند

شبی دراز به پیش و قلندران بسکار
ببازی سر زلفش ز دام غم رستند

گهی بزلف پریشان او پریشان حال
گهی بطلعت مجموع او به پیوستند

نشسته اند و چو شاهد برقص برخیزند
ستاده اند و چو صوفی بخلسه بنشستند

به پیر میکده پیمان می پرستی را
درست کرده ولی عهد توبه بشکستند

درون سینه چو گنجینه لئالے پُر
چو پا برهنه و سر گشته و تهی دستند

بناز سر بثریا فرو نمی آرند
که در نیازنهبر پا چو خاک ره پستند

ز فقر سلطنتی دیده در ممالک دل
ندانند آنکه ملوک جهان کجا هستند

بکام تشنه لبان همچو بحر و دریا
نه همچو بادیه دلها ز خار و خس خستند

ببند هیچ نرفتند چون سر سوزن
علاقه از همه چون پای رشته بگسستند

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
فقیر وار ازاین دام پر بلا جستند

باده نوشان مگر از کار جهان باخبرند
که نبوشند می و غصه دنیا نخورند

باده نوشند و نیارند جهان را بنظر
که در آئینه می ملک جهان را نگرند

مردمانی که ز اسرار حق آگاه شدند
نعمت هر دو جهان را بیکی جو نخرند

صوفی از ذوق ملمع نزند در ماتم
خاتم آنست که انیخرقه هستی ندرند

تکیه بر دیر مغان کن که دراین دار فنا
گر در آیند ز در از در دیگر گذرند

زاهدان را نجرابات نیابد راهی
حیف دانند که عامان ره خاصان سپرند

شیخ شهر از دل سودا زدگان بیخبر است
خود پرستان دگر و باده پرستان دگرند

بر سر آب بقا پا نهند جز آنان
که بظلمتکده فانیه بی پا و سرند

اولین حمله این خیمه بر آب فکنند
آخر از آب ستانند و بباد ش سپرند

هر بنائی که بر آمست ندارد پایان
پس در اوّل نه چه در راه بپایان نبرند

سود بازار جهان نقد فقیر است فقیر
پادشاهان جهان از همه محتاج ترند

از آن شراب که در جام عارفان ریزند
چه خوش بود که بخاک من و تو آمیزند

از آن نسیم سحرگاه بر دل عشّاق
اگر وزد همه خندان ز خواب برخیزند

خوش آنکسان که دل از عمر خویش دارند
بحلقه های سر زلف دلبر آویزند

چنان رمیده بود شاهد از دل زاهد
چو زاهدان که ز گبر و یهود بگریزند

کسان که اینهمه پرهیز میکنند از می
چرا ز خوردن خون کسان نپرهیزند

اگر ز مکر و ریا مسکنت بیاموزند
هزار فتنه ز اخلاق بد برانگیزند

چو آنکسان که تمدّن نخود همی بندند
بظاهر اگرچه تمیزند اصل هر چیزند

خدایرا که نگهدار از این گروه دغا
کسان که عاجز و چون من فقیر و بیچیزند

بر سر زلف نگار دل بود اندر کمند
مرغ بیدانه و فتاده نیست خلاصی زبند

سلسله موی دوست بر رخ او تا بکی
حلقه دام بلا در ره ما تا بچند

در ره جانان اگر جان برود باک نیست
وه که بیت الحرم کشته شود کو بسپند

گر دلم از باغ او برگ مرادی ندید
همّت کوته نبرد راه بشاخ بلند

هر که بوصلش رسید بادهٔ عشرت چشید — بر سر کویش مدام رحل اقامت فکند
هیچ نصیبی نیافت عاشق او از خرد — هیچ زمانی نشد واله او هوشمند
در هوس روی او درد نخواهد دوا — وز سر شمشیر او زخم نباشد گزند
خار بیابان او در کف پایم حریر — خاک سر کوی او زیر سرم چون پرند
ای دل سنگین تو سخت‌تر از بیستون — تیشهٔ فرهاد عشق کوه وجودم مکند

گر بفقیرت مکرمت آری رواست
ورنه سپند تو شد بر همه عالم پسند

دلبری را که تمنای وصالش دارند — عارفان بر تو ای از نور جمالش دارند
آنکه از دیده میسر نشود دیدارش — بر دل پاک چو آئینه مثالش دارند
عکس رخسار وی اندر دل عشاق چنان — جای بگرفته که پیوسته خیالش دارند
عشق و ناموس کجا جمع شود در یک جا — عاشقان هر چه حرام است حلالش دارند
هر بصر را نتوان داد مجال رخ دوست — پیش صاحب‌نظران رو که مجالش دارند
چند آرایش و پیرایه کنی چون طاوس — بنگر آخر که چسان بی پر و بالش دارند
هیچکس دیده بر این عشوه گر دهر نبست — جز کسانی که سر غنج و دلالش دارند
دولت فقر طلب کن که متاع دنیا — هر کجا جمع شود بیم زوالش دارند
ای توانگر بفقیر ار گذری دل خوش دار — که شهان را بگدا دیده بفالش دارند

آنان که بدنیا غم بیهوده خورانند
انصاف تو انداد که بس بی بصرانند

ننگر بکسانی که محبّ دز علایق
هستند عجب مردم صاحب نظرانند

در اوّل دنیا منگر آخر این
خوشحال کسانی که در آخر نگرانند

جمشید کجا رفت و فریدون بکجا شد
ما ئیم چو ایشان نه که ایشان دگرانند

ما را خبری نیست از ایشان که برفتند
وانان که برفتند ز ما بی خبرانند

آن یک ز جهان رفت و شد آسوده ز دنیا
قومی دگر اندر پس او جامه درانند

ساقی بده آنجام که ما نیز نمانیم
واندر پی ما قوم دگر پی سپرانند

بار وی دلارام بکش باده صافی
افسوس بر این عمر که با غم گذرانند

می نوش و بنوشان ببر کام ز دنیا
مگذار که بر مرگ تو بس منتظرانند

با کاه مخور دانه در این خرمن دنیا
کانان که بخورند بد عجب گاو خرانند

جمعی شده آماده بازار دل خلق
نه آدمیان بل چو سگان جانور انند

خوش حال فقیری و کم آزاری مردم
آنانکه برآنند براو رشک برانند

خوشتر از عشق ندیدیم در این ملک وجود
بجز از عشق نباشد بجهان کس موجود

پی مقصود خود از هر طرفی گردیدم
عاقبت یافتم اندر دل خود نامقصود

جز بدان قبله مقصود نمازی نکنم
ور کنم سجده بدان خاک رهم من مسجود

قدر سرمایه خود دان که ببازار جهان — نقد خوبست ولی حیف که باشد معدود
گر شوی همچو سلیمان و جهان پیمائی — یا که پولاد تو را نرم شود چون داود
عاقبت خاک تو را باد برد در عالم — وآتش منیتت آب کند وقت قعود
شاکر از نعمت حق شو که شوی نعم البعد — ورنه کافر چتوان کرد به بئس المورود
پای در وادی عشق آر از این بحر عمیق — همچو موسی که شوی غرق چو فرعون جحود
خودپرستی مکن ای دوست خدا را بپرست — خودپرستی است که شیطان شود از درد رود
بسلامت رود از بت شکنی ابراهیم — نرمین سر زند از پشه نخوت نمرود
لذت سلطنت از ذلت هر مسکنت است — از ایاز است عیان صورت حال محمود

بگذر از خود چو فقیر ار تو خدا طلبی
تا بجائی برسی کز تو نبینند وجود

با حریفی همچو گردون کی توانی ساخت نرد — کآخر اندر شش درت حیرت تو را بیچاره کرد
دل بر این گردنده گردون منه کاین کهنه خراب — ریگ بارا کرد خاک خارا کرد گرد
پای از همت برون کن زین فضای آب و خاک — سر ز رفعت بر کش در این هوای گرم و سرد
گر بوفق خاطرت هرگز نگردد روزگار — بگذر از آن با فرومایه مکن هرگز نبرد
رنگ دیگر پیش آورد بگذر از نیرنگ دهر — چند در این خانه تاریک دستک لاجورد
در فراش ناز و نخوت همچو زن هرگز مخسب — قدر بعیاری علم کن خیز از جا همچو مرد

در طریق عشق کوش و سر بنه بر جای پای
ور رود جانت درانیره هرگز از ره برمگرد

با طبیب عشق هرگز نام بهبودی مبر
در علاج این مرض نبود دوائی به ز درد

از شراب عشق جانان مست شو نی از شراب
زان شوی در سرخ روئی زین روی روی زرد

گر تو خواهی وقت رفتن جان بشیرینی دهی
چون فقیر اول بساط خسروی را در نورد

گر مرا در عشق تو بیت مست و حیران گفته اند
یا بسودای سر زلفت پریشان گفته اند

من نپندارم که گویندم چنینی یا چنان
چونکه خود بالاتر از آنم که ایشان گفته اند

هر که مست روی تو نبود نباشد هوشیار
این سخن را من نگویم هوشیاران گفته اند

وانکه مجنون سر زلفت نشد دیوانه است
اینچنین دیوانه را در عقل لقمان گفته اند

منکه رسوای جهانم باشم چه غم دارم اگر
کانچه را از پرده بیرون است پنهان گفته اند

کفر زلفت دین و ایمان مرا از کف ربود
چون مرا آن نامسلمانان مسلمان گفته اند

بر لب لعل تو جانها میکنم هر دم نثار
باز آن لعل لبت را آب حیوان گفته اند

روی تو موبیت پیش من موت و حیات اینک بدو
عاشقانت روز وصل و شام هجران گفته اند

من چرا دل بر تو نسپارم که ملک دو جهان
هر کجا رفتم ترا خود جان جانان گفته اند

بر فقیر بینوا بگذر تو از راه کرم
گر مرا مور ضعیف از آن سلیمان گفته اند

تا که می را در جهان آورده اند
نور حکمت از حکیمان برده اند

تا که خوبان در جهان پیدا شدند
رخنه اندر دین و دلها کرده اند

در دل ما آتشی افروختند
یا که در یارا بجوش آورده اند

اینچنین سیمین عذاران در جهان
آب و گل یا جان و دل پرورده اند

آن کسان کز عشق جانان فانی اند
دل از ایشان سر بکن کا فسرده اند

بیدل و دلدار اگر راحت شوند
آن نه دل داران که خود دل مرده اند

خورده اند از دلبران آن بحیات
نی چو ما خون جگر را خورده اند

در تماشای رخ شیرین لبان
صد بساط خسروی گسترده اند

چون فقیر آیند بر درگاه دوست
در همه خلق جهان آزرده اند

بهار است و مردم بصحرا روند
بگل گشت و باغ و تماشا روند

کسانی که با یار در خانه اند
بپندار کایشان بصحرا روند

بگلزار کی چشمشان باز هست
که دایم بگل خانه تنها روند

بر آن سرو قدان سیمین بدن
درآیند و از سر در عنا روند

بدیدار گل دیده بردوخته
نه چون بلبلان سوی غوغا روند

عجب گلشنی هست در کوی عشق
که بر بوی او بی سر و پا روند

چو عشاق را جا در آنجا دهند
نخواهند هرگز گزر آنجا روند

بسا عاقلان بین و فرزانگان
چو دیوانگان مست و شیدا روند

بکوی محبت فقیرند و خوار
ولی پا بپای ثریا روند

کسان که در دو جهان قدر و قیمتی دارند
بخلق فیض رسانند و کس نیازارند

بر این حیات جهان اعتمادشان نبود
که عاقبت ز جهان بگذرند و بگذارند

دل از علاقه دنیای دون بود خالی
نه همچو مرغ بدام هوا گرفتارند

میان خلق چو خاک رهند با همه کس
اگرچه سر بثریا فرو نمی آرند

نظر بهیچ ندارند جز رضای خدا
که جز محبت او خاک بر سر انبارند

بچشم عجب بر ایشان نگه مکن زنهار
که گرچه هیچ نباشند لیک بسیارند

بظاهر ار چه فرومایگان و درویشند
ولی بدرگه باری بزرگ مقدارند

بچشم ما و تو اندر نظر نمی آیند
نهان دیده اغیار و لیک با یارند

گروه بی سر و پا چون فقیر دیوانه
که مست حق نشوند آنکسان که هشیارند

هر که دم از عشق دلبر میزند
او هوا را پای بر سر میزند

هر که رخ بر خاک درگاهی نهاد
تکیه بر خورشید خاور میزند

آن دلارامی که بر درگاه او
ماه گردون حلقه بر در میزند

با چنین قامت بستان گر رود
بوسه بر پایش صنوبر میزند

آنکمان ابرو که سحر غمزه اش
راه درویش و قلندر میزند

الحذر از چشم مستش الحذر
مست را بسنگر که خنجر میزند

آن شکرخندی که دل همچون مگس
از فراقش دست بر سر میزند

اشک سرخم بر بیاض روی زرد
نقش یاقوتست بر زر میزند

بی نیاز آمد فقیر کوی او
طعنه بر هر کیمیاگر میزند

عاشق آن نیست که شوری و فغانی دارد
عشق در هر دل و جانی است نشانی دارد

هر کسی را نرسد دم زدن از عشق نگار
عشق از آن سرو جوانست که جانی دارد

هر که پروانه صفت عاشق روی یارست
همه شب شمع دلش سوز نهانی دارد

همچو بلبل بسحر ناله و افغان با اوست
که بگلزار دلش غنچه دهانی دارد

بر سر هر چمنی پا نهد سرو روان
مگر آنجا که بجو آب روانی دارد

آن شکرخنده که طوطی سخن از وی آموخت
بلبلی هست که از شهد زبانی دارد

دلبری را که کند وصف دهانش سوسن
کلک عذاریست که از قند بیانی دارد

شاهد ما که صنوبر ببرش بسته کمر
سرو قدیست که از موی میانی دارد

آنکه را یار ابود گر نبود ملک جهان — نخورد غصه که با یار جهانی دارد

نبود یار که از یار ندارد خبری
گر فقیر است که از گنج نشانی دارد

آن یار کز و دیار خود دل از بر ما میبرد — هر لحظه رو میآورد دل را بجمعه میبرد
هر دلبر ار بنگری دل میبرد لیک از دری — وان شوخ در افسونگری دل را سراپا میبرد
آن لعبت چین چگل کز روی او شد مه خجل — گوئی که از این آب و گل جانها بیغما میبرد
هر لحظه در موشش نهان آن روی نیکو میکند — بنگر چه روز روشنی در شام یلدا میبرد
گر زلف از رخ افکند تا بر اسیران بنگرد — از قبله اسلامیان زنار ترسا میبرد
تا دل بر لفش بسته شد دل از جهان وارسته شد — دیوانه را کی عاقلی دیگر بسودا میبرد
گر چشم مستش بنگرد در مجلس میخوارگان — ساغر ز خلق بشکند مستی ز صهبا میبرد
شب تا سحر در کوی او گریانم اندر روی او — هر کس که بیند گوید م گوهر بدریا میبرد
بار وی تو ای دل ربا کی خواب بندد چشم ما — دیدار خوبت یوسفا خواب از زلیخا میبرد

هرگز تو را نبود ضرر گر بر فقیر آری گذر
احسان نجود محتاج تر چندین بلاها میبرد

آنکه از دیدار او دلها منور میشود — انیزمان بی پرده در چشم متصور میشود
آنکه را در جستجو بودم من از شهر و دیار — این زمان بینم عیان از خانه در میشود

هر کجا بر صورت خوبی نظر میافکنم
صورت خوبش بچشمم زیب منظر میشود

گرچه نور او همه آفاق را اکسیر کرد
لیک در چشم خسیسان گنج مضمر میشود

مست چشمش آمدم من لیک دانستم صریح
کز صراحی خون من دایم بساغر میشود

ماسیه بختان اسیر زلف پرچینش شدیم
ملک چین زنگبار آخر مقرر میشود

جان بتنگ شکر نیش سر نهاده چو مگس
دست و پائی میزند لیکن فروتر میشود

گرچه جان دادن بسی تلخست لیکن همچو من
گر بدان کام و دهن دادی چو شکر میشود

از رخ خندانش رویی نامد دل بیچارگان
مور اندر طاس نغز نده مسخر میشود

از رموز عاشقی کمتر سخن ای فقیر
گر تو میتر سی که آخر زیب دفتر میشود

اگر تو را بدل زار عاشقان نظر آید
ز هر چه در نظر آید ز دیدنش گذر آید

چو چشم مست تو بنیاد فتنه کرد بعالم
ز هر چه فتنه بعالم کند مرا خبر آید

کسی که رشک ملک آمد او بحسن و لطافت
ندانم از چه سبب خود بصورت بشر آید

دلی که کعبهٔ او روی دلربای تو آمد
مباد آنکه نمازش بقبله دگر آید

چو دیده منیست چیان میتوان جمال تو دیدن
وگرنه پرتو رویت عیان ز هر شجر آید

که گفت صبر بود تلخ بر امید وصالت
بکام من که براه تو زهر چو شکر آید

ز نالهٔ شب من صبح طلعت تو هویدا
چو بوی گل که ز افغان بلبل سحر آید

بخاک کوی تو هر کس وطن گرفت بعالم
مباد آنکه دگر در خیال او سفر آید

بیاد زلف تو گر شام تیره بگذرد از من
سحر کهان بمشامم شمیم مشکتر آید

مرا دریغ نیاید ز جان بروز وصالت
بچشم همتت تو گر قلیل مختصر آید

گدای را نرسد جا بپارگاه سلاطین
فقیر را نتوان ره بسوی گنج زر آید

تیر عشق تو اگر بر دل عشاق آید
پیک وصل است که اندر بر مشتاق آید

چه شود گر بفقیران گذر آری روزی
پادشه سوی گدا از در اشفاق آید

آنکه لعل لب او آب حیاتست مرا
چهره افروخته بر خلق باحراق آید

رویت از هر ورقی جلوه کنان در نگاشن
دل من نغمه سرا بر همه اوراق آید

ذرّه را که بخورشید رخت پیوندیست
نور را دانه تا بنده آفاق آید

مشکنه باز لف تو میثاق که هستم
مشکن آنرا که شکستست از تو بمیثاق آید

چون تو در حسن و لطافت بجهان طاق شدی
بایدت عاشق سرگشته چو من طاق آید

هر کرا از خم زلفت مرهم بخشی
وانکه را از هر دهی شربت تریاق آید

شعله آتش سودای تو بر جان خلیل
خوشتر از آنکه برد مژده اسحق آید

گر از آن نور که اندر دل عشاق افتاد
بر دل شیخ فتد شیخ باشراق آید

گرچه شاهان همه محتاج تو لیکن کمتر
که فقیری چو منت حاجز و منتاق آید

بگذری از دل و بر دیده شکی می آید
که بهشتی گذر د یا ملکی میآید

گرچه آهسته برم دست بدان حلقهٔ لف
باز از غمزه بدل ناوکی میآید

این اسیران که گرفتار سر زلف تواند
از هزاران دل سرگشته یکی میآید

از رخ آن نطرهٔ طرار اگر بر فشکنی
آتشی هست که خود از فلکی میآید

هر زمانی که کنم یاد شکر خندهٔ لبت
از تو بر خاطر ریشم نمکی میآید

ما بمیدان تو آغشته خون دیدیم
پس حبت چیست که هر دیم کی میآید

گرچه بر پاکی من نیست تو را هیچ شکی
هر دم از عشق تو بر دل محکی میآید

خون دل میرود از چشم و نوای طنبور
گر تو نیکو نگری از خرکی میآید

چه عجب گر چو تو شاهی نظر ارزانی نفقیر
از سما فیض خدا بر سمکی میآید

آنست که گل را گلستان بنشاند
از حال دل بلبل بیچاره چه داند

آنکس که ملامت کند از عشق تو ما را
از دل خبرش نیست که چون میگذراند

ما خود نتوانیم که روی تو ببینیم
بلبل نتواند که بگلزار نخواند

چشمی که بدان صورت زیبای تو افتاد
جز صورت زیبای تو دیدن نتواند

آنرا که شود جامه هستی بر همت چاک
بر خلد برین دامن همّت نفشاند

خواهم که دل اندر خم گیسوی تو بندم
گر باد صبا سلسله را در گسلاند

گر دل بکمند سر زلف تو در افتاد
خواهد برهد کیست که آنرا برهاند

یک روز در آئینه نظر کن که بدانی
حال دل سودا زدگانت بچه ماند

شب تا بسحر ناله و افغان کشم از تو
باشد که نسیم سحری بر تو رساند

بر تنگ شکر خند تو صد خسرو شیرین
جان بخشد و یک بوسه از آن لب بستاند

آن لعل روان بخش کند زنده جاوید
مارا گر از آن چشمه حیوان بچشاند

مارا که فقیریم مدانیم که آن شاه
تا کی بدر خویش ما بیدل نشاند

هر لحظه کانسرو روان از بوستانم میرود
همراه آنسرو روان روح روانم میرود

دل همچو بلبل از فغان افکنده غلغل در جهان
از شوق آنگل کانچنان از گلستانم میرود

هر شب نشینم تا سحر بارم سرشک از چشم تر
خورشید خاور خود مگر از آسمانم میرود

او را مگر از مشک چین زلف است بر فرق چنین
کان بادخرگاهی چنین عنبر فشانم میرود

عمر از فراقش گشت طی جان در هوای وی دمی
وان ناله های همچوئی از استخوانم میرود

من بر درش چون پاسبان او کرده رو از من نهان
من خود یقین دارم که جان بر آستانم میرود

من مانده ام خونین جگر افتاده بر جانم خشر
سوزم چنان شب تا سحر کز سر دخانم میرود

ای عشق تو اندر دلم وی مهر تو اندر گلم
بنگر بجان بسملم کز آشیانم میرود

من مانده ام بر بوی تو آشفته ام بر روی تو
بنیم مگر خود روی تو آندم که جانم میرود

خوش آنکه بیند کام تو یا بشنود پیغام تو
من خود فقیرم نام تو خوش بر زبانم میرود

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد — در چشم من او قابل دیدار نباشد
آنرا سر گلزار نباشد که چو حیوان — در بند گل و بلبل اسحار نباشد
طرف چمن و بوی گل و خواندن بلبل — در چشم کسی نیست که بیدار نباشد
برخیز از این لاشه کند دیده که سیمرغ — هرگز گذرش بر سر مردار نباشد
یاری که نظر بر رخ نیکوش حرام است — نقشش بکدامین در و دیوار نباشد
در هر چه نظر میفکنم جلوه یار است — کاندر حرم یار بجز یار نباشد
آن دیر چه دیر است که خود قبله نگردد — وان سبحه کدام است که زنار نباشد
چون باده حرام است که ما هیچ کسی را — در شهر ندیدیم که خمار نباشد
در میکده می نوش بیاد لب ساقی — خوشباش که کس واقف اسرار نباشد
امروز غنیمت شمر ای دوست که فردا — حد نیست بر آن مست که هشیار نباشد
می خوردن و خوش بودن و با یار نشستن — شرط است که در سر اغیار نباشد

یارب چنوان کرد که آن گنج نهانی
بر هر که فقیر است پدیدار نباشد

شده است روز من از آتش رخ چو هندو — سر شکم از غم عشق تو گشته خون آلود

بغیر آنکه دل و دین من بر فت از دست
دگر ز عشق تو اندر جهان چه دارم سود

از آن زمان دل من مهر مهر یار گرفت
که دست قدرت حق خلق آب و گل فرمود

رقم بصفحه دل آمده است نقش رخت
بهر قلم نتوان نقش دلکشت را سود

بهر که دل بدهم نقش تو در او پیداست
که سکه از اثر دست هر کسی نزود

چنان خیال تو بر بود عقل و هوش من
که با کس دگرم نیست جای گفت و شنود

دو چشم مست تو تا فتنه را پدید آورد
نخست غمزه ات از من عنان دل بربود

بگوشه نظری زنده کن دل ما را
تو را از آن چه ضرر گر دلی شود خوشنود

زده است آتش عشقت بخرقه ام آتش
که دود آن بفلک رفت خلقتی دگر افزود

اگر بجا به هستی من کنی نظری
ز ضعف خود نشناسی تو تا ترا از پود

بیک کرشمه کنی زنده جان هر عاشق
بیک اشاره تو عالمی کنند بدرود

بیا ز راه وفا بر فقیر کن نظری
که در غم تو ز هر دیده خون دل پالود

گر رخت ایمه لقا باز مصور شود
این دل تاریک من زود منور شود

گر تو بدین قامتت بگذری از چشم من
در نظرم انچنان یکسره محشر شود

هر کسی اندر جهان یافته امید خود
حیف که امید ما دیر میسر شود

ای رخ زیبای تو قبله حاجات من
خوشبود ار روی دل با تو برابر شود

گر گذرای باد فا بر سر این تیره دل
چند ز خون جگر دیده و دل تر شود

هر می صافی خورم دور از آن با صفا
خون دل تیره ام در دل ساغر شود

ای تو نهان همچو خضر کام تو آب حیات
تشنه دیدار تو چند سکندر شود

هیچو مگس کو همه دست بسر میزند
خسرو شیرین دهن در بر شکر شود

گر تو سوار چو برق از سر ما بگذری
گرد رهت عاقبت بر سر ما افسر شود

گر سر من در طلب میرود آخر برد
ور ره تو هر سری پای بدان سر شود

غیر تو من عاشقی کس نشنیدم فقیر
واعظ سالوس را رند قلندر شود

مرا ز حضرت تو غیر تو نمی باید
که بر فقیر جز الطاف شه نمی شاید

بهر کجا گذرم راه بر تو میگذرد
بهر که مینگرم چشم بر تو می آید

بجز خیال تو اندر فضای عالم دل
دگر خیال کسی راه دل نپیماید

بیا بخاطر عشاق بگذرای جانان
که حق بخاطر شان باب فیض بگشاید

چرا دو چشم تو بر عاشقان نظر نکند
چرا دهان تو بر بندگان نفرماید

مرا مگوی ز لعل لبم دلت چونست
چو روزه دار ز برف آب حسرت افزاید

که دید قامت عنای غریب تو را
که رخ بخاک کف پای تو نمی ساید

اگر تو صبر دهی تندرست را چه خبر
مریض عشق تو تلخی هجر کی پاید

مرا که شیفته‌ام گر شدم فریفته‌ات | عجب مدار که چشم تو عقل بر باید

کنون که بر سر کویت فقیر و مسکینم
نشسته‌ام مگر از لطف رحمتی آید

هر که از زنگ هوا آینه دل بزداید | هیچ شک نیست که محبوب در او رخ بنماید
ره بهر خانه توان برد اگر راه بپوئی | حلقه بر هر دری بسته زنی در بگشاید
گر ز آلایش عیب از تو شود خانه دل پاک | آخرت صورت غیب از عقب پرده درآید
شرط پیمان محبت بود از خویش گذشتن | ورنه عهدی که بخود ره دهد از پیش نیاید
آنکسی را پی دیدار بود دیده روشن | کز سر شوق بهر خاک دری چهره بساید
گیر تو را صحبت یاری بود اغیار چه جوئی | کاشنا را به بیگانه بهر خانه نشاید
جام بشکسته بهر سنگ چسان ناب نبخشید | تار بگسسته بهر زخمه کجا نغمه سراید
نقد جان در ره آن گنج روان آر که یوسف | از پی درهم و دینار بدر یوزه نیاید
گوهر معرفت آور که شناسنده جوهر | گر خزف هم سر و کار گشت بقدرش نفزاید

بندگی با بد و تا دل که بشاهی سی آخر
هر فقیری بمذلت دل سلطان بر باید

ما را بجز خرابات جای دگر نباشد | وز کوی باده نوشان ما را گذر نباشد
از صومعه گذشتیم بر خانقه رسیدیم | جائی وطن گزیدیم کز وی سفر نباشد

آنرا که رفت عمری دور از جمال جانان
دور از جمال جانان جز جانور نباشد

هر کس که روی دل را در جام می نبیند
از سر هر دو عالم او را خبر نباشد

ساقی کرامتی کن ما را بده شرابی
تا بگذریم از خود کز ما اثر نباشد

لعل لب روانت پیوند روح دارد
دانم که آب حیوان زان خوبتر نباشد

آنرا که چشم مستت شید انکرد هرگز
در چشم هر بصیری او را بصر نباشد

در دفتر بدیعیت کردم نظر بتحقیق
یک نقطه خط و خالت زیر و زبر نباشد

بر گلبن جمالت هر بلبلی که ره برد
چندان ترانه گوید کانرا سحر نباشد

صاحب نظر بداند اسرار قامتت را
آنکس که پا و سر دید او را نظر نباشد

ما را فقیر از آن کرد خاک در سرایت
یعنی که غیر از اینجا جای دگر نباشد

هر که اندر عشق پائی میزند
عاقبت سر بر سرائی میزند

آنکه مرغ جان ز تن پرواز داد
پال و پر اندر هوائی میزند

هر که شد در سایه زلف بتی
خیمه در ظل همائی میزند

آنکسی را بد بقا کاندر جهان
دم ز مهر مه لقائی میزند

دل ندارد جز کسی کاندر جهان
سر بپای دلربائی میزند

مرحبا بر آنکه او را عشق یار
در گرفت و مرحبائی میزند

عاشق از معشوق اگر گردد جدا
هیچ چونی دائم نوائی میزند
چار تکبیری زند بر هر دو کون
گر تو را دلبر صلائی میزند

سر فرازی کن فقیرا پادشه
پشت پائی بر گدائی میزند

این اختلاف جان و تن آخر یکی شود
وین کهنه خرقه پیرهن نازکی شود
خواهم ندیده جان و دل آرم فدا تورا
در سلک عاشقان چه خوش امسلکی شود
یکبار بر دل من غمدیده کن نظر
تا تیر غمزات بدلم ناوکی شود
تا زنده ام بخاک درت سر نهاده ام
پس جان دهم اگرچه تورا اندکی شود
من خود باختیار نهم سر بخاک تو
ورز انکه پای من بره مهلکی شود
من سر بر آستان نهمت تا چو آفتاب
جانم بنه رواق فلک مسکی شود

گر بر فقیر بنگری ای ماه چون پری
دیوانه تو جاندهد وزیرکی شود

دانی که از فراق تو بر ما چه رود
یکروز سالهاست که از عمر ما رود
ما هم بعهد خویش وفائی نکرده ایم
تا با کسی شکایت ما از جفا رود
گر در بهشت راه ندارم بحق آنک
بیگانه است وکی ره آن آشنا رود
لیکن امید دارم ازانم که خاک من
تا کوی دوست همره باد صبا رود

مارا بهشت نقد همین بس که نام ما
گر میرود ببند گیت بر طارود

کس ما جرای عاشق و معشوق را ندید
وین طرفه تر که بر همه آن ما جرا رود

ما را که در صواب نباشد بصیرتی
در هر کجا سخن رود از ما خطا رود

هرگز بدامنش ننشیند غبار ما
در تا ختن غبار سوار از قفا رود

گر من فقیر کوی تو گشتم غریب نیست
در خیل پادشه چه عجب گر گدا رود

مانند رخت قمر نباشد
مانند لبت شکر نباشد

گر سرو بقامت تو ماند
لیکن در گرش گذر نباشد

گر گل چو جمال تو فروزد
لیک از تو لطیفتر نباشد

ای لعبت چین و ماه خلخ
مانند تو در بشر نباشد

خواهم که سفر کنم ز کویت
از کوی تو ام سفر نباشد

خواهم که ببینمت ولیکن
در چشم من آن نظر نباشد

جان برخی جان تو نمایم
جان از تو عزیزتر نباشد

کوئی که حذر ز چشم مستم
از مست مرا حذر نباشد

راه تو اگر بود خطرناک
پروا در گر از خطر نباشد

من خوف ز جان و سر ندارم
در راه تو جان و سر نباشد

یکبار بگو فقیر ما را
چونست کزو خبر نباشد

مرا چو تو در اینعالم نباشد — تورا چون من بعالم کم نباشد
مرا باشد خیالت یار و همدم — تورا زین همدمان همدم نباشد
بکس شرح غم عشقت نگویم — که غیر از دوست کس محرم نباشد
نباشد هیچ دل خالی ز عشقت — وگر باشد بنی آدم نباشد
کدامین زخم از دست تو آمد — که بر مجروح خود مرهم نباشد
تو هر عهدی که کردی محکم آمد — ولیکن عهد ما محکم نباشد
ندارم غم در اینعالم من امید است — که با یاد تو ما را غم نباشد
تو ای خورشید خاور بر که تابی — که چون افلاک قدت خم نباشد

تورا من خواهم ار زانکه فقیرم
که چشمم هیچ بر درهم نباشد

بکسی سپرده ام دل که برا و نظر نباشد — بدری نهاده ام سر که ازا و گذر نباشد
همه جا سفر گرفتم که رسم بخاک کویش — بمقامی او فتادم که ازا و سفر نباشد
اگرت خبر بباید که ز دوست بر تو آید — مگر آنکسی رساند که ازا و خبر نباشد
نه بپا توان رسیدن نه بپر توان پریدن — که محل پا ندیدیم و مجال پر نباشد

بکجا فتادی ای دوست که هر کجا رسیدم
همه از تو بوده جویا و ز تو اثر نشانی

همه شب در انتظار سحر است چشم مردم
چه شب است یارب امشب که در او سحر نباشد

چه شبان تیره بگذشت و چه دیدها گشودم
چه ستاره ها پدید است و در او قمر نباشد

بکدام در فرستی تو مرا ز درگه خود
که بجز در تو ای دوست درد گر نباشد

بدری که دیده بستی نمشین و دل بباد نه
که فقیر صابر آنست که در بدر نباشد

دلبرا از جفای تو فریاد
نکنی بیدلان خود را یاد

بر فکندی کمند گیسو را
تا ببند آیدت دل آزاد

با پریشانی سر زلفت
خرمن عمر ما دهی بر باد

تیغ هندی گرفته اندر بر
ترک چشم تو ای فرشته نژاد

تا بکی در هلاک دلهائی
چون هلاکو بخطهٔ بغداد

من چه بد کرده ام که هر ساعت
ترک تازی کنی بر این ناشاد

من نه آنم که روز میدانت
بکشندم بآهن و فولاد

منم آن پر شکستهٔ بسمل
کز چنین زندگی کنم بیداد

بشکر خندهٔ تو صد خسرو
جان شیرین دهد نه یک فرهاد

پای بر طرف بوستان بگذار
ای سرم فدای پای تو باد

رفتی و شد فدای رفتارت | سرو و کاج و صنوبر و شمشاد

آمدی مرحبا بآمدنت
سایه‌ات بر سر فقیر افتاد

متاع عشق بیازار در نمیگنجد | جهان بچشم خریدار در نمیگنجد
بهر زبان نتوان شرح عشق آورد | که در دل است و بگفتار در نمیگنجد
بکوی عشق کسی را نمیرسد رفتن | که لامکان و برفتار در نمیگنجد
بخواهم آنکه غمت را کنم بسینه نهان | چو شعله است و بهر خار در نمیگنجد
ز چشم مست تو خواهم که احتراز کنم | درع بخانه جمّار در نمیگنجد
بتیر غمزه بهر نقطه میکشی ما را | بمور تیر کمان دار در نمیگنجد
چگونه بر دل غمدیده ره نیابی | که آفتاب و شب تار در نمیگنجد
تو خود مرکب روح و مجسم نوری | چنین وجود بدیدار در نمیگنجد
کجا پناه بود از تو اینـدل ما را | که قدرت تو بزنهار در نمیگنجد

مگر تو خود بفقیر آوری نظر ورنه
جمال یار با غیار در نمی گنجد

با صحبت اغیار ره یار نباشد | جائی رود آن یار که اغیار نباشد
از خون دل آن گوهر مقصود بدست آر | کان گنج روان هر خر بازار نباشد

با گنج روان رنج فراوان نبود باک
با شاهد کل صحبتی از خار نباشد

گر در نظر آن قامت دلدار بیاید
مارا گذری جز بسر دار نباشد

بنمای رخ ایماه پرپوش که دل من
دیوانه شد و از تو خبردار نباشد

گر دیده بدیدار تو کرد و بجهان باز
غیر از تو مرا قابل دیدار نباشد

بار وی تو خورشید جهانتاب چه سنجد
با روز درخشنده شب تار نباشد

غیر از تو کسی نیست چراغ نمائی
آنجا که توئی غیر تو دیار نباشد

گر از تو پدیدار شد آنصورت زیبا
زیباتر از آن هیچ پدیدار نباشد

من با تو چه باشم که سر و جان بتو بخشم
چون خانه بناشد در و دیوار نباشد

من گرچه فقیر آمده ام لیک بدین گنج
نازم اگر م لؤلؤ شهوار نباشد

جان آرزوی دیگر از عمر خود ندارد
جز آنکه با تو یاری یکشب بروز آرد

امروز اگر بوصلت ما را خدا رساند
فردا بوصل جنت منت نمیگذارد

گویم مگر جمالت آخر بخواب بینم
تا از تو دور باشم کی دیده خواب آرد

خواهم که نقش رویت بر صفحه نگارم
تا در خیالت آرم اشکم ز دیده بارد

کی میتوان نوشتن عشقی که در دل ماست
کاتش بنی در افتد گر عشق تو نگارد

ای دلبر نهانی بر عاشقان گذر کن
تا هر کست ببیند بر روت جان سپارد

آنکس که از ره شوق بر خاک تو نهد رو
از پا اگر در افتد دانم که سر نخارد

دانم که از دل من هرگز خبر نداری | ای کاش می شنیدی کاندل چگونه زارد

بر راه تو نشیند دایم فقیر ریت
تا بگذری و بینی چون انتظار دارد

سالها روی تو در دیده مصور میشد | وز خیال تو دل تیره منور میشد
از زمان پرده ز رخسار برانداخته | آتشی بود که دود از سر آن بر میشد
نقش زیبای تو را هیچ مصور نکشید | کز سر شکش ورق چهره نما تر میشد
عکس روی تو نیفتاد در آیینه کس | کز پس آینه خورشید برابر میشد
این چنین صورت و معنی و لطافت که تراست | گر بفردوس برین بود مکدر میشد
با چنین قامت زیبا که تو داری مهما | گر ترا بود گذر یکسره محشر میشد
گر تو از درج دهن لب بسخن بگشادی | هفت دریا همه پر لؤلؤ و گوهر میشد
خود نسیم سحری بوی سر زلف تو داشت | کز شمیمش همه آفاق معطر میشد
یا که بلبل مگرش جلوه از روی تو بود | که هزارش سخن از نغمه مکرر میشد
زاب عشق تو گل پاک مرا سرشتند | آن زمانی که گل از آب مخمر میشد
آن زمان مهر تو اندر دل ما افکندند | که ز آدم رخ فردوس منور میشد

گر فقیر ورت ایدوست بدیدی رویت
همچو مسمار دلش معتکف در میشد

آن یار که من دارم زیبا صنمی باشد
خورشید جهان تابی زیب علمی باشد

گر جمله خوبان را یکبار عیان آرند
در پیش وجود او گوئی عدمی باشد

آنسر که فدای اوست بر جمله بود سروی
وان پا که بپای اوست فرخ قدمی باشد

بر ما نظری آور ای دلبر روحانی
بر تو چه زیان آید ما را کرمی باشد

عمری که بغفلت رفت بی یاد تو ما تم بود
اینده م که بیاد تست فرخنده دمی باشد

بر صفحه رخسارت زان خال وخط زیبا
بر گشتن ما گوئی اورا رقمی باشد

تا چند چو صیادان باشی پی قتل ما
شاید که دل ما هم صید حرمی باشد

بنواز فقیری را ای آنکه یقین دانم
کاندر نظرت گنجی کمتر درمی باشد

آنکه بر کوی تو افتاد بدر می نرود
وانکه بشناخت تو را جای دگر می نرود

گر هزارم بکشی من نگریزم از عشق
عشق سرتست که از طبع بسر می نرود

اولین مرتبه عشق از نظر آمد پیدا
آخر ار جان برود جز بنظر می نرود

منعم از عشق مکن طعنه مزن خوش بگذر
ایکه اندر دولت از عشق خبر می نرود

حال زارم تو همی بینی و رنگ زردم
بر تو از من خبر از خون جگر می نرود

آنچنان نقش رخت بر دل من افتاده است
که گرم سر برود از تو اثر می نرود

گر بچوگان فراقم بزنی همچون گو
چکند گو نتواند که بسر می نرود

با همه محنت و سختی بتو خواهم آمد
همچو پروانه که از پیش شرر می نرود

تو خود ای راحت جان بر من مسکین نبخشی
چون تو دانی که من از تنگ شکر می نرود

هیچ معشوق ز عاشق نکند صرف نظر
همچو خورشید که از پیش قمر می نرود

گر بسنگم بزنی زانکه فقیرم چه ضرر
خوش محالست مسلما که بجر می نرود

هر وقت مرا چشم بدان یار بر افتاد
گوئی که مرا جان بره از پا بسر افتاد

صاحب نظر آنست که بر صورت مقبول
جان بشکیش آرد اگر او را نظر افتاد

آنرا که بصیرت نبود در همه کس بد
وز دیدن خوبان جهان بی بصر افتاد

خوش آنکه کسی عشق مرا با تو ندانست
در عشق تو جان دادم و خون در جگر افتاد

در عشق نباشم که زنم طبل فضاحت
چون قصه مجنون که بهر رهگذر افتاد

آنکس که خبردار شد از شاهد مقصود
اندر نظر خلق جهان بی خبر افتاد

هر کس که مشامش شده پاکیزه ز هر عیب
داند که ز هر عود چه دودی بدر افتاد

ای نجبت مکن با من مسکین تو درنگ
نیروی نمانده است ز دستم سپر افتاد

آنکس که فقیر است بهر روی فقیر است
خود نیشتر اندر ره درویشتر افتاد

جام می از دست پیر دیر نگیرد
هر که نصیحت ز شیخ شهر پذیرد

بر لب ساقی هر آنکه جان نسپارد
بر لب آب حیات تشنه بمیرد

هر که چو پروانه جان نذر او معشوق
شعله عشق اندر او زبانه نگیرد

آنکه بجان دید لذت از رخ جانان
بگذرد از جان و غیر از این نگیرد

بگذرد از خود فقیر در ره آنشاه
وانکه ز خود بگذرد چگونه بمیرد

هر که از عشق با خبر باشد
در همه حالتش اثر باشد

گر بچیزی نظر کند عاشق
روی معشوق در نظر باشد

در براهی قدم مزن عاشق
سوی معشوق راهبر باشد

ای جمال تو قبله خوبان
راه وصل تو پرخطر باشد

من ز خود سوی تو سفر کردم
گر وصال تو در سفر باشد

شب بروز آورم ببیداری
بو که بوی تو در سحر باشد

در وصالت هزار جان بدهم
باز گویم که مختصر باشد

آنکه جان در ره وصال نداد
آن نه آدم که جانور باشد

عاقبت چون فقیر در راهت
بنشینم گرت گذر باشد

یوسف رخ من جانب بازار بر آمد
مفلس دل من بین که خریدار بر آمد

بازار شکر باز مگر گرم و رواج است — کان تنگ شکر باز شکر بار بر آمد
دل برد و نهان بود و ندیدم دگرا را — بر صید دل خلق دگر بار بر آمد
ای باد سحر مژده ببر جانب بلبل — کان دسته گل باز بگلزار بر آمد
آن شاهد شنگول سخنگوی غزلخوان — آوازه اش از بهر در و دیوار بر آمد
بر کشتن عشاق قدر است بیاراست — منصور شد آنکس که بر آن دار بر آمد
ای شیخ مکن حیله که هرگز نشنیدیم — آن یار با فسون بر اغیار بر آمد
سر بر سر زانو منه ای صوفی و بنگر — تر سا بچه بی ترس ببازار بر آمد
دیگر خبر از شرک و ریا هیچ نبودی — گر زاهد ما بر در خمار بر آمد
در حیرت از آنم که چنین لعبت چینی — گر آب و گل است از چه پریوار بر آمد

یکبوسه ز لعل لبت ارکام فقیر است
کی دانه کم از آنهمه خروار بر آمد

ماه ما یا ماه بالا میرود — یا سهی سروی ببالا میرود
ماه بالا میرود در آسمان — کی چنین باروی زیبا میرود
سرو بالا در چمن گردد چمان — کی چنین با قد رعنا میرود
تو روانی از بر ما یا روان — شد روان و از بر ما میرود
میروی چو نعید و خلق عالمی — با تو از بهر تماشا میرود

باز میسائی و جان عاشقان
در رهت یکجا سرا پا میرود

یک نظر آری و لیک از کشتگان
پیش چشمت فوج جانها میرود

یکسخن گوئی و چندین کاروان
شکّر مصری بهر جا میرود

آتش عشق تو بر جان فقیر
دود آهش تا ثریّا میرود

چه خوش است عاشقی را که سرنیاز باشد
که نیاز بر در دوست بخلق ناز باشد

تو اگر رسی بنعمت مگذر ز راه خدمت
که همیشه گنج محمود کف ایاز باشد

اگرت هوای یاراست ادب نگاه داری
که بدست پادشاهان کفپای باز باشد

مبر آنچه را که داری بفکن بخاک راهش
که حریف دلبر آنست که پاکباز باشد

همه راز دل برون کن اگر او بدل در آید
که حرم سرای دلدار محلّ راز باشد

بهوای او نماز آر نه در هوای مردم
که مرا گمان نباشد که تو را نماز باشد

سر زلف او بدست آر و شبی در آر بنشین
که هزار روز روشن ز شب دراز باشد

برخش نظاره کن مکن آرزوی جنّت
که حقیقت بهشت است و گر مجاز باشد

بدرش بگریه و آه فقیر وار بنشین
که هزار باب رحمت بدل تو باز باشد

آن یار دلنواز که خوش در بر ما رود
گوئی قیامتی است که در چشم ما رود

خوش میرود بچشم ولی کس نگویدش
کاخر ز چشم گوشه نشینان چرا رود

گر میرود ز چشم ولی کس نپسندش
کز چشم خون فشان من او تا کجا رود

باز آی کز فراق تو جانم بلب رسید
نگذار بر من اینهمه آخر جفا رود

دست از جفا بکش که ز دست تو دستها
با لا رود چه خوش که برای دعا رود

من سر ز خاک کوی تو بیرون نمی نهم
گر خاک من بباد عمنت برهوا رود

خون بسی بناوک مژگان بریختی
بر من مدان از چه خدنگش خطا رود

جان در رضای دوست دهم تا بروزگار
نامم بنیکنامی و مهر و وفا رود

دانم که جان من برود آخر از دست من
خوشتر که در ره تو ز روی صفا رود

بشکر بر این فقیر سیه رو که پادشاه
هر جا که میرود نظرش بر گدا رود

خوشا آنکس که دور از خلق عیشی جاودان دارد
نظر از ماسوی پوشیده منظوری نهان دارد

پریروئی درون خانه دل داده ماوایش
بروی او بهشت نقد را اندر جهان دارد

سر زلفی بدست آورده از یار دلارامی
وز او آرام جان و راحت روح روان دارد

بشکر خنده خود جان شیرین میدهد هر دم
کجا خسرو چنین گنجی بعالم رایگان دارد

گلی کز رنگ و بوی او گلستانها ست در عالم
هزاران بلبل از هر شاخ پر شور و فغان دارد

بدان قد دلارا گر بعالم بگذرد روزی
خجل از قامت او نیز ها هزاران بوستان دارد

نه سروی اینچنین در طرف بستانی پدید آید
نه همچون روی گل باغبان در گلستان دارد

بچشم مست او جان میدهد هر مست شیدائی
کجا کس سرگرانی پیش آن طل گران دارد

بتیر غمزه خونین و ابروی کمانداش
هزاران کشته در میدان چو بسمل بر زمان دارد

از آن کام لب لعلش اگر بوسی بنخشاید
تو کوئی چشمه حیوان نهان اندر دهان دارد

بعمری با چنین یاری بسر بردن جهان ارزد
چه غم باشد فقیر را که یاری اینچنان دارد

کسی که روی بدرگاه دوست میساید
اگر بخلد برین ناز میکند شاید

بخاک میکدهٔ عشق سر فرود آور
که کیمیای سعادت بدست میآید

بدان طریق رو انشو که رهنما برود
بکن هر آنچه تو را پیر دیر فرماید

مرا بهرچه تو گوئی بجان خریدارم
بهر رهی که فرستی مطیع میاید

خلاف دوست نباید نمود از دل
که آخر از در بخشندگی بخشاید

اگر دری ز هوا بر طبیعت بستی
هزار در ز خدا بر دل تو بگشاید

سر نیاز بدرگاه آنکسی آور
که قدر و مرتبهات هر زمان بیفزاید

بتوبه آینه قلب را مصفا کن
که عکس شاهد مقصود جلوه بنماید

بعجز همچو فقیری بنال بر در دوست
که خود بنالهٔ شتر را نوالهٔ میآید

سخن از کفر و دین چندین نباشد
دلم در بند آن و این نباشد

ندانم کفر چیود دین کدامست
بغیر از عشق ما را دین نباشد

کسی کاندر سرشتش عشقست
بسلطانش سر تمکین نباشد

بعشق از مهر و کین نتوان سخن کرد
که اندر عشق مهر و کین نباشد

بدل روی تبی را نقش بندم
که از نقاشی دم چین نباشد

بمهر آفتابی دل نهادم
که نورش در مه و پروین نباشد

فقیر آن شهی باشم که او را
بغیر از عاجز و مسکین نباشد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که هر کجا گذرد جان بمرده میآرد

شده است مجمع دلهای ما بدام سر زلف
زاژدهام کجا دست تا که سر خارد

بخواهد آنکه ز کویت کسی فرار کند
کجا مجال که کس پای خویش بگذارد

کنونکه ما بسر زلف تو اسیر شدیم
بگو بسلسله جنبان که دل نیازارد

بیا بدیده و دل رحم کن که شب روز
چو رعد و ابر یکی نالد و یکی زارد

مرا که از سر کوی تو دور افتاده است
کجا حواس که روز فراق بشمارد

کسی که وصل تو بیند چسان فراق دید
چه روی روی تو بیند که روح نسپارد

مرا مگوی فقیرا ز رهم سرت بردار
سری نمانده که از خاک راه بردارد

مگر نجیل اسیران امید میآید — که دور باش ز بالا و زیر میآید
مگر بکشور دل در رسید خسرو جان — که هیچ روح روان دلپذیر میآید
مگر بکشتن ما آید آن کمان ابرو — که غمزه اش بنظر هیچ تیر میآید
مگر ز عود برافروخت آتش رخسار — که دود زلف بر او چون عبیر میآید
هزار جان گرامی فدا کنم آندم — که از تو جانب جانم بشیر میآید
بدیده پاک کنم خاک خانه دل را — که آفتاب ز چرخ منیر میآید
هزار حیف بمهمان نورسیده ما — که زود میرود آن یار دیر میآید
مرا که کشته عشقم کسی ندید که کشت — که اسم ظاهر و پنهان ضمیر میآید
گمان مبر که بپوشد ز روح اندامش — که زخمی گمرش از حریر میآید
تو هر قدر که فرو افکنی سر لفت — چگونه بر سر دست فقیر میآید

منم که دیده بدیدار تو نمودم باز
که در بهشت در اوّل فقیر میآید

کسی که با تو حریفی بخویش پرورد — چنین حریف چسان میبرد که میبازد
تو آفتابی و خفاشت انتظار کشد — که یکنظر بتو در عمر خویش اندازد
اگر تو راه روی سرو برگل آرد فخر — چو روی باز کنی گل بسرو میبازد
بیا و چهره برافروز ای پری پیکر — که آفتاب بخاک رهت سر اندازد

کلاه از سر خود آفتاب چون تر سا
گرفته تا که به پیش تو سر نیفراز د

ز رشک روی تو مهتاب شب دوان آید
مباد آنکه دلش از رخ تو بگذارد

دو چشم مست کمان دار تو بهر ساعت
پی هلاک دل ما دو اسبه میتازد

یتیم آمده گوهر بپیش دندانت
که دست بر سرش آرد یتیم بنوازد

فقیر آمده این بینوا بدیدارت
چو شمع از تو همی سوزد و همی سازد

زلف و رخی چنین خوش در ترک و چین نباشد
الحق که میتوانگفت در کفر و دین نباشد

گر موی او دست چو مشک در روی او سپید چو گل
مشک اینچنان ندیدم گل اینچنین نباشد

گر ماه طلعت اوست و سرو قامت او
سروی بصورت ماه روی زمین نباشد

جسمی باین لطافت روح الامین ندارد
روحی باینظرافت با حور عین نباشد

گر سر بر آستانش عاشق نهاده شاید
بیچاره را مگر جان در آستین نباشد

شور افکند بعالم از لعل نوشخندش
در حقه جواهر جز انگبین نباشد

با عشوه میدهد جان وز غمزه میبرد دل
فرمان پادشاهان جز مهر و کین نباشد

هرگز گمان نبردم کز آمدن سخن رفت
ما را ز امر موهوم هرگز یقین نباشد

گفتم بخال رویش در خنثی مخلد
گفتا که در خیالم خلد برین نباشد

تا دیدم آن بناگوش در گوشه نشستم
کی دیدهٔ فقیری گوشه نشین نباشد

باشد آن دلبر من در بر من باز آید
من نیاز آورم و او ز سر ناز آید

گر بداند دانه خالش نظر آرد دل من
مرغ جان از قفس تن سوی پرواز آید

بگذرای گل بگلستان که بهار از تو نشد
تا مگر بلبل غمدیده بآواز آید

هر کرا راه بجنت ندهد ستاخیز
با تو آید که بفردوس بصد ناز آید

نه هر آن باز که پرواز کند شهباز است
اوست شهباز که بر ساعد شه باز آید

همچو نی ناله بکش تا لب جانان بینی
ورنه هر زمزمه که بینی بدل ساز آید

بلبلان در همه جا مست و غزلخوان گردند
نی چو من بلبل مستی که ز شیراز آید

بر در یار زنم خیمه که این جان فقیر
خاک ره گردد و بر خلق سرافراز آید

هر آنکه حال مرا دید و درد من داند
اگر مسیح بود از علاج درماند

کسی که تشنه لعل لب تو جانانی است
گر شش که آب حیات است صبر نتواند

بخواهم آنکه بپوشم ز خلق عشق ترا
کدام ذره خاک آفتاب پوشاند

بخواهم آنکه نگویم ز عشق تو هردم
چه قطره ایست که دریا ز جوش بنشاند

بهر طرف دل خود را فرستم از پی کار
چو دیده باز کنم روی بر تو گرداند

دهان بنغمه گشایم بخاطر مشغول
بجز نشستن چو شوم بر تو آفرین خواند

اگر تو بر در دل بگذری ز راه کرم
نه دل فدای تو کرده که جان سر افشاند

هر آن دلی که نجوید ره و بد خیال تو را
تو خود بگو که کجا آن خیال بنشاند

بچشم مور کجا گنجد آسمان و زمین
من و خیال وصال تو این بدان ماند

ولیک با همه نومیدیم بود امید
که گر فقیر شدم جز تو کس نمیداند

بجز خیال تو هرگز دلم هوس نکند
بغیر روی تو هرگز نگه بکس نکند

چنان بعشق تو الفت گرفته طوطی دل
که یاد شکر و پروا از قفس نکند

مرا نگر که تمنای رحمتت دارم
اگرچه فسر فلک دیده برکس نکند

مگر که صورت تو جلوه کرد بر موسی
وگرنه خاطر او میل هر قبس نکند

هر آن زمان که توئی عالمی در او جمع است
دلم دگر نظر از پیش رو بپس نکند

تو را که خود نفسی در درون نده دلان
مگر که مرده که یاد تو یک نفس نکند

بعشق روی تو چندان دیده خونبارم
که گر بخاک رود خون دیده بس نکند

بیک نظاره دل دوستان بدست آور
که بر فقیر کسی منع ملتمس نکند

سالها بر دلم آن راحت جان میگذرد
لیکن اندر نظرم سخت نهان میگذرد

گر بمردم گذرد مردم چشمش گهریم
قصه هست که با تیر و کمان میگذرد

گر تو بازآئی و از دیده عاشق گذری
چکند عاشق بیچاره زجان میگذرد

هر دمی بگذرد از چشم ترم قامت تو
بر لب آب روان سرو روان میگذرد

یکجهانی تو بدور سر خود گردانی
این چه دوریست که بر خلق جهان میگذرد

سر زلفش بکفم آوردم و آرام شدم
که بر این شام سیه برق زمان میگذرد

حالیا روی نهان کرده بدان لعل نبات
شام هجران امین که چسان میگذرد

خوشه چین گشته بر آن خرمن خوبی خوبان
همچو ماه است که بر کاهکشان میگذرد

تو که سرمایه حسن همه بازرگانی
گر ببازار روی سود و زیان میگذرد

چونتوانی دو رزمان روی زمین کس نبود
بر فقیرت گذر آور که زمان میگذرد

آب عشق تو نه آبی است که از گل برود
نقش روی تو نه رنگی است که از دل برود

عشق تو در دل ما بود و نبود آب و گلی
آب و گل گر ببرد عشق تو مشکل ببرد

قطره را که بدریا بود و دش میریزش
کم نمیگردد از او گر سوی ساحل ببرد

کشته را که بخون خود شش آغشته کنند
باورم نیست که خود از دل قاتل ببرد

سار بانرا نتوان گفت که آسوده بخواب
که در این بادیه خود اشتر محمل ببرد

گر تو یکبار نظر بر صنمی افکندی
سالها در نظر آن قد و شمایل ببرد

گرمت دیده نباشد که دل از کف ندهی
تشنه بر آب چسان آید و غافل ببرد

دل بر آن طره طرار و لارام مبند
اوست دیوانه که آن بیند و عاقل ببرد

ای سکندر قدمی بر قدم خضر برو
کآب حیوان بصفائی ز مقابل ببرد

ای سکندر قدمی بر قدم خضر بنه
کآب حیوان بصفائی ز مقابل برود

خود بپندار مرو زانکه جهان پیدار نیست
چون رود آنکه بحق آید و باطل برود

قدر نعمت نشناسد بجز آنمرد فقیر
که بدریوزه بهر خانه و منزل برود

عکس رخسار تو از آهن چین میگذرد
یا که از خاتم جم نقش نگین میگذرد

بوی مشک است که همراه نسیم سحر است
یا سر زلف تو از طره چین میگذرد

تو گذر میکنی ای خسرو شیرین حرکات
یا مه چارده بر روی زمین میگذرد

یکنظر گر تو بر این خاطر محزون آری
بوی یوسف بر یعقوب حزین میگذرد

مرده را زنده کنی از دم عیسی نفست
مگر از مریم دل روح امین میگذرد

چشم بگشای که شه آمده در لشکرگاه
گه بسوی چپ و گه سوی یمین میگذرد

شیخ بیچاره بر و سبحه و سجاده بسر
کان صنم فتنه هر ملت و دین میگذرد

ما کماندار و بخجیر در این صحرائیم
خود ندانیم که آهو ز کمین میگذرد

دل از این خال و خط و صورت دنیا برداز
کاین گدائی است که از روی تعین میگذرد

گوشهٔ گیر فقیر از ره اغیار که یار
بر سویدای دل گوشه نشین میگذرد

باز آمد سنه گل در نظرم پیدا شد
بلبل ناطقه ام در رخ او گویا شد

باز بر چشم من آن طرف چمن باز آمد
برلب آب روان سرو سهی بالا شد

بلبل اندر قفس دل شده چون بو تیمار
انیزمان نغمه زن و طوطی شکرخا شد

همه در حیرت از آنم که چنین صورت خوب
با چنین قامت موزون زکجا پیدا شد

گر تو از آدمئی از چه فرشته خوئی
ور فرشته نتوان گفت چنین زیبا شد

خلقتی چون تو اگر حق بجهان خلق کند
آدمی خوی و ملک روی و پری سیما شد

همه را راحت و آسایش نعمت بخشید
زین میان آن قد و بالا چو بلا بر ما شد

بیش ازاین آمه تو دل بنهانی میبرد
شد زبر دست بیغما و چه بی پروا شد

در جهان هیچ زمان فتنه ندیدست قصیر
لیک این فتنه برای دل او برپا شد

زلف آشفته تو شام غریبان ماند
دل سرگشته من بی سر و سامان ماند

اوست مجموع که دل بر سر گیسوی تو بست
گرچه اندر نظر خلق پریشان ماند

تا بمیدان غم عشق تو سر بنهادم
جان بیچاره چو گو در خم چوگان ماند

هر که روی تو بدید و دلش از دست نرفت
در ریا و رزی و سالوس مسلمان ماند

شاها تا که دل از خلق جهان یکسر برد
آفتابست و بچشم همه پنهان ماند

روی بگشاده چو فردوس ولیکن بسته
لب لعلی که کلید در رضوان ماند

تیر غمزه همه را کشت نه چشم مستش
گرچه نوک مژه اش نا وک پیکان ماند

شربت عشق بپروانه دهد شعله شمع
یعنی از جان گذر دهر که بجانان ماند

بر لب لعل تو هر کس که دهد جان کوبم
کاین شکر خنده بسر چشمه حیوان ماند

نظری کن بمنای دوست که در چشم فقیر
یکنظر از تو بصد گنج فراوان ماند

خیال تو جانا در آغوش بود
ویا در برم چشمه نوش بود

مهی بود گشته پروین قرین
ویا آنرخ و آن بناگوش بود

سر زلف او لیلة القدر من
که عید وصالش در آغوش بود

چو افکند بر شانه گیسوی خویش
بت چینیان نافه بر دوش بود

نه چشمش بهر لحظه جوشش نمود
که کاسی ز خون سیاوش بود

بر خسار جانپرورش چشم من
بگفتار چون شکرش گوش بود

بر آب حیاتش دل تشنه لب
که بر کونج نوش سر پوش بود

چو بلبل که افتد بدامان گل
خرد از سرم رفت و بیهوش بود

نشد آنشب از من ترانه بلند
دلم همچو من مست و مدهوش بود

چنان آتش عشق او در دلم
که لب پر ز کف سینه پر جوش بود

نه آنشب که شبهای دیگر هزار
کجا میتوان گفت چندوش بود

چه خوش گفت شیخ دل آگاه ما
که اندر دهانش سخن نوش بود

مباد اگه گنجی بجوید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

اگر بچشم من آنسرو جویبار آید
قدم بچشم که سروی بجویبار آید

اگر نه چشم ترم جای اوست پس چه رود
ز چشم من بغمش در شاهوار آید

مرا که مست دو چشم نگار مخمورم
کجا خیال که در چشم من خمار آید

لبت بچشم من آمد چو چشمه حیوان
ز چشم من بهوت لعل آبدار آید

تو یوسفی اگر از چشم من شوی پنهان
دو چشم من ز فراق تو پر غبار آید

دو چشم من بتو روشن شود اگر در خواب
خیال روی تو در چشم اشکبار آید

مباد آنکه ز چشمم کناره جوئی کرد
که سیل اشک من از چشم تا کنار آید

دو چشم من بتو و چشم تو بمن خیره
چو چشم آهوی وحشی که از تتار آید

بهار و یار چو در چشم ماست فرصت دان
کجا بچشم دگر یار و کی بهار آید

جهان چو چشم بهم بر زدی گذشت فقیر
چرا بچشم تو این چرخ کجمدار آید

کجا شرح غم عشقش مرا اندر بیان آید
که شرح عشق را هر عاشقی کی در زبان آید

اگر باد صبا بوی از گلستان آورد شاید
کجا خود همره باد صبا گلستان آید

حدیث روی گل را گوش کن از قصه بلبل
که اندر هر ورق از او هزاران داستان آید

گمانم نیست کان جانان فشاند آستین آسان
مگر آندم که جانت از وفا بر آستان آید

اگر تو تشنه بر ساحل دریا شتابان شو
کجا آن موج دریا بهر خس تا کران آید

بیان عشق را پروانه بهتر داند از بلبل
که عاشق را کجا اندر جهان نام و نشان آید

چسان بر خانه مور ضعیفی خیمه اندازد
سلیمانی که بر باد صبا تختش روان آید

چو گوباش اندرین میدان که گر خرمش زند چوگان
اگر خود بر زمین غلطان شود با سر دوان آید

اگر در خواب بینی زلف محبوب دل ارامت
سحرگاهان نسیم از خاک تو عنبر فشان آید

شبت را روز آمد ای فقیر آهسته دم در کش
مگر خود آتشت در دل بود کاین دود از آن آید

نه دل است آنکه او را نظر از خدا نباشد
نه چو آینه است سنگی که در او صفا نباشد

نظر خدا ای دانی بکدام دل در افتد
بدلی که پاک از حرص و در او هوا نباشد

اگرت هوای عشق است چنان دلیت باید
که در او خبر ز شرک و اثر از ریا نباشد

همه پر تو رخ دوست گرفته کوه و صحرا
نشود عیان بچشمی که در او ضیا نباشد

تو بوصل آن وفادار کجا رسی زمانی
که اگر دلت شکافند در او وفا نباشد

تو ز بلبل سحر پرس نسیم صبحدم را
که روان خفتگان را خبر از صبا نباشد

قدمی ببوی میخانه گذار و آن مئی خور
که در او خمار هستی دگر از قضا نباشد

بگذر ز خود پرستی که جهان چنان نیرزد
که برای این دو روزی همه ما جرا نباشد

اگرت ره صوابست چرا تو چون بزگان
برهی گذر نداری که در او خطا نباشد

تو که چون سکندرت چشم بود بملک دارا
نخوری چو خضر آبی که در او فنا نباشد

تو بعجز و ذلت آخر قدمی بسوی او نه
که فقیر هر زه راره بپادشا نباشد

تو بتی سینه پر از جوش و بسر غوغا بود
جان تنگ آمده از خویش و تنم تنها بود

کاین چه سریست که ما را نگران میدارند
تا ندانیم که ما را بکجا ماوی بود

اندرین قالب تن از چه مقیّد باشد
روح قدسی که محلش ملاء اعلی بود

سر فرو برده ازاینواقعه چون بوتیمار
از پس آینه ام طوطی دل گویا بود

کان دلارام نظر کرد بدان نرگس مست
فتنهٔ مردم از آن مردمک شهلا بود

قطرهٔ ریخته بر خاک ز خمخانهٔ عشق
مستی ما همه از نشاهٔ آن صهبا بود

بر سر خاک اسیران بوفا زد قدمی
سرفرازی همه از خاک کف آن پا بود

جلوهٔ از رخ خود کرد در اطوار وجود
روی زیبا همه از جلوهٔ آن زیبا بود

پرتو از طلعت خود بر دل عالم افکند
هر یکی ذرّه از آن مهر فلک پیما بود

جنبشی از اثر باد بدریا افتاد
شبنم این چمن از جنبش آن دریا بود

ما فقیر تو و خوش گفت لسان الغیب
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

ناچار هر که را که بمیخانه رو بود | نوری ز پیر میکده در روی او بود
آنرا که ره بکوی خرابات داده اند | او را بسر نوشت نکات نکو بود
بخت آن کند که روی دل پیر میفروش | با این دل جفاکش ما رو برو بود
روزی رسد که لب بلب جام می نهیم | با او بسی مرا هوس گفتگو بود
آید شبی که زلف تو افتد بدست من | تا شرح شرحهٔ دل مو بمو بود
ساقی بیار آب و مریز آبروی ما | آبی که خود حقیقت هر آبرو بود
آبی که اندر آب و گل ما سرشته اند | زانرو مرا چشیدن آن آرزو بود
آبیکه جان بمرده دهد از گلوی بط | بر من رسان که جان من اندر گلو بود
آبی که نور روشن پاکش چو بنگری | نوری در او ز آب زلال سبو بود
آب سبو ز آب خم و خم ز آب جو | جو آب نهر و نهر ز دریای هو بود

یک قطرهٔ ز راه کرم بر فقیر بخش
تا از ریا و شرک مرا شست و شو بود

مرا بهر دم که آمنه رو نماید | دری از جنّت او بر من گشاید
خوشا آندم کز آن زلف پریشان | عبیر افشاند و عنبر بساید
بهر غمزه هزاران جان ستاند | بهر عشوه هزاران دل رباید
نخواهم دل دهم بر چشم مستش | دلی مستوری و مستی نشاید

مرا در عشق او صبر و توان نیست
که عشق و صابری با هم نپاید

نه بر عاشق توان کردن ملامت
نه بر بلبل که بر گل کم سراید

مشو در عاشقی ایدل که ایزاه
ولی بس سخت تر از سنگ باید

ولی ایدل مخور اندوه بسیار
که آخر مه برون از ابر آید

دلم شاد ان و خرّم گردد آخر
که دوران فقیری هم سر آید

دلم بی روی تو نوری ندارد
سرم بی عشق تو شوری ندارد

بسی خوردم شراب ارغوانی
چو از لعل لبت زوری ندارد

بر آن دل کز تو عشقی نیست پیدا
اگر جنّت بود حوری ندارد

اگر چشمی بود ناظر بعالم
بجز روی تو منظوری ندارد

اگر دارد زبان منطق الطیر
بجز ذکر تو مذکوری ندارد

ز زلفت آنچنان شد روز من تار
که گوئی شام دیجوری ندارد

مگر من خود فقیرم کان سلیمان
گذر بر خانه موری ندارد

آن یار را نگر که پریوار بگذرد
نور رخش ز هر در و دیوار بگذرد

بر ما چگونه میگذرد کان فرشته روی
سرمست پیش مردم هشیار بگذرد

تنها درون خانه نشستن ز مفلسی است
گر یوسفی بجانب بازار بگذرد

صد یوسفش بیک نظری جان بها دهد
گر یار ما بچشم خریدار بگذرد

ما را کجا سر است که در پایش افکنیم
بر ما اگر ز راه وفا یار بگذرد

آرد اگر نسیم سحر بوی زلف او
صد کاروان ز نافه تاتار بگذرد

بر ما اگر گذر کند آن آفتاب رو
ما را شرف ز گنبد دوّار بگذرد

گر جان و سر بپای تو گردد فدا چه باک
غیرت همیشه بر در عیّار بگذرد

گر بگذری ز چشم من آخر غریب نیست
گر شاهدی بخانه خمّار بگذرد

گر سر نهد فقیر بر آن آستان چه غم
رسم گدا بود که بدربار بگذرد

روز و شب کلک خیالم نقش رویت میگارد
در هوای روی و مویت دین و دل را میگارد

بر نگین دل چو لعل آبدارت نقش بستم
بر بیاض رخ سرشک از دیده چون پروین بارد

آنچنان گریم ز عشقت تا غریق بحر گردم
خود مگر دست مرا دم گوهر از دریا برآرد

کرده دهقان قضا خاکم عجین از آب عشقت
هر زمان دست قدر مهر تو ام بر سینه کارد

گر ز چوب تیشه فرهاد نبشانی درختی
در هوای روی شیرین میوه چون شکر آرد

فتنه ترکان چشمت گر کند نذر تو باران
مدّعی باشد که تا جان می سپارد سر نخارد

گر غبار کوی تو بر تربت مجنون نشیند
صد هزاران لیلی از هر ذرّه خاکش سر برآرد

گر

گر سگی شد ساکن کوی کسی او را نوازد | ساکن کوی تو جز خون جگر دیگر چه دارد

گر نسیم خرگهی دامن فشاند گرد عالم
این فقیر از دین و دل بگذشته جان بر وی نثار د

آنکه از سر زنش مردم نادان نرسید | بوصال رخ محبوب بعمری نرسید
آنکه اندیشه خارش بود اندر خاطر | هیچ قدی ز گلستان نتواند گل چید
بگذر ای دوست که جان تو فدا خواهم کرد | بیش از اینم نتوان بار فراق تو کشید
دل ما بردی و با رغم خود بنهادی | چند با بار غم تو بودم گفت و شنید
گر تو از دیده روی کی بروی از خاطر | ور تو مایوس ز من نیستی امید
آنچنان مهر تو در خانه دل نشسته است | که بهر کس نگرم روی تو را خواهم دید
اینچنین قامت عنای دل آراکه تو راست | هیچ خیاط برا و خلعت فاخر نبرید
و نچنین پیرهنی را که بما پوشاندی | هیچ دستی بجز از دست تو نتوان کرید
ما بمیدان تو افتاده چو مرغ بسمل | هر زمان در بر ما دل چو کبوتر بطپید

از تو غیر از تو نداریم دگر هیچ طمع
نه فقیر است اگر از تو بجز تو طلبید

یار با ما مهربانی میکند | روز و شب لطف نهانی میکند
هر زمانی میفرستد نعمتی | از دل ما میهمانی میکند

در دل ما عکس خود می افکند
وز رخ خود کامرانی میکند

مرده ایم و در رهش افتاده ایم
باز از ما جانستانی میکند

من زمینم خاکسارم پیش او
او عطای آسمانی میکند

دل در اول از من بیدل ببرد
این زمانم خوش زبانی میکند

طاقت بار فراقش چون بود
گر نمیرم جان گرانی میکند

تنگ عیش است و ندارد لذتی
هر که بی او زندگانی میکند

منیست از لطف خداوندی عجب
گر فقیری دُرفشانی میکند

باز یارم خودنمائی میکند
نور رویش روشنائی میکند

داشت با من دعوی بیگانگی
با من امشب آشنائی میکند

ساعتی رو میکند چون آفتاب
ساعت دیگر جدائی میکند

حیرتم آید از آن بدر تمام
از چه با مردم سهائی میکند

آنکه در عالم بود رسوا وفاش
از چه دیگر پارسائی میکند

هر زمان با تیغ ابرو در جهان
دعوی فرمانروائی میکند

میکند با گوشه چشمش نظر
وز کرشمه دلربائی میکند

با شکر خنده تبسم آورد
خنده و دندان نمائی میکند

با همه مردم وفاداری کند | لیک با من بیوفائی میکند

من ازاد وری نجویم چون فقیر
گرچه گویندم گدائی میکند

گر بت ما برزلیخا صورت خود را نپوشد | صد هزاران یوسف مصری بدیدارش فروشد
گر ببیند طلعت لیلی ما را چشم لیلی | همچو مجنونی بهامون خون دراند اشکش نجوشد
گر بشکر خنده شیرینش افتد چشم شیرین | میخراشد روی چون فرهاد با خود میخروشد
شربت از لعل لب جانبخش جانان کس نبیند | تا هزاران جام زهر از ساقی دوران نشوشد
از جمال کعبه اعرابی کجا بیند نصیبی | تا بقطع وادی خوف و خطر از جان نکوشد
هیچکس بر جای باده غوره از بستان نچیند | هیچکس خرما بجای شیر از پستان ندوشد
غوره کی انگور گردد تا نبیند آفتابی | باده کی صافی شود تا در درون خم نجوشد

کی فقیر پراکنده ی از طلب راحت نشیند
تا که دیدی کیمیا گر صحبت عامان نجوشد

هر که را روی تو باشد تماشا نرود | هر که را خانه بهشت است بصحرا نرود
تا تو در خاطری ای کعبه ارباب صفا | خاطرم در هوس مکه و بطحا نرود
سر زلف تو بدست است صنم ترسایان | دست دیگر چو نصاری بچلیپا نرود
بر لب خشکم اگر لعل لب ترسائی | بردهانم سخن از ملت ترسا نرود

هر که راز زنده کنی از دم عیسی نفست
وگرش صحبت گفتار مسیحا نرود

بر سر زلف تو گر دست رسی شد ما را
در شب قدر وگر دل سوی احیا نرود

قصهٔ زلف دراز تو چنانست دراز
که بهر موی هزاران شب یلدا نرود

گر بزیج نظر آورد منجم رویت
دگر اندر رقمش ماه و ثریا نرود

با رخ خوب تو ای آینه غیب نما
ذکر دارائی اسکندر و دارا نرود

برد رت خسته و درمانده بود جان فقیر
آنکه گر شش سر برود پا بدگر جا برود

عجب از آنکه تو را بیند و از جان نرود
مگر شش جان بنبود کز پی جانان نرود

مرده دل طالب انفاس مسیحا باشد
خود مگر درد ندارد که بدرمان نرود

آنکه را ره بنبود چون نرود از پی خضر
یا مگر تشنه نباشد که بحیوان نرود

آنکه مجنون رخ همچو تو لیلی باشد
گر بزنجیر برندش به بیابان نرود

بلبل روی تو ایگل اگر اندر قفس است
هرگز ش دیده بپرواز گلستان نرود

تا تو با من شدی ای حور بهشتی صورت
دل وگر در هوس روضه رضوان نرود

زاهدا جنّت فردوس بتو ارزانی
کانکه با یوسف مصر است بزندان نرود

در دل اندیشه فردای قیامت نبود
آنکه با نوح بود در غم طوفان نرود

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
مدعی هست که چون گوی بمیدان نرود

آنچنان با تو درست آمده پیمان فقیر
که گر ش سر برود مهر تو از جان نرود

دیشب مگر از روز قیامت خبری بود
یا بر دلم آن سرو سهی را گذری بود

آن روی تو بر قامت دلجوی تو طالع
یا بر سر آن شاخه طوبی ثمری بود

تو بر دل ما جلوه کنان روی نمودی
یا پرتو خورشید عیان از قمری بود

پیوسته تو اندر نظرم بوده بهر جا
گوئی که رخت زینت هر دار و دری بود

گر زانکه سر و جان بفدای قدمت رفت
سهل است ولی پیشکش مختصری بود

آنرا که بصیرت نبود غیر تو بیند
ما را مگر از روی حقیقت بصری بود

در وادی عشق تو چو موسی بدویدیم
دیدیم که دل در بر ما خود شجری بود

بوی سر زلف تو چو انفاس مسیحی
بر خاطر زارم گذرش در سحری بود

زانروز که دل بر تو فقیر از بر جا زد
دل پیش تو دیده بجای دگری بود

هر که را یار اختیار کند
در جهانیش بختیار کند

نرود جز براه مقصد یار
نکند غیر آنچه یار کند

آنکه بر ترک مست جان بخشید
کی ز میدان او فرار کند

وانکه می میخورد ز میخانه
باید او صبر بر خمار کند

بایدش صبر بر زمستان بود
گر کسی روی در بهار کند

عشق از عاشقان قرار برد
نیست عاشق که او قرار کند

کس ندیده است بلبلی در باغ
روی از گل بنوک خار کند

خانه عاشق است در ره دوست
او کجا خانه در دیار کند

همه جا بگذرد ز عشق رخش
تا مگر او کجا گذار کند

عشق آنرا رسد که همچو فقیر
دل خود همچو خاک خوار کند

ای بجمالت همه جانها فقیر
در غمت از پای شدم دستگیر

نیست بعالم نظرم جز بتو
زانکه بعالم تو نداری نظیر

کیست که آرد خبر از حال من
بر درِ تو آنکه انت انجبیر

آنکه ترا در همه جائی ندید
می نتوان گفت که باشد بصیر

ای همه مطبوع سراپای تو
وی همه کردار تو ام دلپذیر

ذکر تو چون محو شود از زبان
مهر تو چون در برود از ضمیر

بر دل ما بوی تو دارد عبور
یا گذرد قافلهٔ از عبیر

کشتهٔ شمشیر تو هر کس قتیل
بسته زنجیر تو هر جا اسیر

ما چو گدائیم و توئی پادشاه
ما چو سپاهیم و تو باشی امیر

لیک کسی از تو نشانی نداد | نیست اثر بر دل خاک از اثر

باز بتو چشم امید است باز
باز بسلطان نگر ای هر فقیر

آنم که عهد با من دلداده بست یار | من خاستم ز جای و بجایم نشست یار
تا سر بپای او ننهادم من از وفا | از دست من برفتم و آمد بدست یار
پیمان من ز روز ازل محکم آمده است | بیهوده نشکنم که ندارد شکست یار
هر نیک و بد که بر دل ما میرسد خوشست | هرگز ز خویش خاطر ما را نخست یار
ما در زمانه نیست نکردیم هیچ وقت | هستیم پایدار چو پایدار هست یار
هر بینوا ز درگه آن یار با نواست | بر هیچکس ز راه کرم در نبست یار

بر درگهش اگرچه فقیریم لیک پست
هرگز نمیشویم که خود نیست پست یار

ای صورت تو برون ز تصویر | دم بسته ز تو زبان تقریر
بر لوح قلم ز سهو در افتد | گر وصف تو آورد بتحریر
بر خط صحیفهٔ رخ تو | کس را نبود مجال تغییر
خوبان همه مظهر جمالت | صورت تو و آنهمه تصاویر
عکسی ز قد تو سرو کشمر | نقشی ز رخ تو ماه کشمیر

آن کیست که نیست در کمندت — صد سلسله دل ز تو بزنجیر
در وادی عشق تو سواران — افتاده بخاک همچو نخجیر
شمشیر کمش بکشتن ما — حاجت نبود تو را بشمشیر
آنرا که بکشتن است بازو — هرگز نکشیده بر کمان تیر
ما را نبود خلاصی از عشق — تدبیر چه میکند بتقدیر

گر زانکه مقصر و فقیریم
بخشای ز بندگان تو تقصیر

دل میبرد از صنم پریوار — ره میبرند آن پری بگفتار
مست است دو چشم او ولیکن — در فتنه و سحر هر دو هشیار
خواسته ولیک در غم او — خلقی متحیرند و بیدار
سرو از قد اوست پای در گل — گل از رخ اوست رو بدیوار
من سرو ندیده ام کمربند — من گل نشنیده ام کمان دار
کی سرو چنین رود خرامان — کی گل شده در زمانه بی خار
تنگ شکر است لیک بی مور — گنج گهر است لیک بی مار
تنگ شکرش ز خلق پنهان — گنج گهرش بود پدیدار
ای دلبر دلربای دلکش — دل پرور دلنواز دلدار

دل از تو گرفتن است مشکل | دل بر تو سپردن است دشوار
یارب چکنم چه چاره سازم | حیران شده ام من اندرین کار
من دل بتو از وفا سپردم | از بهر خدا دلم نگهدار

بنگر که چسان فقیر و زارم
بر درگهت آمدم بزنهار

ای روی تو خود حقیقت نور | هر چشم بدی دیدنت دور
تو نور جهانی و ولیکن | باشی ز جهانیان تو مستور
چون روی تو بی نظیر آمد | زانروی بهر کجاست منظور
تا چند نهان ز چشم عشاق | چو نصبح در آ ز شام دیجور
هر جا که توئی قیامت آنجاست | جا حبت بنود بنفخه صور
یکبار بمردگان گذر کن | تا زنده شوند جمله در گور
امروز تو خود بهشت نقدی | فردا بنود بنگاه در حور
ای زلف تو خود کمند دانا | وی چشم تو فتنه دار مخمور
صد سلسله دل مبر بزنجیر | صد قافله جان مزن تو از دور
هر چند بحشمتی سلیمان | عشاق بدرگه تو چون مور
بنواز فقیر ناتوانرا | وز دیدن خود مدار مهجور

زد بصحرای دلم طلعت تو خیمهٔ نور
کرد از ساحت خود لشکر ظلمت را دور

رخت بربست از آن کشور دل ماتم و غم
محرمان صف زده در پیشگه دل بحضور

کرد سلطان خیال تو نزول جلال
گشت از خیل وی آن مملکت دل معمور

همه آفاق ز روی تو چو روز روشن
کس ندیده بجهان هیچ اثر از دیجور

گر بدین طلعت زیبا بهشت آرند
حور یارا کنی از نور رخ خود بقصور

ور بدان قامت رعنا بقیامت گذری
نبود حاجت برخاستن از نفخه صور

از سر زلف تو خوشبوی نسیم سحری
کاروانی ز عبیر آمده در شب بعبور

طاق ابروی تو عاقل نگذارد بجهان
چشم جادوی تو از پرده درآرد مستور

هر کرا هست بصیرت تو شدی نور بصر
هر که شد اهل نظر جز تو ندارد منظور

شکرین خنده اگر غنچه صفت بگشائی
بعد ازاین بر ورق گل نه نشیند زنبور

از من ای پادشه حسن عنان بازگیر
رحمتی بر دل زارم که فقیر است و صبور

عمر بگذشت و گذشت از ما غفلت و روزگار
هیچکار از ما نرفت و رفت از ما روزگار

قدر خود دان و متاع عمر را از کف مده
هر چه آوردی در این بازار با خود باز آر

خوش برآنکس کاندرین دنیا شناسد قدر خود
پای بردارد که دنیا را نبیند پایدار

در حساب آخرت نقد وجود آنکسی
در شمار آید که در دنیا نیاید در شمار

چند باید داشت از آینده دل را منتظر
چند باید داشتن از دور گیتی انتظار

چند رفت از ما بهار و فصل تابستان رسید
شد خریف و شد زمستان شد دگر باره بهار

هر چه را دیدیم از دنیا مکرر دیده ایم
و انچه را بینیم تکرار است در هر کار و بار

روز اوّل را بآخر برد آخر روز و شب
دور را نزدیک کرد اینده را پیوند با پار

هیچ رفتاری نه دیدم از برای آخرت
هیچ کرداری نکردیم از برای کردگار

جز سیه روئی و فعل زشت ما را هیچ نیست
لیک از عفو تو باشد هر کسی امیدوار

خود ببخش ای آنکه کارت در جهان بخشایش است
ما فقیر و از فقیران نیست غیر از افتقار

جان چه شود گر رود در سر سودای یار
سر چه بود گر شود خاک سر رای نگار

راحله راه دوست نیست بجز نیستی
مرحله وصل یار نیست بجز افتقار

بر سر بازار عشق نقد زیان باید ت
عاشق بیچاره را سود نیاید بکار

آنکه بدیدار خود دل برد از عالمی
گر بمن آرد نظر جان دهمش صد هزار

جمله ذرات را عشق بود جلوه گر
لیک در این جلوه گاه خود شود او پرده دار

گرچه ظهور تو را هست وجود سبب
تا تو نکردی فنا او نشود آشکار

نالهٔ بلبل خبر میدهد از روی گل
مستی خمار را باز یجوی از خمار

تا نبیند سحر گل بچمن نشکفد
هیچ کسی را یقین نیست بفصل بهار

ای رخ و بوی تو تازه تر از هر چمن
وی دم خوشبوی تو خوبتر از لاله زار

عاشق بیچاره را چند کنی منتظر
بلبل آواره را چند دهی انتظار

غنچه صفت کرده ای روی بلبل نهان
چاک کن این پیرهن سرز گریبان برآر

همچو نسیم سحر بگذر و بر ما مگر
ما همه همسیجون فقیر خاک در این رهگذار

چند تو را اره زند صحبت پرهیزگار
وسوسه دل کند بر تو یکی را هزار

بر در سلطان عشق کار بپرهیز نیست
هر دو بیک جا روند شحنه و پرهیزگار

زاهد سالوس را چند کنی پرده در
شاهد ناموس را چند شوی پرده دار

سود ندارد تو را دستخوش زاهدان
به که بکف آوری جام می خوشگوار

بر در پیر مغان دامن رندان بگیر
تا که تو را عاقبت پرده دراند کار

باده صافی بنوش از کف پیر مغان
نور خدا را ببین از همه جا آشکار

گر بیکی قطره می غرقه دریا شوی
هیچ دگر قطره را ناوری اندر شمار

مهر و مه از جام او مست و خراب آمدند
محتسب و شیخ شهر هر دو بخواب خمار

ساقی اگر دوره را در کف دوران نهد
تا بقیامت دگر کس نشود هوشیار

گر بفقیر اوفتد پرتوی از جام او
بر همه شاهان شود حاکم و فرمانگذار

باز در آمد زور دلبر سیمین عذار
وز حرکات خوشش بر د ز جانم قرار

طرّهٔ گیسوی خود هر دو بهم کو فکند
گنج نهان آشکار شد ز میان دو مار

غمزهٔ فتان او راهزن مرد و زن
ناوک مژگان او آفت شهر و دیار

از سخنش عالمی زندهٔ جاوید کرد
مریم نطقش گرفت عیسی جان در کنار

یوسف ما را اگر درهم و دینار نیست
کز لب لعلش دگر گنج زر آرد بیار

ای شده در موی تو راه همه گمرهان
وی شده در روی تو راز همه آشکار

چشم تو چون ترک مست شور بعالم فکند
یکسره عشاق را کرد برون از حصار

بارخ و زلفت قرین جان و دلم روز و شب
مرد و زن از پیش و پس من تو در گیر و دار

گر سر زلفت شبی بر سر دستم آرم
قصّه کنم مو بمو گریه کنم زار زار

گر بفقیر درت در گذری عیب نیست
بنده نوازی کند با همه کس شهریار

رفت بعشق تو مرا روزگار
جز غم تو نیست مرا هیچ کار

هر که ز چشم خوش تو مست شد
لاجرم او راست حنای خمار

هر که شراب از لب جانان چشید
تا بقیامت نشود هوشیار

بر سر زلف تو توان دست زد
لیک بسر بردن شبهای تار

بلبل اگر شور گلش در سر است
مرهم درد ش چو بود زخم خار

خرمن ما آتش عشقت بسوخت | دود دل ما نبود آشکار
ای بت شیرین سخن تند خو | وی مه سنگین دل سیمین عذار
از تو نبردیم سخن پیش کس | ور تو نگفتیم یکی از هزار
دوست شکایت نکند جز بدوست | یار حکایت نکند جز بیار
تاب و توان از دل مسکین من | رفت و نمانده است مجال قرار
گر بکشی منت غرامت تورا | ور بنوازی سخنی افتخار

هر چه فقیر از تو توقع کند
هست روا لیک توقع مدار

بنمای رخ ای رخت سمن زار | بگشای لب ای لبت شکربار
ما را سر وصل تست دائم | یکبار ز پرده شو پدیدار
دیوانه شدیم از فراقت | تا کی ز نظر شوی پریوار
حیف است که رخ نهفته داری | از چشم بلا کشان غمخوار
تو نو گل گلستان مائی | بگشای رخی بطرف گلزار
تو یوسف مصر عاشقانی | بگذار قدم بسوی بازار
گر یکنظر از رخت فروشی | من میشومت بجان خریدار
در راه توای نگار زیبا | جان چیست که آورم بمقدار

سهل است اگر قبولت افتد | جان و تن و دین و دل بگیار

تا میشود دست دلی بدست آر
بیهوده فقیر را میازار

خوشتر از جنت بود آنساعر و شضمیر | بهتر از کوثر بود آن باده لیک ردیست
خوش بود آن باده لیک انجام همچون آفتاب | با سر انگشت هلال و روی چون بدر منیر
جز جمال ساقی مهوش نباشد رهنما | غیر زلف دلکش او کس ندیدم دستگیر
بارخ ساقی چه طرفی بندی از دیدار گل | با سر زلفش چه کامی جوئی از بوی عبیر
خاک راه در گه پیر مغان کن توتیا | تا بابد سر حقیقت چشم دل گردد بصیر
بر جمال کعبه جان هر که را باشد نظر | خار راهش را بچشم خویش مالد چون حریر
هر زمان بر گرداد جانهای زار عاشقان | چون سیاه نحل جوش آرند بر گرد امیر
گر تو را از دیدن او بهره نبود چه باک | کز شعاع نور خور بی بهره میماند ضریر
اندر این بزم جهان گه قیض بنیم گاه بسط | مطرب ساز دلم گه بم نواز دگاه زیر
عاشقان را از غم و شادی در این عالم چه غم | عارفان را فرق نبود فرش دیبا با حصیر

غم ندارم گر در این دیر مغان دربندم
کز زلال صاف خمان بی نصیب آید فقیر

ای بخورشید رخت مهر جهانتاب فقیر | هر دو عالم چو یکی ذره بخاک تو حقیر

یکنظر گر بمن ای خسرو خوبان نکنی
کس نگوید که مرا درد و جهانست بنظیر

دل دیوانه ام ای یار نوانگشت نمات
تا بزنجیر سر زلف تو گردیده اسیر

من نه تنها بکمند تو گرفتارم و بس
کز تو برگردن هر سلسله بینم زنجیر

با چنین چشم سیه مست چو آهو که ترا است
میتوانی که کنی شیر فلک را نخجیر

ما چسان از تو گریزیم که نوک مژه ات
بر دل ما زند از هر طرفی ناوک تیر

تا نسیم سحر از طرهٔ مشکین تو یافت
عنبر افشان شد و پر کرد جهانی ز عبیر

وه چه خوش باشد اگر پرده زرخ برفکنی
تا جوانی کند از نور رخت عالم پیر

خواهم از باغ مرادت ثمری چینم لیک
بر سر شاخ بلندت نرسد دست قصیر

بر من ای راحت جان از همه نزدیکتری
چون توانم که بغیر از تو کنم عطف ضمیر

همه در حیرت از آنم که تو را بینم و بس
باز عشق تو مرا کرده بدیدار فقیر

تا در ره وفا نکنی جان فدای یار
دستت نمیرسد که شوی خاکپای یار

آنرا که در مجاهده بیگانگی بود
کی در مشاهده شود آشنای یار

ما را که تنگنای طبیعت مجال شد
پرواز ما محال بود در هوای یار

در چشم احولی که یکی را دو دیده است
مشکل بود معاینه کردن لقای یار

با آن زبان که هرزه سرائی متاع اوست
غیر از زیان چه سود بریم از ثنای یار

این قلب تیرهٔ که رواج است پیش ما
گردد کساد در نظر کیمیای یار

در هر کجا که شرک و ریا سلطنت کند
آن جا نگاه نتوان گفت جای یار

ما در قضا بعین رضا هیچ ننگریم
انگاه چشم ماست بعین رضای یار

ای بیوفا که عهد بپایان نبرده
هرگز طمع مدار بعهد و وفای یار

امروز را ذخیره برای خود آوریم
فردا چه ارمغان ببریم از برای یار

جز فقر و فاقه هیچ ندارم از آن سبب
چشم فقیر باز بود بر عطای یار

چند با ما تو در جفائی و ناز
چند ما با تو در وفا و نیاز

اخرای دلربای سنگین دل
چون دلم میبری دلم بنواز

ما بتو دیده دوختیم ز خلق
تو ز ما دوخته بمردم باز

آخرای شاه باز خوانمارا
تا چه بازی شویم سوی تو باز

هست امید آنکه بینیمت
باز گردد بسوی سلطان باز

ما همه بندگان ولی جان بخش
ما همه عاشقان ولی سرباز

گرچه از فرقتت دلم خونست
لیک سازیم ما بسوز و گداز

تا نسوزیم کی خنک گردیم
روز آید برون ز شام دراز

آنکه پا در طریق عشق نهاد
دید انجام را خود از آغاز

عاقبت هست عاقبت محمود — تو چه محمود و عاشقان چو ایاز
ما ز عشق تو ایم نغمه سرا — ما ز شوق تو بر کشیم آواز
از تو ما در دمیم اندر نی — ور نتو دم سازگشته ایم بساز

گر فقیریم ما فقیر توایم
گر اهانت کنی وگر اعزاز

بر خاک ره نشسته ام ای یوسف عزیز — تا بر مشام من رسد آن بوی مشکبیز
گوشم ز شوق مرکب تو گشته خاک راه — چشمم معشق موکب تو گشته اشکریز
بگذر که کرده تاب و توانم خیال جنگ — بنگر که برده جان و دلم روی دلگریز
تا کی در انتظار جمالت توان نشست — یکبار رخ برافکن و با من بگو که خیز
گر میکشی وگر بنوازی تو حاکمی — هرگز نبوده با تو مرا روی در ستیز
من در هوای روی تو چون خاک ره شدم — گر آتشم زنی بزن و آبرو مریز
امروز از جمال تو بر عرصه جهان — پیداست روز محشر و غوغای رستخیز
سر پنجه را اگر بگشائی بخون خلق — دیگر چه حاجت است تو را خود بتیغ تیز

با آنکه هر چه هست تو داری من فقیر
جز دیدنت فقیر نباشم بهیچ چیز

ای سر زلف کرده بهست آویز — دست ما را بحلقه اش آویز

بر سر زلف تو دل مارا — نیست جای قرار و پای گریز
سخت افکندهٔ کمندت را — نگرت سر گرفته جنگ و ستیز
تیغ ابرو بکش بکُش مارا — خون ما را بتیغ تیز مریز
ور نه بر کو بنوک مژگانت — تا کند تیز خویشتن را تیز
تا که با عاشقان تو را جنگست — جمع کردی سلاح از همه چیز
چشم مستت نگر که بر عشّاق — میزند راه تقوی و پرهیز
گاه گوید بعشوه اش بنشین — گاه گوید بغمزه اش برخیز
هر زمان فتنهٔ پدید آرد — میشود در زمانه شور انگیز
لب لعلت بگو که شکّر را — کرده با کوزه نبات آمیز
گاه گوید که کوزه را بگداز — گاه گوید بهوش باش مریز

چه توان کرد ما فقیر و تو شاه
ما ذلیل تو و تو گشته عزیز

ای بروی تو چشم جانبازان — بسته طرهٔ تو عمر دراز
طاق ابروت قبلهٔ خوبان — چشم جادوت مستحق نماز
عکس زلفت فتاد در محمود — نقش رویت پدید شد ز ایاز
عالمی از تو واله و حیران — تو بعالم کنی کرشمه و ناز

خود بگوای همه جهان از تو — که بنازت چه آوریم نیاز
همه را قبله خاک کوی تو شد — کعبه را کی شرف بود زحجاز
پای بر فرق ما گذار ببین — کوه پُر نور را کلوخ انداز
اینهمه قال و قیل نغمه تست — بلبل از حسن گُل کشد آواز
آنچه گویم من از تو میگویم — ورنه من نیستم سخن پرداز

گوهر آمد برون ز گنج فقیر
وقت تحویل سال در شیراز

طریق عاشقی از من بیاموز — که سوزم از غم یارم شب و روز
نه با کس گویم احوال دل خویش — نه دل سوزد مرا آن یار دلسوز
نه بتوانم که دل بردارم از یار — نه یارم گوید از من دیر و دوز
نه شب دارم نه روز از عشق آن یار — بموی و روی او دارم شب و روز
در این تاریکیم بس روشنائی است — شبم روز است و روزم همچو نوروز
که را چون من چنین طالع بلند است — که این را چو من شد بخت فیروز
منم آن آفتاب عالم آرا — منم آن آفتاب عالم افروز
مرا خود بادی و فردا چکار است — که با همچون تو یاری شادم امروز
مرا منگر که مسکین و فقیرم — هزاران گنج شاهی از من اندوز

عمر عزیز رفت به بیهوده و فسوس
نقد حیات شد زپی درهم و فلوس

دین برگزین و پای منه در ریا و شرک
ناموس را پرست نه ساموس و چاپلوس

برخویشتن گره بهوا بند همچو من
تا کی زباد دردهی آواز همچو کوس

برباد ده هوا و مریز آبروی خویش
خاکی کن پرستش آتش تو چون مجوس

یکباره ره بزن تو براین کهنه کدخدای
مردانه دل بدر ز ازاین زال نوعروس

هیچ اعتماد نیست براین تخت صندلی
هیچ اعتبار نیست براین تاج آبنوس

سیمرغ وار کنج قناعت کن اختیار
کز بهر دانه بانگ بهر خانه زد خروس

همچون فقیر باش چه کرباس و چه حریر
دایم صبور باش چه کندم چه خندروس

از عشقت ای شیرین نفس دارم خیالی زین هوس
گر جان دهم من در هوس هرگز نگویم من بکس

با عشق تو من مؤتلف تنها زمردم چون الف
عقلم بگوید لاتقف عشقم همیگوید که بس

تو میروی و دامنکشان دل در پی تو خونفشان
ای ساربان داری نشان کمکشته از اشتر جرس

باشد که آئی بر سرم یاره دهی اندر برم
تا روی خوبت بنگرم جان بخشمت من آنفس

ترسم که عشقت سر زند جان از تنم سر بر زند
چون مرغ آخر پر زند پرواز آرد از قفس

تا چند از افسون تو باشد دلم مفتون تو
آخر شوم مجنون تو غوغای خلق از پیش و پس

تا با تو دل پرداختم خود را دگر نشناختم
هر چیز بود انداختم دیگر چه ترسم از عسس

دل دانما خود بنگرد تا فورت از وی بگذرد
عشقا کجا هرگز پرد بر آشیان هر مگس

گرچه ز مار نجیده ئ وز مانهان گردیده ئ
دیوانه را کی دیده ئ جز با پریرویان هوس

دل از برم برده ئ رخ در خفا آورده ئ
چون خود فقیرم کرده ئ آخر بفریادم برس

آنکه بدوست جان دهد من نکنم ملامتش
هر که غنیمت آورد هم بکشد غرامتش

آنکه عسل چشید چشد نیش نخل خوان او
وانکه رطب خورد خورد خار نخل قامتش

گر شده روزگار من کج چو کمان ابروش
راست چو تیر قامتش بنگرم استقامتش

بر سر خوان عشق او هر که نخورد خود خورد
قسمت ما حواله شد بر نظر کرامتش

ای تو طبیب جان ما دل بتو گشته مبتلا
هم ز تو درد و هم دوا هم دل و هم سلامتش

در غم عشق روی تو هر که فدا نشد چه شد
سوخته که عالمی خون خورد از ندامتش

هر که بچشم دل تورا در همه حال بنگرد
هر نفسی که میزند مینگرد قیامتش

گر تو بمن گذر کنی من تو جان فدا کنم
ور تو گمان نمیکنی دین و دلم علامتش

گر بفقیر بنگری در همه عمر یکنفس
بر سر خاک تو شود مرحله اقامتش

مارا برون نمیرود از سر هوای خویش
کاری نکرده ایم بحکم خدای خویش

بر ما هر آنچه میرسد از خویش میرسد
هر کس ز کار خویش ببیند سزای خویش

از فعل زشت جانب نفرین چرا روی
در خیر کوش تا که کنی خود دعای خویش

ما را در این سرا چه دنیا نه منزل است
برخیز تا رویم بدولت سرای خویش

در هر مقام همچو زنان جا چرا کنیم
مردانه لازم است شناسیم جای خویش

گر بر تو روزگار جفا کرد غم مخور
خوشباش تا تو را نرسد خود جفای خویش

گر بر تو از خطا سخنی رفت گوش کن
هرگز خطا مبین که نبینی خطای خویش

ای ایستاده دست بدار از قضا گمان
باشد که از قضا تو نیفتی بپای خویش

هر نیک و بد بحکم خدا بر گذار کن
تا در رضای خلق نبینی رضای خویش

چشم فقیر در همه حالی است بر خدا
شه را بود همیشه نظر بر گدای خویش

گر دود دستم دور شد همچون غبار از دامنش
ترسم آخر خون ناپاکم فتد در گردنش

گر چو یعقوب از غم یوسف دو چشمم کور شد
دارم امیدی که روشنگر دو دیده اش

ما غبانم گر بباغ گل ز غیرت ره ندادد
بر امید بوی گل گردم من از پیرامنش

گر مرا از لاله زار روی او نبود خبر
عاقبت بر گوش دل پیغام آرد سوسنش

ای نسیم صبحگاهی گر گذر افتد تو را
بر سر زلف جهان بر هم زنش بر هم زنش

پیک را بر گوی تا گوید بدانرخ آفتاب
تا چرا طالع نگردد بر دل چون روزنش

مور از عشق سلیمان کی تواند در زند
خود سلیمان را کجا بیند دل اهرمنش

بیش ازاینم هیچ نامید در طریق بیتی
هر که را او بیت دارد من ندارم دشمنش

بگذر ایدل از خودی یکباره تا یابی خدا
ورنه پابستت کند دنیا سر بگریزنش

بر در سلطان نشستن بهره می بیند فقیر
خوشه چین را دانه دهقان دهد از خرمنش

چنان گیرم تنت را من در آغوش
که از من تن کند جان را فراموش

نهم لب بر لب جان پرور تو
که جانم گردد از گفتار خاموش

منم چون بنده بر درگه تو
منم همچون غلامی حلقه در گوش

منم بر سنبل زلف تو در بند
منم بر نرگس چشم تو مدهوش

چرا داری مرا چون حلقه بر در
چرا ناری بعجز و لابه ام گوش

چرا رخ را کنی از خلق پنهان
چرا از مهر آوری پیوسته از پوش

کدام آئینه این صورت بیند
مگر خورشید را هرگز فرا پوش

گر آن طلعت بمردم بر نمائی
همه عالم رود یکباره از هوش

نه همچون شبنمی بر خاک مارا
چو دریائی برآور هر زمان جوش

دو عالم گرچه هیچ ارزش ندارد
ز ما بستان و یک دیدار بفروش

مرا در عشق تو گویند مردم
فقیری اینچنین بیهوده مخروش

گرفته

گرفته ایم چو بلبل مقام در چمنش
ندیده ایم قد سرو و روی یاسمنش

بمصر مکرمتش گرچه جمله مهمانیم
ولی نکرد برون سر ز جیب پیرهنش

رخش چو گنج و طلسمش ز زلف و گیسو مار
کراست رهنه شکستن طلسم پرشکنش

بیک سخن همه را زنده کرد و دم در بست
کجا شکیب که کس بشنود دگر سخنش

دهان تنگ و لا رام را اگر خواهی
چو چشم تنگ من و تست تنگی دهنش

بکام هر که ببینی شد از وفا لیکن
ندید هیچکسی جز بکام خویشتنش

چه شاهدیست که سرتا بپا برد دل را
بجز کرشمه ندیدیم شاهد بدنش

بگو بعاشق مسکین که یار هرجائی
نبرده است کسی ره بجانب وطنش

تو ای نسیم سحر گر بکوی او گذری
ز روی عجز و مذلت رسان سلام منش

چه حکمت است ندانم که خسرو خوبان
چرا ز راه وفا ننگرد بکوهکنش

فقیر را بنواز ای عزیز مصر کرم
بیک نظاره در آور ز غصه و حزنش

آمدم که تو آمدی در آغوش
من کرده ام از خودی فراموش

فکرت همه را ز یاد من برد
ذکر تو مرا نمود خاموش

عکس تو بچشم اشکبارم
دُرّیست میان بحر پرجوش

نقش تو نشسته در ضمیرم
در جمله عروس گشت روپوش

گه موی تو میبرد ز ره عقل — گه روی تو میبرد ز من هوش
از موی تو گشته زار و مجنون — وز روی تو مانده مست و مدهوش
مجنون تو را که گفت مخرام — مد هوش تو را که گفت مخروش
گر یک نظرت بجان خریدند — حیف است چنین متاع مفروش
تو مهر و سپهر در غلامیت — وا ورز هلال حلقه در گوش
در پرده شدند ماه و پروین — در پیش چنین رخ و بنا گوش
گر تو بشکر دهن گشائی — در خانه شوند شهد با نوش

جان بخش فقیر اگر توانی
وان نوش بنوش و پند مینوش

وه بر آن زلف عنبر افشانش — که چه دلها بود پریشانش
کیست آن آیتی که در قرآن — هست دیبا چه زد یوانش
فتنهٔ عام در زمانهٔ ما — شده مخصوص چشم فتانش
هر زمان خون خلق میریزد — همچو ترکان مبیر مژگانش
گر پری وار بگذرد بر خلق — خلق عالم شوند حیرانش
بتماشا اگر رود در عید — همه جا نها کنند قربانش
سر دهد گر ندیده ایم که ماه — سر برون آرد از گریبانش

ماه را کس ندیده است که سرو — سوی بستان برد خرامانش
بیند آن رو یرا اگر یوسف — افتد اندر چه ز نخدانش
گر مسیحا ازو سخن شنود — در همان لحظه میدهد جانش
گوئیا صد هزار چشمه نوش — کرده پنهان در آب دندانش

من که باشم فقیر گوشه نشین
ریزه خواری ز خوان احسانش

پیر مسیحا نفس خرقه پوش — گفت مخور غم بجان می نوش
قسمت یکروزه نیرزد که مرد — گاه خروش آرد و گاهی خموش
غم چه خوری کز پی روزی تو — دیگ قضا و قدر آورده جوش
کهنه فلک تازه غلام تو شد — وز مه نو حلقه فکنده بگوش
چند چو شیطان ره آزمزنی — وز پی گندم شده چو فرد وش
نان دهد آنکس که تو را جا دهد — پس تو بجان در طلب نان مکوش
خویشتن از بند غم آزاد کن — چند کشی بار گران را بدوش
از کف دوران همه یکسان بین — خوب و بد و خون و می و نیش و نوش
آنچه تو را نیست پی آن مرد — پند حکیمانه من خویش و هوش
در بر حکم ازلی چون فقیر — گر سخنم ره نبری شو خموش

چشم را باصره نبود که ببیند بارش
گوش را سامعه کو تا شنود آوازش

آنکه دیدار پریوار بکس ننماید
هیچکس را نتوان گفت که شد انبازش

آنکه گفتار بتکرار نگوید هرگز
چون توان دید که گردیده کسی همسازش

گرم شب تاب بمهتاب کجا گردد یار
مرغ شبخیز شهباز نشد پروازش

کی توان راه ببر منزل جانان بردن
هرچه انجام ندارد نبود آغازش

خود گرفتم که نظر برخ جانان کردی
چون تحمل کنی آن غنج و دلال و نازش

سر معشوق هویدا نشود بر هر دل
جز دل عاشق شیدا که بداند رازش

بر دل زار فقیر ار گذر آری روزی
پادشاهی کن و از راه کرم بنوازش

تو خود بگو بچه چشمی ببیندش نقاشش
که نقش روی تو آرد بچشم مردم فاشش

نجوید آنکه کسی وصف روی دوست کند
چگونه وصف کند آفتاب را خفاشش

خبر ز باده ندارد دل فسرده شیخ
بپرس معنی می از قلندر قلاشش

تو را چه بهره ز رندی که بهر عامی چند
ریا بورزی و سالوس از برای معاشش

دمی بکوی خرابات تیان قدم بگذار
که پاکباز شوی در طریقت اوباشش

کسی به پیر مغان ره برد که در آغاز
چشیده جام می از دست ساقی جماشش

قدم بمسند سلطان گهی زنی که زنی
در اولین قدمت سر بدکه فراشش

نصیحتی کنمت گر حقیقتی طلبی
کسی ز خویش میازار و هرچه خواهی باش

چو خاک مسکنت آموز در همه عالم
نه همچو آتش سرکش بهر کسی پرخاش

گره گشای ز دلها چو ترک شیرازی
نه همچو کاسب شیراز هرزه و فحاش

خدایرا که از آن مان خوان خلق عظیم
نصیب ده که فقیرم من و گرسنه آش

کعبه را فرق ز بتخانه نداند درویش
در خرابات نباشد خبر از شیخ و کشش

مسجد و میکده در عالم درویشی نیست
هر کجا روی کند روی تو آرد در پیش

پیش مذان چه تفاوت کند از شاه و گدا
عارفانرا نبود سود و زیان از کم و بیش

منکه بر شربت دیدار تو جان خواهم داد
چه غم از آنکه تو جد دار فرستی یا بیش

ای دلارام من ای زخم تو خود مرهم جان
وی مسیحا نفس ای نوش تو پنهان در نیش

زلف چون سلسله آویخته از چپ و راست
خلق در کش مکش مذاخته از پس و پیش

تا سر زلف تو بر صورت خویش افکندی
راه بر کعبه ایمان زده هر کافر کیش

تا تو را چشم بفیتاد مدین منجوارات
مست نشناخت دگر حرمت بیگانه و خویش

با من ای تنگدهان مکسین آور بمیان
تا تو هم نکنند و اهمه دور اندیش

از من ای راحت جان هیچ نظر باز مگیر
که فقیرم من و دیوانه شوم از تشویش

من که پیوسته میکشم بارش — حاضرم در جفا و آزارش
او چرا رو کند ز من پنهان — تا نبینیم و کر پریوارش
رشکم آید که هر زمان بینم — متجلّی بچشم اغیارش
غیرتم میکشد که کس نبرد — غیر من لذّتی ز دیدارش
کور دان چشم هر که را که ندید — ظاهر اندر میان بازارش
کر بود گوش آنکسی که سخن — نشنود از لب شکربارش
گنگ باشد زبان آنکه بود — غیر گفتار یار گفتارش
آنکه هر لحظه کشته ها دارد — همچو ترکان بچشم خونخوارش
صف مژگان و طاق ابرویش — باشد اقرار و دار و انکارش
خود چه گوهر بود که در بازار — همه عالم بود خریدارش
لیک یک مشتری نشد آگه — که چه اندازه است مقدارش

زنده باد آنشه فقیرنواز
وز بلا ها خدا نگهدارش

جان فدای لب شکربارش — که دهد جان ز نوش گفتارش
در ملاحت چنان که صد یوسف — جان نثار آورد ببازارش
بشکر خنده لب چو گشاید — صد مسیح آورد بزنّارش

لب لعلش که رشک یاقوتست | جوهر جان بود خریدارش
سر زلفش که غیرت چین است | بسته تاتار را بهر تارش
چشم مستش که فتنه جانهاست | جان یکعالم است میخوارش
گر بگلزار بنگرد نرگس | گشته بیمار چشم بیمارش
رخ بگلشن اگر گشاید گل | پیرهن بر درد ز دیدارش
گر ببستان گذر نماید سرو | پای برگل رود ز رفتارش

گر فقیری در آورد بنظر
پادشاهی دهد در انظارش

جان میخورد شراب جام صباحتش | دل میشود کباب ز کام ملاحتش
هر دل که در مقام اطاعت کمر بست | جائی نشد مقیم بجز قرب ساحتش
گر ره بخاک درگه او یافتی مسیح | اندر فراز چرخ نبودی سماحتش
از نوک تیر غمزه دلدوز رخ متاب | صد مرهم است از اثر هر جراحتش
در شب روی بکعبه مقصود اگر رسی | صبح وصال شکر گذاری ز راحتش
آنرا که شوق منزل جانان بود بسر | هرگز ز پای در نفتد از مساحتش
دل در خم خیال تو افتاده در کمند | جان شک میبرد بدل از استراحتش
بر یار دلنواز اگر جاذبی رواست | بینی هزار جان تو بخشد سماحتش

با آنکه بود ساکت و غرلت گزین فقیر
آخر ز عشق روی تو دم زد فصاحتش

دل از گل جمال دلارای تو چو باغ
مارا ز عشق تو بجگر همچو لاله داغ

تا فرصتی بود ز جمال تو بنگریم
کز روزگار هیچکسی را نشد فراغ

گر با غبان بباغ گلت ره نمیدهد
بگذر بسوی باغ که یابی نسیم باغ

ای روی گلعذار تو گلزار جان ما
وی موی مشکبوی تو جانپرور دماغ

مارا رسد که از تو تجلی نو کنیم
کز آب عشق روی تو شد خاک ما چراغ

بر نور طلعت تو چه جانها فدا شده
پروانه را دهند سر و جان بگیر چراغ

شهباز صید عشق تو بر جیفه ننگرد
دنیا چه جیفه است طلبگار او کلاغ

طوطی صفت ز تنگ شکر کام دیده ام
کی چشم باز کرده بهر استخوان چو زاغ

آنرا که ره بمیکده عشق میدهند
هرگز طمع ز پیر ندارد بجز ایاغ

بر سر سلطنت نبود راه جز فقیر
بشنو ز من که نیست مرا کام جز بلاغ

ای منزل تو برون ز فرسنگ
در راه تو پای عقل شد لنگ

در عشق تو نیک و بد ندانیم
واندر طلبت نه نام و ننگ

از خویش گذشته ایم یکسر
با خلق جهان نه صلح و نه جنگ

نالیم ز فرقت رخ تو — چون نی شب و روز با دل تنگ
با تو نزنیم ساز هستی — در خدمت تو خمیده چون چنگ
باشد که بدامن بلندت — کوته نظر از قضا زند چنگ
مشکل نبود ظهورت از دل — یاقوت پدید آید از سنگ
از آب پدید آورد خاک — هر لحظه هزار گل بصد رنگ

حیرت نبود اگر فقیری
سلطان شود و رسد با ورنگ

تا یافت بر در تو دلم رتبه قبول — افگند نور دوست در او پرتو نزول
تا خیمه زد بملکت دل جمال عشق — بگرفت راه در دو سر عقل از دخول
هر کس که محرم حرم پادشاه شد — اوّل قدم ز سر نهد اندیشه فضول
ای تیره از بروز جلالت نفوس خلق — وی خیره از ظهور جمالت همه عقول
آثار عزّ شانک فی الکون لا تزال — اشراق نور وجهک فی القلب لا یزول
دست خرد بدامن وصلت کجا رسد — پای خیال لنگ در اندیشه وصول
در حیرتم که بار غم عشق چون کشد — دیوانه که از تو ظلوم آمد و جهول
از خلق با وجود تو بگرفته اعتزال — وز خویش با ظهور تو گردیده ام ملول
جانم بشوق پرتو شمع جمال تو — پروانه شد بسوختن خویشتن عجول

گر بسنگری بحالت زارم زهی شرف
ورنه فقیر نیست بجز صابر و حمول

بیا ای راحت روح من ای آرام جان و دل
که ما را شوق دیدارت برون آورده زاب و گل

شده مفتون چشم مست فتان تو هر دانا
بود مجنون زنجیر سر زلف تو هر عاقل

گره از موی خود بگشا و دلها را بدست آور
که هر مشکل ز تو آسان و هر آسان بود مشکل

برآن رخسار میمونت عقول افتاده در حیرت
وزان لبهای میگونت خردها مانده لاطیل

تو اندر محمل و صد کاروان دل در هوای تو
ببوی آنکه از رحمت برون آری ز محمل

فروغ طلعت رویت گر افتد بر دل عاشق
ز هر پرتو عیان بیند رموز کیف مد الظل

براه منزل جانان مرا نامد دریغ از جان
دریغ از آنکه جان دادیم پیدا نیست منزل

بعشق گوهری کنون که بود از هر صدف بیرون
غریق بحر بی پایان شدم ز اندیشه باطل

بنغمه تیشه فرهاد اندر بیستون خواند
که شور عشق با شیرین بود سودای بی حاصل

مرا پروا نباشد گر بسوزم در آتش عشقت
که بهر سوختن پروانه را آرند در محفل

با قبال فقیران اختر اطالع شود روزی
زهی آن روز فیروز و زهی آن طالع مقبل

ای بت من ای همه جهان بتو مائل
وی همه عالم نجوبی تو دلائل

نور تو افروخت بر جمیع ممالک
آتش عشق تو سوخت جمله قبائل

بر همه کس شد کتابتی ز تو نازل
بر همه چیز از تو آمده است سائل

بر دل هر ذرّه ز آفتاب جمالت
آمده چندین هزار خط و سائل

مهر تو هر ذرّه را پدید نموده است
چون شود از ذرّه عشق مهر تو زائل

خود ز کجائی و عاقبت بکجائی
کز تو بحیرت اوا خر است و اوائل

اوّل و آخر توئی و ظاهر و باطن
وانهمه بر جنبش تو شد متمائل

وصف و بیان تو را بگوش چه پیامع
حمد و ثنای تو از زبان چه قائل

آنکه بپرسد ز تو چگونه نه پرسد
وانکه بگوید چه گوید از تو بسائل

مسئله عشق تو جواب ندارد
زانکه عیانست از جمیع مسائل

دیدهٔ اعمی تو را بهیچ نبیند
ورنه تو را هیچ نیست مانع و حائل

پیش من آئینه است جمله اشیاء
از تو بچشم معاینه است شمائل

بارخدایا فقیر درگه خود را
رحم کن ای رحمت تو حق رذائل

دلی که از همه جا شد بخویشتن مشغول
شود ز صحبت ابناء روزگار ملول

بجز خیال خود اندر جهان همه باطل
بجز رضای خدا هر چه هست جمله فضول

نگرده آینه قلب را کدر از شرک
نگشته چشم دل از سرمه ریا مکحول

بعشق دوست ندیده است در جهان آمال
بغیر او نرسیده بمنتهی مأمول

چنان تصور دلدار در دلش نازل
گه گوئیا بجریم حرم نموده نزول

گرفته حلقهٔ زلف نگار را در دست
شده است سلسله در پای جان او مقبول

قتیل غمزه و مفتون بصورت قاتل
چنانکه هر دو یکی دیده قاتل و مقتول

ز چشم مست دل آرام آنچنان سرمست
که بسته است در عقل از خروج و دخول

دلش بخال و خط او گرفته پیرایه
که جان حسد برد ار بیند آن رخ مقبول

سبیل لعل لبش را اگر کند پیدا
بسلسبیل کند جان خویش را معشول

اگر بنغمه گفتار او کنم آهنگ
مجال تنگ و رهم سنگ و الحدیث بطول

فقیر را نرسد راه دست یمون
ولیک عشق بود بر طبیعتش مجبول

دلم فریفته کرده است شاهدی شنگول
جوان و خوشگل و خوشروی و خوشدل و مقبول

بتار زلف درازش دلم بیندازد
مرا بطول امل داده منتهای مأمول

کشیده در شکن طرّه تیغ ابرو را
مباد آنکه چنان سیف را کند مسلول

فگنده حلقهٔ زلف مسلسلش بروی
که روز معرکه محبوس را کند مغلول

چنان بچشم علیلش دلم فریفته کرد
که در نظاره یکی گشت علت و معلول

بخط و خال دلیل آورد دهانش را
ولیک هیچکسی ره نبرده بر مدلول

تصور سخن از آن دهن محال بود
عقول را شده زان نکته طرق عدل

چنان برشته درآرد جواهر سخنش
که گوئیا همه جانها بهم بود موصول

ز قامت چو قیامت قبا برون آورد
درید پیرهن صبر را و لیک از طول

شده است حسن دلارای او مرا شاغل
از اینچنان و شدم بر همه جهان مشغول

بعشق روی تو بی پرده گر سخن گویم
فقیر بی سر و پا را نکرده کس مسئول

برویت دولتی پاینده دارم
که پا بر فرق شاهان میگذارم

گر از تن جان برون آرند مارا
سر از خاک سرایت برندارم

دلی دارم از عشقت چو آتش
که خود از شعله آن در شرارم

سری دارم از شورت چو دریا
ولی خود بر سر دریا نخارم

برانسر تا ابد هستیم باقی
که از شمشیر عشقت سر نخارم

تو خود دانی که در زنجیر زلفت
چو مجنوسان پریشان روزگارم

نه بتوانیم دل از او رهاندن
نه بتوانیم دل برا و سپارم

نه پای رفتن و نه جای ماندن
میان این و آن درگیر و دارم

خداوندا تو مشکل را کن آسان
که با بیچارگان بیقرارم

ز چشم مست تو جامی کشیدیم
که تا روز قیامت درخمارم

برویت آیت رحمت پدیدا ست
وزان رحمت بسی امیدوارم

بدرگاهت بسی زار و فقیریم
وزان ننگ بضاعت شرمساریم

عمری ز خدا روی خدا را طلبیدیم
تا روی تو دیدیم بمطلوب رسیدیم

ما را خبر از ما نبود و در همه احوال
هر حال که دیدیم در احوال تو دیدیم

سرمست ز میخانه برون تاخته بیخود
زان روز که آن باده توحید چشیدیم

همچون شتر مست در این وادی خونخوار
ما بار غم عشق تو مردانه کشیدیم

زین مرحله از کوس ملامت نرمیدیم
زین بادیه از طبل شناعت نرهیدیم

واعظ که تبزویر و حیل راه همیزد
ما در عقبش همچو مرائی ندویدیم

در صورت بی سیرت او دیده ببستیم
وز صوت بدمنکر او خود نشنیدیم

صد شکر که عریان شده از جامه ننگین
تا از تن خود خرقه سالوس دریدیم

در صفه ارباب صفا پا ننهادیم
تا خار و خس شرکت و ریا نبریدیم

آن وقت که چون کژدم کژ خلق بدیدم
آزار رساندیم و دل خلق گزیدیم

اکنون چو فقیریم که در وادی غربت
چون آهوی وحشی ز خلایق برمیدیم

ولا تا چند سودای تو میدارد پریشانم
تو را تا کی چو سرو و گل در آب دیده نشانم

اگر سروی تو را قامت بطرف جویبار آید
وگر گل هستی آخر رخ برافکن در گلستانم

گهی از پرتو رویت عیان در جنت وصلم
گهی از ظلمت مویت پنهان در کنج زندانم

هر آنکس را که می بینم سری دارد و سامانی
بغیر از من که در عشقت نه سر باشد نه سامانم

الا ای بادشبگیری گذر بر کعبه رو کن
بگو در وادی هجران گرفتار مغیلانم

تو مارا آنچنان کشتی که جان دادن همی خواهد
ترا من جان چنان دادم که مرد زنده نتوانم

بفردای قیامت آنچنان امید دیدارم
که بر آن صورت و قامت دو بار جان برافشانم

نمیدانم که مردن کی بود ساعت کجا باشد
همان ساعت که آن صورت ببینم میدهم جانم

چنان در حلقه عهدت بود پیوند من محکم
که گر با جان خود بندم شکست آید به پیمانم

گهی سر مینهم بر در گهی خاکت کنم بر سر
فقیرم از چنین تختی و تاجی سار سلطانم

من بهر کار تو را قبله خود میسازم
که بهر روی نظر بر رخ تو اندازم

پرتو عکس تو اندر همه کس شاهد ماست
ننگرم در تو دگو بیند که شاهد بازم

تا تو اندر نظرم آمدی ای شاهد جان
شهدا الله که نخواهیچ نمیپردازم

بهوای گل روی تو شوم نغمه سرا
بلبلان مست شوند از اثر آوازم

بر سر کوی تو سر دادم و چون خاک شدم
بسر افراز جهان یکسره سر افرازم

گر غبار سر کوی تو کشم بر دیده
دو جهان هیچ نیاید بدو چشم بازم

بهوای تو پی صید بپرواز شدم
باز بر ساعد شه جای کند شهبازم

مرغ دل را چو پر و از در آرم بفلک | نسر طایر بنفس میپرد از پروازم

در ره خدمت تو خم شده پشتم چو قفس
همچو چنگم مزن ای دوست چو نی بنوازم

گر عمر شود هزار سالم | پیوسته نظر بر آن جمالم
ذکر تو همیشه بر زبانم | فکر تو مدام در خیالم
بی یاد رخت ز خود ملولم | وز خلق زمانه در ملالم
بی دیدن طلعت تو کورم | بی گفتن مدحت تو لالم
چون چنگ ز بار غم شدم خم | چون نی بنوازی تو بنالم
تو ماه تمامی و من از تو | انگشت نمای چون هلالم
در عهد تو بخت بد نباشد | عالم همه از تو گشت فالم
با تست زمانه را سعادت | سر بر نزد از زمین و بالم
احوال جهان خوش است با تو | من نیز بخیر هست حالم
ای موی تو معنی فراقم | وی روی تو آیه وصالم
در لعل لب تو آب حیوان | من تشنه مدام زان زلالم
در روی تو خیره مانده عقلم | پند آشفته اند در ضلالم
بر خاکت در تو من فقیرم | هم از تو جواب و هم سؤالم

سالها در رخ زیبای تو حیران بودم
در پریشانی زلف تو پریشان بودم

شد یقینم که گر فتار تو بودن شب و روز
راحتی بود که در روضه رضوان بودم

چون سکندر رهم افتاد بکوی ظلمات
ز انکه اندر طلب چشمه حیوان بودم

منکه با یوسف یعقوب دلم روشن بود
کی در اندیشه تاریکی زندان بودم

پیر تو طلعت لیلی بهست درون دل من
از چه غم بود که مجنون بیابان بودم

با خیال رخ زیبای تو شبهای دراز
گوئی اندر بر خورشید درخشان بودم

بهوای گل رخسار تو ای راحت دل
همچو بلبل بسحر مست و غزلخوان بودم

خاطرم خرم و خندان بود از روز وصال
یاد رفت انکه اسیر شب هجران بودم

کاش بر شعله رخسار تو جان داده فقیر
که چو پروانه آن شمع شبستان بودم

در عشق رخ لیلی مجنون بیابانم
وز موی پریشانش مفتون پریشانم

گر دوست بزیبائی عذرای جهان آمد
من نیز بسودائی خود دامق دورانم

در زلف ایاز ایدل محمود شدی لیکن
محمود نیندیشد در عشق که سلطانم

ای شکر شیرینت کام دل هر خسرو
من از تو چو فرهادم جان بر تو برافشانم

از عکس گل رویت دل شنگ گلستانشد
من شیفته چون بلبل در عشق غزلخوانم

در دائره عشقت چون نقطه تسلیمم
گر همچو خط پرگار سر گشته فرمانم

با نور جمال تو پروای جهانم نیست
غم نیست که با یوسف در مصر نپندانم

دل در شکن زلفت من در خم ابروت
گو کوی بچوگانست من گشته میدانم

گر تیر همی بارد از هر طرفی بر من
چون رو بتو میآرم خود روی نگردانم

با الله چه زیان دارد گر بر سر من آئی
من نیز فدا سازم جان در رهت جانانم

در کوی تو افتادم و زر دی تو دلشادم
محتاج و فقیرم من شایسته احسانم

ای کرده بزلف عنبر افشانم
جمعیت خاطر پریشانم

یک پرده برافکن از جمال خود
بنگر که چگونه از تو حیرانم

نوری بدلم فکن که صد یوسف
آری ز جمال خود بر نندانم

چندانکه بدوریت توانستم
صابر شدم و دگر نه بتوانم

جان بخشیمت ار من نظر آری
جان چیست که من هم بجانانم

دست از طلب تو بر نمیدارم
گر در سر کار تو رود جانم

بار وی تو ره نمیبرد هرگز
اندیشه بگلبن گلستانم

با قد تو نگذرد مرا در خاطر
کاندر چمن است سرو بستانم

از حسرت آن لبان چون یاقوت
از چشم فتاد لعل در جانم

یکبار نظر بحال زارم کن
بنگر بفقیر دمبدم که سلطانم

عمری بوادی طلبت پی سپر شدم
در جستجوی تو همه جا در بدر شدم

از هر کسی علامت کوی تو یافتم
تا عاقبت بخانه خود راهبر شدم

تو در درون خانه دل کرده مقام
من در هوای دیدن تو در بدر شدم

از بادیه بدجله شدم بهر قطره
آبم ز سر گذشت ولی تشنه تر شدم

در گلشن وصال پریدم ببوی گل
چون عندلیب نغمه کنان تا سحر شدم

دیگر نظر بهیچ ندارم در این جهان
کز دیدن جمال تو صاحب نظر شدم

با یاد تو ز خویش فراموش کرده ام
تا از تو باخبر که ز خود بی خبر شدم

هر شب ز دیده بود چو دریا کنار من
آخر طلسم بر سر گنج گهر شدم

زان خارها که از کفپا کرده ام برون
چون گل شدم بدست و بدست دگر شدم

بر من تو انگران ز چه رو شعنت آورند
بودم فقیر و در طلب سیم و زر شدم

گر در جهان بهتر توئی ما نیز هم بدنیستیم
ور از جهان خوشتر توئی ما نیز هم بدنیستیم

ای روی تو جان جهانیان بوی تو مشک جهان
تو خوبتر از این و آن ما نیز هم بدنیستیم

تو روح و تو ریحان ما تو روضه رضوان ما
تو چشمه حیوان ما ما نیز هم بدنیستیم

گفتی که ما باشیم و بس موسی ز ما گیرد قبس
عیسی ز ما دارد نفس ما نیز هم بدنیستیم

گر تو حیات عالمی در جان جان آدمی
بر ما نظر کن یکدمی ما نیز هم بدنیستیم

شد قبله ما روی تو محراب ما ابروی تو
روی جهانی سوی تو ما نیز هم بدنستیم

ای سرو قد راستین بر ما گذر باری چنین
کافتاده در راهت چنین ما نیز هم پستیم

ای خاک راهت توتیا دیدار خوبت کیمیا
بر جانب ما هم بیا ما نیز هم بدنستیم

گر تو امیر و ما اسیر از تو بزرگ و ما حقیر
در تو بزرگ و ما فقیر ما نیز هم بدنستیم

بگذار تا بر روی تو ما سجده آوریم
روی تو در برابر و ما رو کجا بریم

ما را امان نجانه نباشد که خود امان
در ما نهاده اند که چون حلقه بر دریم

چون حلقه بر دریم و بحسرت دو دیده باز
باشد که از مقابل چشم تو بگذریم

ما را اگر سر است فدای سر ای تست
ور خود تو را سر انبود ما بدان سریم

گر باد خاک ما ز درت بر هوا برد
بر جا روید آتش عشق تو میریم

تا چند همچو ماه بهر پرده رو کنی
پی پرده شو که پرده موهوم بر دریم

ای آفتاب رخ بنما کز تو اینچنان
چون ذرّه است و ما همه زان ذره کمتریم

گر چشم ما چو ذرّه جمال تو ننگرد
این بس که در هوای تو آفاق بنگریم

ما کی ز حسرت لب لعل تو در جهان
چون تشنه کام ما دیده خون جگر خوریم

گر بوسه از آن لب شیرین نشار نیست
تلخست جان که بر تو فقیرانه نسپریم

منت از بندگان درگاهم
وز جهان خدمت تو میخواهم

از جهان و جهانیان دورم | با تو نزدیک و با تو همراهم
منم آن بندهٔ که از دل و جان | سر و تن خاک درگه شاهم
با تو از خویشتن فراموشم | وز تو کی دمزنم که آگاهم
تو خود آن آسمان جاه و جلال | من بپستی فتاده در چاهم
منم آن مشتری که همچو هلال | لاغر و زرد طالب ماهم
چون ثریا تو ئی بلند مقام | چون ثری من بپست کوتاهم
آه کز فرقت رخ تو فلک | تیره تر میشود ز هر آهم
این مرا بس که در همه شهری | شهرهٔ عشق تو در افواهم

گر فقیرم فقیر کوی تو ام
بتو از جان خود در اکراهم

تو اگر کمان کشیدی که همی زنی بتیرم | منم آن شکسته بالی که چو دید میگیرم
تو اگر چو آفتابی دهر دریچه تابی | نظری بمن کن آخر که چو ذره حقیرم
تو اگر بحسن دعوی کنی و گواه آری | بتو هم قسم خورم من که بعشق بی نظیرم
چه خوش است انکه جانرا بتو عاریت ستانی | که من آن بهانه سازم دگر از تو پس نگیرم
همه در ضمیر دارند خیالی و هوائی | من بتو اچه دارم بجز از تو در ضمیرم
من اگر تو را ببینم نکنم هوای جنت | که بهشت نقد بخشی تو بدان رخ منیرم

نه تو دستگیر بودی همه را بوقت پیری
چه دست من بگیری که بدر گه تو پیرم

دل و دین من ببردی تو بزلف و رخ بیکدم
نظری بر آن غریب آر و گذر بر آن اسیرم

چه شبانه تیره بر من گذرد مگر سحر که
خبر آورد نسیمی ز رواح عنبیرم

منم آن فقیر درگاه نشسته ام بکویت
بنمار خ نکویت که بدیدنت فقیرم

منم آن گناهکاری که تو داد خواه داری
منم آن گدای مسکین که تو پادشاه داری

من اگرچه آب و خاکم گنهم کند هلاکم
ز گنه نکند پاکم چه تو را پناه داری

تن من فدای رویت سر من نثار کویت
بدلم نظر کن آخر که دلی سیاه داری

خجلم ز جان زارم که بخدمت تو آرم
چه بخدمت تو آرم که ادب نگاه داری

چه عمل ز بنده سر زد که کشم بر آستانت
که من از سیاه نجتی عمل تباه داری

تو خود انقدر توانی که مرا بخود بخوانی
منم آنکه چشم عفو از کرم آله داری

ندهی اگر تو را هم نکنی اگر نگاهم
ندهد کسی پناهم نه گریز گاه داری

ز چه روی آه دلسوز ز سینه بر نیارم
که بسوی تو بهر آه هزار راه داری

همه شب گذر نماید با میدگاهان
منم آنکه بر امیدی دم صبحگاه داری

تو اگرچه شاه باشی و منم فقیر لیکن
ز سیاه نامه و آه جلال شاه داری

ما خاک راه میکده را توتیا کنیم — وز جام باده در دو نهانی دوا کنیم
روی نیاز بر در پیر مغان بریم — تا کی نماز از سر روی و ریا کنیم
از پیر میفروش ندیدیم جز وفا — او نقض عهد خود نکند ما چرا کنیم
ما مست خود پرستی و باخلق در ستیز — پس بهتر آنکه توبه از آن ما چرا کنیم
در دست زاهدان نبود جز کدورتی — با جام باده از کف ساقی صفا کنیم
خود بین شدیم از نظر شیخ خود نما — این پیرهن خوش است که یکسر قبا کنیم
در چشم تنگ تنگ بود عرصه جهان — بازیم گر خرابه بجغدان رها کنیم
کاری ز ما نرفت که صرف هوا نشد — آیا بود که کار برای خدا کنیم
موی سیه ز روی خیانت سپید شد — برخیز تا که پشت بخدمت دوتا کنیم
تا کی در انتظار قیامت توان نشست — از خویش بگذریم و قیامت بپا کنیم
ما را بپادشاه چه حاجت که پیش ما — هر پادشه گدا است چو خود را گدا کنیم

ای بی نیاز نیکنظر اندازی بر فقیر
تا قلب تیره از نظرت کیمیا کنیم

سالها بر درگه پیر مغان گشتم مقیم — تا مگر یاد آوری خود از وفا عهد قدیم
بر در پیر مغان رفتم من از راه وفا — استقامت یافتم من بر صراط مستقیم
در سلامتخانه دل گر روی پاکیزه رو — قلب را هرگز نباشد راه در قلب سلیم

اندرین میخانه ما دردی کشان حضرتیم
در صفای جام خاصان دیدهٔ الطاف عمیم

گر مرا از می پرستی توبه فرماید خرد
توبه خود باشد گنه استغفرالله العظیم

بوی انفاس مسیحی جویم از بوی شراب
زنده از بویش کنم من در لحد عظم رمیم

زاهدا ترا در قیامت جان بلرزد از عذاب
عاشقانرا از عذاب دوست نبود خوف و بیم

گر محبت در روی بی یار شد دار السوار
ور بود در خ بگذری ما دوست شد دار النعیم

دور بودن از رخ جانان چو جان فرسود نیست
جز ندامت نیست دوری جستن از یار ندیم

گر فقیر روی گلرویان شدی چون خاک شو
کآخر از گلزار بر خاکت گذر آرد نسیم

برخیز تا دری که ببینیم و اکنیم
بیگانه را بخانه خویش آشنا کنیم

یاری که هیچوقت بما رو نمینمود
کاری کنیم و در دل خود درنیاکنیم

در روی دوست شاهد مقصود بنگریم
وانگه رخش ز یارت روی خدا کنیم

ما پادشاه هر دو جهانیم از چه روی
خود را بپادشاه جهانی گدا کنیم

از قید ذلت این تن خاکی رها شود
گر ما ز بند آز دل خود رها کنیم

ما خود مریض شهوت نفسیم در جهان
اینده را خوش است که از خود دوا کنیم

بر هر دری ز بهر چه سر را کنیم پای
همچون فقیر بر سر خود خاک پا کنیم

چه شبان تیره بگذشت که با غم تو جفتم
چه خیالها گذر کرد و من از غمت نخفتم

ز فراق دل پر از خون و چه غصه‌ها که خوردم
بلبم رسید خود جان و ولی بکس نگفتم

چکنم که شعله عشق شد اینده آشکارا
بدرونم آتشی بود ز خلق می نهفتم

همه شب چو غنچه در پرده شدم لبک ز مشب
ز نسیم صبحگاهی برخت چو گل شکفتم

تو اگر چو سرو رعنا گذری بجانب دل
منم آنکه همچو گل از بر جان بپایت افتم

بامید آنکه روزی گذر آوری بسویم
ز دو دیده آب پالودم و خاک راه رفتم

چو نداشتم بخز جان که دهم بمژدگانی
بمژه چو لؤلؤ تر همه شب عقیق سفتم

تو اگر مرا نخوانی و ز در گهت برانی
چو فقیر و ناتوانم چکنم اگر نرفتم

بماه من برسان اول ای نسیم سلام
بیرز عاشق بیچاره اینچنین پیغام

چنان بگوی که خیر الکلام قل و دل
تمام گوی که اکرام باشدش اتمام

تو شب بعیش و طرب روز میکنی شب هجر
مرا بحسرت روی تو بگذرد ایام

بجز خیال رخت هیچ نیست در دل من
خلیل وار شکستم تمام این اصنام

بروی و موی تو روز و شبم شده تو ام
گهی بصبح نگه میکنم گهی در شام

بچشم و ابروی تو خواب راحت از من رفت
دگر مپرس که راحت کی ام و خواب کدام

بخط و خال دل و دین من ز کف بردی
دلم بدانه در افتاد و دینم اندر دام

بدان دو لعل لبت جان و سر دهیم یکسر
که هم تو کام ببینی و هم من ناکام

مرا که از آتش عشق تو سوختم چه عجب است
بحال سخته کجا راه میبرد هر خام

یقینم آنکه بیامرزیم ولی چکنم
فقیر را شده در استعانت استفهام

ای آنکه از عکس رخت لرزه مرا بر قدم
نقش جمال فرخت سوزد مرا لوح و قلم

دل از خلایق برده رخ در خفا آورده
چونمه چرا در پرده چون مهر بر پاکن علم

کس ره نبرده سوی تو چشمی ندیده کوی تو
پیدا نباشد روی تو در طرهٔ پر پیچ و خم

تو خود چو سلطانی مگر کز تست عالم در خطر
آفاق از تو سر بسر پر گشته از خیل و حشم

ای موی تو مشکل گشا دی روی تو حیرت فزا
سبحانک اللهم یا هادی الوری یا الدیم

از عشقت ای آرام دل پایم فرو رفته بگل
ابروت گوید لا تمل چشمانت گوید لا تنم

هستم ز چشم مست تو هستم ولی از هست تو
پاکستم اندر شست تو چونماهی اندر قعر یم

گه از سرایت سر زنم که حلقهٔ بر در زنم
گه چون کبوتر پر زنم اندر هوای آن حرم

تو هیچ شکر من مکس گر بر زنی آیم به پس
بر تو فقیرم نی مگس ور تو ببینیم مگس کم

چنان در دل ز خز انقش بندم
که گوئی در طرق نقشبندم

سر از خاک سرایت بر ندارم
اگر سر میبری چون گو سپندم

میفکن در رهم از زلف دامی — که من دل را بدامت در فکندم
مزن دیگر بنوک غمزه تیرم — که من خود همچو آهو در کمندم
مسوزان آتش رخسان دیگر — که من در آتش عشقت سپندم
چنان چشمان مستت بر دم از راه — که هرگز کس نبیند هوشمندم
چو گل بر خاک پایت بوسه آرم — گر از من بگذرد سر دلبندم
چو ابر از دوریت هر لحظه گریم — چو برق از شوق دیدارت بخندم
ز عشقت رشته طاقت شد از جان — ز مهرت نیخ صبر از دل بکندم
اگر خود میکشی راحت فرستی — گر آسایش دهی باشد گزندم

فقیرم گر زیان دارم چه باکست
که خود در عشق رویت سودمندم

شب همه شب ز عشق تو همره روز رو شنم — شوق وصال روی تو برده ز دست دامنم
روی تو آتشکده من تا شده زیب چشم من — من شده همچو کوهکن تشنه بسنگ میزنم
من که بچارم آسمان سر چو مسیح میزدم — عشق تو همچو ریسمان برده بپای سوزنم
طایر روح آشیان داشت بدن رها چنان — در قفس جهان ز سر رفت هوای مأمنم
بال گشای جان من بود هوای لامکان — لیک کنون در آب و گل گشته مکان و مسکنم
کاش که پر تو رخت خیمه فکند بر دلم — تا که من از فضای تن خیمه جان برافکنم

گر تن و جان من ز کف میرود از هوای تو
جان بدر تو میکشم خاک تو میشود تنم

گرچه مجال طلعتت حد خیال کس نشد
لیک نوید عشق بین مهر کشد بروزنم

عشق تو در درون من هستی من ز کف ربود
دانهٔ خردلم کجا در خور سنگ مطحنم

عهد تو محکم از ازل آمده با دل حزین
پس ز چه روی باد گر عهد کنم که بشکنم

تا بدلم خیال تو کرد بنای دوستی
یکسره از جهانیان غیر تو هرچه دشمنم

من که فقیر آمدم دیر گهی بکوی تو
حیف بود که بعد از این لاف ز کهن منم

بیا و چشم دلارام تا کشید جام
پدید شد بمن آغاز کار تا انجام

مهی که در پس چندین حجاب پنهان بود
بچشم من شده پیدا چو ماه نو از بام

فروغ نور رخش خیمه زد بعالم دل
بساط خویش بر افکند از میانه ظلام

کسی که با همه دعوی خواجگی کردی
ببیش او شده در بندگی چو غلام

بنوش باده و نور حقیقتی دریاب
مکن فروغ رخ عقل تیره از اوهام

مرو بدام هوا گر فراغتی خواهی
بدام زلف دلارام دل شود آرام

هوا معطر از آنست زلف عنبر افشان است
دلی چه سود که ما را نمیرسد بمشام

بکام دل رسی آنگه که در جهان بینی
دمی که از لب معشوق خود بجوئی کام

براه عقل بجز عشق دام بسیارند
وگرنه عقل بود خود خلاصی از همه دام

ره حقیقت اگر از فقیر مطلبی
بعشق ره ورهت و السلام والاکرام

امروز در اینمزرعه چون تخم نکشتیم
فردا بچه رو در طمع خرمن دشتیم

از سر چو نهشتیم هوا هیچ غرا زیل
هرگز نتوان گفت که ما اهل بهشتیم

تا چند دل آشفته بکاخ گل و سنگیم
گا آخر همه بر خاک زمین خفته چو خشتیم

صد حیف که دل را بگل آلوده نمودیم
بنگر که چه آبی بچه خاکی بسرشتیم

با لیم بیال و پر خود لیک چو طاوس
افسوس توان خورد براین پای که زشتیم

ما باز شکاریم و براین جیفه چو کرکس
بنشسته و بر ساعد شه باز نگشتیم

گر زانکه جهان همچو بهاری شده خرم
ما دل بچه خوش کرده که چون برق گذشتیم

مردان خدا راز بقا نقش سبک آست
ما بر ورق آب خطی چند نوشتیم

آنان ز پی زنده دلان خویش نگشتند
ما از پی خود زنده دلان را همه کشتیم

تا بر تن خود بافته تا فته پوشیم
بس فتنه که با چرخ تدبیر برشتیم

ما هیچ ندانیم چه دادی بنوردیم
ما خود نشناسیم چه راهی بنوشتیم

نی مرد خرابات و نه قائم بمناجات
نی معتکف مسجد و نی اهل کنشتیم

این بس که فقیریم و بدرگاه بزرگان
دیریست که سر از ره اخلاص بهشتیم

تا بخیل عاشقان من کوس یکتائی زدم
خیمه عشق تو را در کنج تنهائی زدم

جز خیال روی تو در خاطرم گر رهگذیست
تا من از آواز لافر یاد الائی زدم

سر بکوی عشق جانان داده ام از شوق جان
پای بر بام بلند سقف مینائی زدم

ذره سان رقصان عشق روی آن مهر منیر
در هوا بس طعنه ها بر خاک غبرائی زدم

گرچه چون شبنم بر اینخاک سیه افتاده ام
لطمه موج دل اندر جوش دریائی زدم

اندرین بازار با سود و زیانم نیست کار
قفل نومیدی بر این دکان سودائی زدم

همچو نقطه سر نهادم بر سر میدان عشق
پشت پا بر دائر پرکار خودرائی زدم

آنچه را خواندم ز اسرار حکم از یاد رفت
از صحیفه روی دل تا دم ز دانائی زدم

وانچه را بر لوح دل بنوشته بودم محو شد
تا بخط عارضش من لاف بینائی زدم

تا فقیر روی او گشتم ز لذات جهان
دل ببستم پس براه مهر شکیبائی زدم

ز خاکپای تو بر چشم خویش سر کشیدم
نشان کحل جواهر در آب دیده بدیدم

دلم ربودی و من در پیش بقد خمیده
ز اشتیاق چو آهوی تیر خورده دویدم

فکنده سلسله زلف تا میانه قامت
سودا د شهر قیامت شد از میانه پدیدم

برای جلوه قبا است گر قیامت خود را
برون دوید دمن از روی شوق جامه دریدم

دهان تنگ بیکحرف بر کشاد ولی من
هزار نکته باریکتر ز مو بشنیدم

مرا که هیچ نباشد هزار جان گرامی
فدا نمودم و یکبوسه زان دو لب طلبیدم

منم که مرحله پیمای کوی عشق تو گشتم
هزار بادیه از شوق کعبه تو بریدم

چه حکمت است که هر ذره در هوای تو رقصان
بر آفتاب جمالت رسید من نرسیدم

گدای دربدرم من دلی بمصر کرامت
فکنده رحل اقامت بیوسفست امیدم

براه عشق سپردم من فقیر چو جان را
دوباره زنده شدم شربت حیات چشیدم

در مرحله عشق تو بی پا و سر ستم
واندر طلبت کوی بکو در بدر ستم

از حال من زار مپرسید که چونی
در عشق چنانم که ز خود بی خبر ستم

هر جا که ببینم بت سیمین ذقنی را
بر یاد تو من صورت او را بپرستم

ای باد سحر گر گذری بر سر زلفش
گو زنده بدان بوی نسیم سحر ستم

از خال و خطت دانه و دام از چه نهادی
برد ار که من طایر بی بال و پر ستم

صد بار اگر از در خویشم برهانی
همچون مگس افتاده تنگ شکر ستم

در عشق تو ام هیچ ملامت نکند کس
زیرا که فقیرم من دلبی سیم و زر ستم

بیا جانا که بی دیدار رویت زار و غمگینم
ز عشق روی تو از کف برفته دین و آئینم

جهان بی دیدن رویت چه باشد آتش سوزان
وطن جز بر سر کویت بنا شد غیر سنگینم

چنان در تلخی صبر از تو کار من شده مشکل
که در هر دم دهم آسان هزاران جان شیرینم

مرا گفتی که دل بر مهر مه رویان خطا باشد
خطا باشد که جز ایشان بعالم دوست بگزینم

ببازی شوخ شیرازی دل و دینم کند یغما
چه حاصل از بت خلخ چه سود از لعبت چینم

نگارا تا کی جور و جفا بر ما روا داری
که هر دم میکشی ما را بدان دست نگارینم

شبی خواهم چو روز روشن از رویت دشا قم را
که شبها در فراقت روز شد با ماه و پروینم

نظر بازی بدین عارفان کفر است با خوبان
چه سازم من که زیبا میکند چشمان تو بر دینم

چو از شور رقیبان ره ندارم بر سر کویت
نشینم بر سر راهت بصد خواری که مسکینم

فقیرم چشم احسان بر تو دارم کاش میدیدم
بوقت رفتن از راه وفا آئی ببالینم

گر بچشم عاقلان اندر جهان دیوانه ایم
مست روی یار و سرخوش از لب جانانه ایم

در همه آفاق گر مجنون لیلی آمدیم
لیک اندر چشم لیلی عاقل و فرزانه ایم

زاهدان در خود پرستی شهره شهر آمدند
ما بعشق شاهدان اندر جهان افسانه ایم

گرچه دوریم از بزم خاصانیم لیک از بیگری
در حقیقت شمع بزم آرای هر کاشانه ایم

گر قضا ما را بر این خاک سیه بنشانده است
گر بجز من نگذری دانی که ما زان دانه ایم

ما نه خفاشیم تا چشم از تو بر دوزیم لیک
روز روشن پیش ما شمع فلک پروانه ایم

ساقیا می ده که بر درگاه پیر میفروش
صاف اگر قسمت نشد در دردی کش میخانه ایم

آشنایان حرم را میرسد تا ره دهند
خاک ما را گر مقام آشنا بیگانه ایم

عیب ما نبود سیه روئی که مانند فقیر
هر کجا باشیم منظور دل شاها نه ایم

ما گدایان در پیر مغان گر دیدیم
پادشاهان اقالیم جهان گر دیدیم

تا مگر بر در میخانه سبوئی بکشیم
سالها خاک ره کوزه گران گر دیدیم

بامیدی که لبی بر لب ساغر بنهیم
بر در میکده با اشک روان گر دیدیم

بهوای رخ گل در چمن اینعالم
همچو بلبل همه شب نعره زنان گر دیدیم

گرچه در جمله مقامات گران جان بودیم
لیک ارزانی آن طفل گران گر دیدیم

تو پسند ار که ما را بجهان قدری نیست
شب قدریم و ز هر دیده نهان گر دیدیم

جان بدیدار رخ ساقی جانان دادیم
گرچه مردیم ولی زنده بجان گر دیدیم

دست همت بسر زلف دلارام زدیم
همره باد صبا مشکفشان گر دیدیم

دل که آئینه جان است صفائی دادیم
وندران آینه بی پرده عیان گر دیدیم

نقش نیکوی رخ یار درون دل ماست
اندران صورت نیکو نگران گر دیدیم

بر در پیر خرابات خراب افتادیم
گر فقیریم ولی گنج روان گر دیدیم

بهر دیار که باشم اسیر موی تو باشم
بهر مقام که باشم فقیر روی تو باشم

بهر هوا که بپرواز بال و پر بگشایم
چو دیده باز کنم شاهباز کوی تو باشم

بمجلسی که درآیم حدیث عشق تو گویم
بمجلسی که نشینم بگفتگوی تو باشم

نظر بصورت خوبان کنم جمال تو جویم
گذر بسوی نکویان کنم بسوی تو باشم

بکعبه رو کنم و سجده بر جمال تو آرم
بخانقه روم و دل بجستجوی تو باشم

میان گلشن اگر نغمهٔ زدل بسرایم
چو بلبل سحری در هوای بوی تو باشم

مرا مگوی که چونی و کام دل بچه جوئی
که دل بهیچ نبندم در آرزوی تو باشم

بوقت مرگ که ایجان عاریت بسپارم
امیدوار چنانم که روبروی تو باشم

چو سر ز خاک لحد برکنم بروز قیامت
چو دیده باز کنم در رخ نکوی تو باشم

به پیشگاه الهی که روسیاه و فقیرم
چو آبروی نباشد در آبروی تو باشم

شده است خواب محرّم بچشم بیدارم
که در ربیع خوش آید نسیم اسحارم

جماد را اثر زندگی دهد دم صبح
چرا بقدر جمادی نبوده مقدارم

بشی بیاد دلارام لیلة القدر بیت
که از هزار مه آنشب بهست بایارم

مپوش آنرخ نیکو مگیر جان مرا
میفکن آنسر گیسو مپیچ طومارم

بسوی روی گلی سوی گلستان فتن
خوش است اگر رسد از زه هزار خارم

بخواهم آنکه ز کویت قدم نهم بیرون
چو مار کوفته سر سر چگونه بردارم

مرا بروز قیامت چه غم بود با تو
بقامت تو پناه آرم ار گنه گارم

اگر تو روی بپوشی چنان کنم افغان
که زینهار کند عالمی ز زنهارم

ز هجر روی تو سیلاب خون روان سازم
جهان بسوزد از این سینه شرربارم

ولی که عشق ندارد بر من بخاک اندر
سری که شوق ندارد زنم بدیوارم

شبم بروز رسید ای فقیر و چون طوطی
هنوز صحبت شیرین چکد ز منقارم

بر سر دست آمده است زلف نگارم چو شام
مجمره عود شد بوی خوشش بر مشام

مطرب یاران بساز زمزمه چنگ درود
ساقی دوران بریز باده صافی بجام

شاهد مجلس نگر چهره برافروخته
در نظر عاشقان آمده بدر تمام

گرد گران را نظر بر رخ ساغر بود
روی تو بر ما حلال باده صافی حرام

در نظر امشب دگر روز نیارد گذر
در رخ نیکوی تو جمع شده صبح و شام

بر سر زلف تو شد تا دل ما را وطن
مرغ بدام او فتاد نیست خلاصی ز دام

گر شب ما اینچنین تا سحر گه بگذرد
روز تماشا شود در نظر خاص و عام

بهتر از امشب شبی در همه آفاق نیست
کرده مرا قامتت روز قیامت قیام

تا بنسیم سحر مشکفشان آید
گشته چو موی سیه در نظرم مشکفام

گر تو شوی پرده دار در نظر هر خسی
بر درت افتد فقیر تا گذر آری ببام

تا تو در خانه شدی ما بتماشا نزدیم
بوستان شد دل ما جانب صحرا نزدیم

تا گل روی تو اندر چمن دل شگفت
یکقدم از در دل جانب گلها نزدیم

طلعت روی تو در آئینه دل طالع
ما دگر دره هر صورت زیبا نزدیم

در سرای تو فگندیم کنون بار رهوا
از ثری ما بهوائی بثریا نزدیم

در جهان اینهمه غوغا طلبان بهر چه اند
ما سر زلف تو دیدیم و بغوغا نزدیم

دیده چون نوح شد و دل مثل ابراهیم
سوی آتشکده و جانب دریا نزدیم

ما بیک بوسه ز لعل لب تو کام بریم
با میدی بنشینیم و بفردا نزدیم

عاشق روی تو را واله و حیران چند اند
بعذار تو دگر بر در عذرا نزدیم

ما فقیر تو شدیم و همه را سر دادیم
چون گدایان پی دریوزه ببر جا نزدیم

دلا بوعده تو تا کی انتظار کشم
دلی نمانده که بار فراق یار کشم

زمانه بر سر جنگ است و تو کرده روی ستیز
حسان جفای تو دجور روزگار کشم

تو در کناری و دل رفته در کنار دگر
چگونه هر دو توانم بیک کنار کشم

مطلعت رخت امید است کج مکن سر زلف
که تیره بختی از این چرخ کج مدار کشم

بچشم مست بیکبار دل ببر از کف
رضا مده که بسر در از خمار کشم

تو اینچنین که دل از من بغمزه میبری | کجا مجال که جان در ره قرار کشم

تو پادشاهی و من خود فقیر و زارم
روا بود که بدربار انتظار کشم

گر دل بری مرا که بپایت سر افکنم | محتاج منیت هر چه تو گوئی همان کنم
اوّل کسی که دل برهت داد من شدم | آخر کسی که جان برهت میدهد منم
من سر نهاده ام بره آستان تو | گر سر دهم که حلقه بهر در نمیزنم
آخر دلم بدانه خال تو شد گرو | همچون سمندری شده آتش نشمنم
آیا بود که از اثر آه آتشین | پیدا شود شرار و افتد بجز منم
اکنون که آستین بفشاندی بر آستان | همچون غبار معتکف ذیل دامنم
گر بشکنی دلم بشکن دل از آن تست | هرگز طمع مدار که من عهد بشکنم
گر جان من بعشق رخت رفت گو برو | دارم امید آنکه شود خاک رهتنم
با عشق روی تو چه غم از روز رستخیز | من خود بقامت تو قیامت بپا کنم

ای پادشاه گرچه فقیرم بکوی تو
باشد که بخت رخت کشد تا بخزنم

تو جفا میکنی و من بوفا مینگرم | تو خطا میکشی و من برضا مینگرم
قتل این خسته بیچاره بشمشیر که کرد | من که سر را بره آورده بپا مینگرم

هر کسی مهر دل اندر هوسی افکنده است
من بهر روی بدان ماه لقا مینگرم

صنما گر بخت دل نگران افتاده است
بنگر آخر که از این رخ بکجا مینگرم

طلعت روی تو خود آینه غیب نماست
من در آن آینه در روی خدا مینگرم

گرچه از جام صفا قسمت ما درد آمد
لیک من نوشم و از روی صفا مینگرم

آنکه گوید شو و قلب سیه سیم سفید
کیمیائی است که در خاک شما مینگرم

غم مخور رنج مکش دیده نگهدار فقیر
شه مدادا ده که اوّل بگدا مینگرم

گفتی که شوی تو دستگیرم
وقت است بیا و دست گیرم

چون خاکت بر راهت افتادم
بیچاره و دردمند و پیرم

ای لعل لب تو آب حیوان
مگذار ز تشنگی بمیرم

جز درد فراق بر دل من
هر درد دگر بود پذیرم

صبر از همه چیز میتوانم
صبر از تو نمیشود گزیرم

جانم بفدای چشم مستت
با غمزه بگو مزن بتیرم

من را که غلام ترک رویم
دیگر بجبش مبر اسیرم

در راه تو وادی مغیلان
خوشتر که ببستر حریرم

رفت از دل من هر آنچه بکسیر
جز نقش تو نیست در ضمیرم

جز بر در تو کجا کنم رو
تو پادشهی و من فقیرم

غم جهان مخور ای دوست باده خور از جام
که خون بسی خورد این روزگار نافرجام

بجوی جام جم از ملک جم چه مینجوئی
که جم ز ملک شد و نام جم برفت از جام

گذشت آنچه گذشت از جهان غنیمت دان
مر این دو روزه گرت مهلتی دهد ایام

ز دام حیله دنیا کسی خلاص نشد
مگر کسی که بتد بیر عشق جست از دام

پی حیات دو روز جهان چه رنج کشی
بعشق باش که بینی بخویش عیش مدام

بنام و ننگ چرا دل دهی که عارف را
هزار ننگ بود از کسیکه جوید نام

ز کوی دوست بهر دم هزار پیک رسید
ولیک گوش کجا تا که بشنود پیغام

ز خواب غفلت اگر دیده شود روشن
کند نظاره که الناس کلهم نیام

بجز فقیر کسی ره بکوی دوست نبرد
قدم بمرحله فقر زن بخیر ختام

یار در آمد ز در ماه برآمد بیام
گل بچمن بر نشست سرو شد اندر قیام

گل چو ببیند رخش چاک کند پیرهن
سرو چو بیند قدش خم شود از احترام

عاشق دلسوز را درد نباشد دوا
مرغ شب خیز را صبح نیاید ز شام

کشته شمشیر عشق هیچ مدار در کفن
تیشه فرهاد را کس نبرد در نیام

کو کهن از بیستون کام دل خود گرفت
گرچه از آن نوش لب هیچ نشد شاد کام

ما همه مرغ مسیح خانه بسقف آوریم
کی چو مسیحا زنیم پای بیالای بام

زاهد بیچاره را کی خبر از عارفست
آنچه حلال تو شد در بر عارف حرام

شاهد اگر بگذرد از نظر زاهدی
سبحه گذارد ز کف دانه نجوید ز دام

ای لب جانبخش تو دور از این خشک لب
همچو شکرپاره روز بماه صیام

یا برحم کن نظر یا بدلم کن گذر
یا برسانم سلام یا بفرستیم پیام

یا که ثوابی بکن یا که جوابی بده
یا که گذر از فقیر گفتم خیر الکلام

شب همه شب ز فراقت همه لؤلؤ سفتم
تا شوم گوهر و در دامن پاکت افتم

همه شب تا سحر نغمه زدم چون بلبل
بنسیم سحری مست و چو گل بشگفتم

بدو زلف تو از آن دست بدامنت شدم
بهوای رخت از پشت بپهلو خفتم

آب از دیده بپاشم همه شب در رهت
صبح با نوک مژه خار و خسش را رفتم

من دیوانه کجا تاب بیارم با تو
تو پری وار و من از عشق تو شد آشفتم

تا کنون عشق تو در پرده دل پنهان بود
پرده ز چاک که من از کسی ننهفتم

عشق اندر همه جا خیمه سرائی زد
که منم طاق و مسازید بهر کس جفتم

منکه خود واعظ شهرم همه را پند دهم
هرگز از عشق تو من پند کسی نشنفتم

همه را پند بناموس پرستی دادم | خود دگر گفته سالوس نمی‌پذیرفتم

من فقیرم همه دانند چه کارم ز عطا
لیک گفتند بگو چاره ندیدم گفتم

من روی بدین تری ندیدم | در خلق چنین پری ندیدم
غیر از تو میان خوبرویان | دلدار بدلبری ندیدم
من خود سر و جان برایت آرم | با حکم تو داوری ندیدم
گفتی که تو را همیشه یارم | از یار ستمگری ندیدم
گفتی که کنم دوای دردت | من مردم و بهتری ندیدم
بر خاک در تو سر نهادم | لیک از تو سر آوری ندیدم
جز صبر چه چاره میتوانکرد | با عشق دل آوری ندیدم
خوشتر ز بیان حسن رویت | در حرفه شاعری ندیدم
من وصف تو چون کنم که در خور | آئین سخنوری ندیدم
بس کن که بجز تو رند و قلاش | در دی کش و منبری ندیدم

هر چند فقیر و ناتوانم
بهتر ز قلندری ندیدم

من با تو بهر مقام بودم | در بندگی تو میفزودم

جز جور و جفا از تو ندیدم — جز مهر و وفا نمی نمودم
یکبار مرا بنگاه آور — پروا نبود ز دیر و زودم
پیوسته توئی درون چشمم — زان روز که چشم برگشودم
جز مهر تو هر چه بود در دل — از آینه دلم زدودم
گر جامه هستیم شود چاک — جز عشق تو نیست تار و پودم
بردی دل و دین من بیکبار — در عشق تو غیر ازاین چه سودم
فرمان تو بهر قتلم آمد — یک نکته از آن ورق نسودم
در حلقه طاعت تو محکم — هر حلقه دیگری ربودم
تا خلق جهان تمام دانند — جان دادم و مردی آزمودم

من هیچ نبودم و فقیرم
از بود تو بوده است بودم

گهی از صورتت در گلستانم — گهی از قامتت در بوستانم
گهی گویم که جانانم توئی تو — گهی گویم توئی روح روانم
سر زلفت اگر بر دستم افتد — شود آرام جان ناتوانم
خوشا وقتی که آن بادسحرگاه — عبیر افشاند و من جان فشانم
مرا تاب و توان بودی بهرگام — تو بردی از کف آن تاب و توانم

دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
اگر من داستان خود بخوانم

اگر بر تربتم آری گذاری
چو نی نالد روان استخوانم

ستم دیدن ز یار مهربانی
ملالت آرد از ملک جهانم

مکن هرگز نشستم بر جناب درویش
که من درویش را از خویش دانم

بخاک آستانت سر نهادم
فقیرم لیک سر بر آسمانم

تا در افتاد در آن حلقهٔ زلفت دستم
دست شستم ز جهانی و بجانی پیوستم

تا که در مصحف روی تو تأمل کردم
آنچه در صفحهٔ دل بود بکلی شستم

شد عیان نقش رخ دوست بخلوتگه دل
دگر از من خبری نیست که منهم هستم

تا تو ای شاهد جان جلوه کنان بگذشتی
من غلام تو شدم در همه کس بگسستم

ساقیا باده بیار در که ز لعل لب یار
آنچنان مست و خرابم که ز خود وارستم

دیگرم جانب مسجد نکند خاطر میل
تا نبینند که اندر رمضان من مستم

زاهدان از پی محراب بمسجد آیند
من بمحراب دو ابروی تو دل برستم

شکر لله که بعشق تو گرفتار شدم
حمد لله که از آن دام بلا برجستم

نیستم هیچکسی لیک فقیرم ناچار
مدتی بر سر کویت بطلب بنشستم

تا بسر زلف و دست عهد بستیم
یکسره از قید هرچه هست برستیم

در ازل از شربت وصال چشیدیم
تا بدر او فتاده سرخوش و مستیم

ای شه خوبان بهر کجا که تو هستی
ما همه در موکب جلال تو هستیم

تا بره عشق پا بپای تو رفتیم
در همه عالم عزیز و دست بدستیم

پرتو رویت بهر دریچه که تابست
ذرّه صفت ما بپرتو تو نشستیم

سلسله جنبان ما ست نور تو دائم
گاه ببالا رویم و گاه بپستیم

گر تو نپوشی جمال خویش تو انگرد
سر زنش ما که آفتاب پرستیم

بر دل خود تا بتا جمال تو دیدیم
جمله بتهای آذری بشکستیم

قبله ما بود طاق ابروی دلدار
برجهت دیگری نماز نبستیم

چند فقیرانه جستجوی تو کردیم
تا همه را جلوه جمال تو جستیم

بعشق روی تو از دست شد دل و دینم
شده است فکر جمال تو دین و آئینم

بهرچه مینگرم صورت تو در نظر است
توئی معاینه پیدا بچشم حق بینم

مرا که نقد وصال تو در کفست چه غم
از آنکه خلق تصوّر کنند مسکینم

چو آهوی ختنی دل ز عشق پر خون شد
دماغ جان شده خوشبوز بوی مشکینم

خیال طلعت روی تو چون هلالم کرد
گمان برند که پیوسته زار و غمگینم

مرا معلّم عشق تو ذکر تو آموخت
بجز خیال تو فکری نکرد تلقینم

گرفت نور جمال تو حالیا دل من
غلام حلقه بگوشند ماه و پروینم

بر آستان ملک آستین برافشانم
نهفته ملک جم و کی بدانق نشمینم

چو کرکسان بسوی جیفه بال نکشایم
هوا گرفته پی صید همچو شاهینم

هر آنچه تو بپسندی مرا پسند آمد
چه باک از آنکه نکردند خلق تحسینم

هزار بار اگر جان دهم مرا سهلست
درآمدی که تو باشی قرین بالینم

فقیر کوی تو ام ای تو خسرو خوبان
هوای روی تو بگرفت جان شیرینم

تا که نقش روی خود را در شراب افگنده ام
نقش این هستی عالم را بر آب افگنده ام

تا بچشم مست ساقی دیدهٔ ما باز شد
کشتی خود را بدریای شراب افگنده ام

چشم ما بیدار آمد بر امید بوی صبح
در شراب دیگران افیون خواب افگنده ام

همچو بازی بر سریر ساعد سلطان شدیم
دیگران را همچو جغدان در خراب افگنده ام

سر برهنه پا برهنه همچو خورشید فلک
خرقه سالوس را بر آفتاب افگنده ام

غرق دریائیم لیکن پیش چشم هر خسی
بر بساط آب بادی در حباب افگنده ام

فقر را دارا شدیم و لاجرم همچون فقر
بر در شرحل خود را بر تراب افگنده ام

بر دلم از روی تو نوریست عیان دل چو بهشت و تو چو حوریست عیان

دست رسد بر سر زلف تو حور همت اگر نیست قصوریست عیان

سینه ز تو گشته بساط نشاط دل ز تو شد دار سروریست عیان

خود که بگوید تو ز ما غایبی روی تو دائم بحضوریست عیان

ای تو ز چشم همه نزدیکتر چون شدی از چشم تو دوریست عیان

گر تو بما رخ ننمائی ز ناز در دل ما نیست فتوریست عیان

در همه دردی بوفا صابریم از تو نباشیم صبوریست عیان

عشق تو در آب و گل ما بود کی رود از دل بمروریست عیان

نیست عجب شعله عشقت بدل شعله بود نور تنوریست عیان

من که فقیرم چکنم جز نیاز نیست ز من ناز و غروریست عیان

من از این میکده بیرون نروم گر شب و روز ملامت شنوم

سر بپای خم خمخانه نهم در بیابان ریا من ندوم

گوئیم باده مخور عاقل باش من از این عقل تو دیوانه شوم

من حسپان بگذرم از میخانه که بیک قطره می در گروم

بر تو این هر دو جهان ارزانی بس مرا کهنه و قرص جوم

هر کسی هر چه بکار دو درود
منهم از کشتهٔ خود میدروم

من خود از لیت لعل آزادم
نه گرفتار بلا و نه لوم

من فقیرم تو شه محتشمی
بر درت همچو گدائی عنفوم

من چه باشم که متاع سر بازار تو باشم
یا چه دارم که ببازار خریدار تو باشم

تو مرا بر در خود از رهٔ احسان بنوازی
خود مرا لیست نیرزی تا که سزاوار تو باشم

تو بر این خاک چو خورشید بهر روی بتابی
ذرّه بر خاست که من عاشق دیدار تو باشم

من دل و دین ز کجا آورم و در پی تو جویم
من سر و جان ز کجا تا که طلبگار تو باشم

هر که را ره بگلستان تو دادند که بگوید
که تو گلدسته من باشی و من خار تو باشم

ای نسیم سحری گر گذری جانب گلشن
گو که من عاشق بوی خوش اسحار تو باشم

گر مرا هیچ نباشد که سزاوار تو باشد
فخرم این بس که بهر روی وفادار تو باشم

گر سزاوار نباشم که ترا دانم و خوانم
خاک مردان شوم و یار بهر یار تو باشم

هر کرا دیده برویت نگرانست مرا بس
که برا و آیم و در سایه زنهار تو باشم

نجتم آید که کشم رخت بخاک سر کویت
یا بزنجیر هوای تو گرفتار تو باشم

بفقیر درت ایدوست نظر آر و گرنه
من خود آن قدر ندارم که بمقدار تو باشم

بتیو میسوزم و با جور فلک میسازم
که بعشق تو ملامت نکند غمخوارم

ناله پنهان کشم از درد فراقت دایم
تا نسیم آخر که شود فاش بهر کس رازم

بلبلم لیک زهجران تو چون بو تیمار
سر فرو برده و هرگز نبود آوازم

آنچنان تیر غمت بال و پرم را شکست
که بهر خاک دری بال و پری انداز م

من بسودای تو دیوانه شهر آمده ام
کز خیالت نتوانم که بجو د پردازم

با همه عیب و ملامت که زمردم دیدم
چون بعشق تو بود بر همه عالم نازم

گرچه در چشم خلایق شده ام مور ضعیف
لیک با عشق تو بر فرق فلک شهبازم

غم آن نیست که بر خاک نشینم دارم
دو جهان زیر پر آرم بیکی پروازم

گرچه بر خاک تو پیوسته فقیریم لیکن
حالیا بلبل شیرین سخن شیرازم

پس از چل سال گشت این نکته معلوم
که موجود است عشق و جمله معدوم

طلب کردم ز دنیا قسمت خویش
مرا عشق تو آمد رزق مقسوم

نصیب خضر آمد آب حیوان
سکندر در میانه مانده محروم

یکی اندر جهان گردید ظالم
یکی دیگر ز کیتی رفت مظلوم

بهر کس قسمتی مقسوم گردید
منم عاصی توئی در ملک معصوم

کسی را علم نبود و زافرینش
عیان نبود بهر کس سر مکتوم

جهان را داده نقش روی زیبا — هر کس منزلی داده در این بوم
یکی از چین همی آرد حکایت — یکی دیگر شکایت دارد از روم
تعالی الله عجب قدرت نمائی است — هر کس نیست این اسرار معلوم
اگر خود چون فلاطون خم نشینی — نگردد بر دلت یک نکته مفهوم

برو بنشین فقیر زار مسکین
بفرمان باش همچون آتش و موم

من هر چه ز وصل یار دارم — از دولت انتظار دارم
هر صبح که بر دلم گشاید — از نعمت شام تار دارم
گر زانکه ز روزگار نالم — هم نغمه ز روزگار دارم
گر خون جگر بسی بخوردم — لعل لب آبدار دارم
گر غرق شدم میان دریا — هم گوهر شاهوار دارم
شبهای دراز اگر نخفتم — دستی بد و زلف یار دارم
پر گشت اگر کنارم از اشک — رخسار تو در کنار دارم

بر درگه تو اگر فقیرم
گنجی چو تو در حصار دارم

زانش عشق چنان میسوزم — که بیکدم دو جهان میسوزم

شمع را گر سر و تن میسوزد — لیک من با دل و جان میسوزم
بر سر خویش نمیآرم دود — همچو تب دار نهان میسوزم
اشک خونینم اگر در نگری — فهم کن تا که چسان میسوزم
بر سر آتش عشقت چو کباب — هر نفس رقص کنان میسوزم
بر سر آتشت ابراهیم — که تن آزاد و روان میسوزم
شده ام زآتش تو موسیقار — زاتشم لیک ازآن میسوزم

سوزم ولیک بسازم چو فقیر
که زاندوه زمان میسوزم

مریض عشق توام پی نبرده اند بدردم — دگر طبیب نخواهم پی علاج نگردم
نخواهم آنکه نگویم ز درد عشق بمردم — تن ضعیف گواه آورند و چهرهٔ زردم
مرا بعشق گدازند تا که جان دهم از تن — که او دست کوره حدّاد و من چو آهن سردم
اگر ز عشق دلارام هیچ نیست بدستم — تو خود بگو که چه آورده ام که هیچ نبردم
امیدم آنکه ز انفاس عیسوی رسدم جان — که سر ز روی ارادت به پیر دیر نسپردم
تو را که دیده بخوابست کی ببند بمنزل — ز من بپرس که شب تا صباح راه نوردم
چه خارها که بپا رفت و من بسر ندویدم — چه نیشها که بدست آمد و چو نوش نخوردم
غریق دجله چه داند جمال کعبه چه باشد — مرا رسد که لب خشک قطع بادیه کردم

نه همچو زاهد سالوس سیم بر بندم مسجد
بجام باده صافی مرا شسند که مردم

به پیر میکده عشق داده ام سر و دل
فقیر وار دگر ز نیستی سیر نگردم

چنان خراب ازآن کوزه نهفته دوشم
که گر بخانه روم چون سبو برند بدوشم

جمال طلعت ساقی به پیش چشم خمارم
نه دل گذاشت نه دینم نه عقل ماند نه هوشم

شدم بباده پرستی بشهر شهره مردم
کجاست قوه که من نور آفتاب بپوشم

چسان بنصیحت زاهد بگوش من گذر آرد
که من بدرگه شاهد غلام حلقه بگوشم

ز زاهد خشک ملولم ز خلق یکسره راحت
مرا که باده بنوشم چرا چو باده نجوشم

چو از جهان بکف آورده ام متاع تجرد
دمی فراغ بصد ملک عالمی نفروشم

تو هیچگاه دنجور کاه و بار بر تو چو اشتر
که من بمثل تو خرکی نصیحتی بنیوشم

بعشق جان دهم آسان که پای بند ندارم
اگرچه زار و فقیرم بقدر خویش بکوشم

خوشا هوای سر کوی دوست در سحرم
که همچو روح معطر کند دماغ ترم

فروغ طلعت محبوب در برابر دل
فتاده عکس رخ آفتاب در قمرم

شدم ز طلعت آن آفتاب در حیرت
چگونه دل برهانم چسان بدو سپرم

چنان ز نور رخش روشن است مشکوتم
که کس نگفته که او دیگر است من دگرم

بهر کجا که بگردم چو خط پرگاری
بخاک دوست فتاده است همچو نقطه سرم

غنیمت است سر زلف یار و روی نگار
که دیده است که فردا کجاست بگذرم

چو بلبل سحر آهنگ تازه سازکنم
که فیض صحبت گل فرصت است در نظرم

بر آن سرم بتو لای پیر میخواران
که گر غمم خورد اندر زمانه غم نخورم

ز غصهٔ فلک و جور روزگار چه غم
بس است زلف پر از چین و کام پر شکرم

شبان تیره بروز آورم بدین امید
که روز روشن رویش بچشم دل نگرم

اگر شراب و کبابم نداد دور فقیر
ز شربت لب لعلش کباب بین جگرم

ای دوست بدوستان وفا کن
در دل عاشقان دوا کن

ما را بتو حاجتی نباشد
جز روی تو گر شود روا کن

آن در که تو بسته بر مردم
چشم ما تو وا کن

بیگانه شدیم ز آشنائی
ما را تو دوباره آشنا کن

بر خار ره تو جان سپردیم
ای کعبه خدای را صفا کن

آن صید که در کمندت افتاد
از بهر خدا دمی رها کن

دل آینهٔ جهان نمایت
چشمی تو بدین جهان نما کن

ما جز تو بکس نظر نداریم
تو نیز نظر بسوی ما کن

هر کار که میکنی خدارا | پیش آر و بیاری خدا کن

از بهر خدا دل فقیرت
بنواز و نظر بدین گدا کن

ای روی تو شمع محفل من | وصل تو مراد حاصل من
افتاد نجاکت آفتابی | تا نور تو تافت بر دل من
من از تو چنان شدم که هرکس | بنشست و می مقابل من
در حیرت از آن رخ و که اینجاک | آبی ز تو هست یا گل من
تا حلقه عهد تو گرفتم | آسان شده کار مشکل من
من مسئله دگر ندارم | حل گشت ز تو مسائل من
جز ذکر تو نیست اشتغالم | جز فکر تو نیست شاغل من
ای صاحب تاج و تخت جانها | وی روی تو بخت مقبل من
من کیستم ای شه جوان بخت | تا خیمه زنی بمنزل من

گر زانکه فقیر را نوازی
لطفی است که گشته شامل من

ای روی تو خود ریاض رضوان | وی خال و خط تو روح و ریحان
گفتی که چگونه ای ز عشقم | چون موی تو واله و پریشان

عشق تو پدید آورد درد — بوی تو دوای دردمندان
زندان بود این جهان تحقیق — تو یوسف ما مکنج زندان
ظلمتکده است اینجهان لیک — لعل لب تست آب حیوان
تو پرده نشین شدی چو لیلی — مجنون منم اندرین بیابان
گر بوی تو آورد نسیمی — بر خاک سیاه مستمندان
هر مرده که سر برآرد از خاک — خاکش بود آفتاب تابان
با جمله توئی بچشم عشاق — آن روح روان و جان جانان
هر کس که ترا ببیند از دور — گوید ملک است نیست انسان
مسلم بجمال تست کافر — کافر بد و زلف تو مسلمان

بر کوی تو شد فقیر بالا
گوید آرزی دمادم از جان

نه از کفر است گفتارم نه از دین — نه با مهر است رفتارم نه با کین
مرا با روی تو باشد سر و کار — چه کارم در جهان با آن و با این
بچین زلف تو دایم بود روم — کجا دارم خیال روم و چین
من از شیرین لبت فریاد دارم — چه بکشایم لب از فرهاد و شیرین
من از رشک لب لعل تو بارم — ز چشم خویش دایم اشک خونین

درآید لعل رخشان از دل سنگ
تو آن لعلی که دل را کرده سنگین

ز جا برخیز و رستاخیز بنگر
هزاران فتنه را بنشان بنشین

اگر یک پرده از رخ برگشائی
جهان بر دیدنت بندند آئین

تو آن شمعی که گر رخ برفروزی
شود پروانهٔ روی تو پروین

بچشم دل ترا بینم دمادم
که را باشد چو من آن چشم حق بین

سخن چندان فقیر از عشق گوید
که هر ذرّه ورا گویند تحسین

صبحست و هوای ابر و باران
آورده برون سر از گریبان

بنشسته بحجره بسته دررا
با دلبر کی چو مهر تابان

رخساره چو منقل پر آتش
افروخته موسم زمستان

چون دود هوا گرفته مویش
خال سیهش سپند سوزان

من بر گل روی او بگریم
او کرده دو لب چو غنچه خندان

گوئی که خطش بنفشه زاریست
یا گرد چمن دمیده ریحان

زلف و رخ او چو سنبل و گل
یا پاره ابر و ماه رخشان

گلگونه او اگر ببیند
بلبل شود از چمن غزلخوان

از نرگس چشم او توان دید
آهوی رمیده در بیابان

از حقّه لعل نوشخندش | هر لحظه پدید دُرّ دندان
وز چشمه تنگ شکرفشش | پیداست که دار آب حیوان
با قامت او درخت طوبی | همسر نشود بباغ رضوان
با رفتن او کجا خرامد | خود کبک بطرف کوهساران

در نزد فقیر هیچ عیشی
خوشتر ز هزار باغ و بستان

ای زلف بیقرارت آرام بیقراران | وی روی دلفریبت کام امیدواران
باز آ که در فراقت حال دل نگارم | چون حال مرغ بسمل در روز تیرباران
از آتش فراقت کس را خبر نباشد | جز آنکه دیده باشد روز فراق یاران
هر چند وصف گل را گوئی یک از هزار است | افسانه رخ گل پیداست از هزاران
آنرا که روز میدان در خاک و خون کشیدند | کی ننگرد بجانش تکتاز از سواران
ای صورت تو بهتر از صبح عید نوروز | بوی خوش تو خوشتر از باد نوبهاران
گر روزگار ما را دور از تو کرد آخر | ما را بتو رساند روزی ز روزگاران

در کوی شهریاران ما را فقیر خواندند
یارب که باز بینیم دیدار شهریاران

در عشق تو خوش است از پی درمان دویدن | سهل است بره دوست بپایان دویدن

آنکه را کعبه مقصود بیت الحرم است
مینشست اندیشه اش از خار مغیلان دیدن

از لب لعل تو ای گنج روان کامی نیست
جز بخون جگر و رنج فراوان دیدن

گر تو ای یوسف جان میل عزیزیت بود
چاره ئی نیست بجز ذلت زندان دیدن

منکه سودای سر زلف تو دارم در دل
دل خود را نتوان جز که پریشان دیدن

هر که شد فتنه چشم تو در اوّل باید
خویشتن را هدف غمزه فتّان دیدن

ماتکی ای راحت جان وی پریوار تو را
نتوان دیدن و خود را ز تو حیران دیدن

بهوای گل روی تو بگلشن رفتن
با مید قد تو سرو خرامان دیدن

گر تو از دیده نهان آمده نسبت عجب
چشم خفّاش و رخ مهر درخشان دیدن

سر بسامان نهند در ره عشق تو فقیر
جز بخاک سر کویت سر و سامان دیدن

خوش است عمر ولی با تو ئی بسر بردن
ز دست همچو تو ئی صبح و شام می خوردن

بچین زلف تو آنرا که دسترس باشد
خطاست ملک جهان را بدست آوردن

بهر دو ملک جهان ارزد آنکه یکدستی
بجام باده و یکدست با تو در گردن

بنوش جام و میازار خاطر خود را
که این دو روزه روانیست خاطر آزردن

دو چیز لازم مرد است اندرین عالم
ز خود گذشتن و با خلق مردمی کردن

چو سرو خرّم و خندان همیشه بر پا باش
نه همچو لاله نشستن بخاک و پژمردن

دماغ تر کن و سر گرم زاب آتش روی
چو خاک از چه بهر باد سر و افسردن

غم جهان مخور و باده خور که دانا را
ز غم فسردن و از باده روح پروردن

بعشق روی تو زنده است در زمانه فقیر
بهست در نظرش از فراق تو مردن

چند بجانم ز عشق آتشی افروختن
چاره ندارم بجز ساختن و سوختن

هر که بمیدان عشق جام شهادت چشید
غسل نباشد برا و نی کفنش دوختن

چند بدیدار خویش پرده براندا ختن
چند ز دیدار خلق دیده فرو دوختن

بهر تماشا دمی جانب بازار شو
تا نگری عالمی جان تو بفروختن

گرچه تو شاهی ولیک رسم شهان شگرف
نیمی اندا ختن نیمی اندوختن

گر تو فقیری تو را حق نبود در طریق
مسئله عشق را باد گرا آموختن

چه خوش است بوی عشقت بمشام دردمندان
چه خوش است با خیال تو بسی بریدان

بتو گرید آنچنان چشم که ابر نوبهاری
ز تو خندد آنچنان دل که شکوفه های خندان

دل من چنان ز عشق تو گه گوره بر آتش
تو بر آن دل جفاکش شده سخت همچو سندان

ستم از جفا پسندان همه دم رسد نه چندین
ادب از نیازمندان همه وقت خوش چندان

بنظاره بیرد دل بکی نظاره پس ده
که گهی برند و گه باز دهند راه بندان

اگرم

اگرم جفا پسندی چه کنم بجز تحمل
که جفا خوش است لیکن بپسند خویشتن را

ز هلاک هیچ من در گذرا ضنم که آخر
شوی آنچنان پشیمان که بلب گزیده دندان

بمقام پاکبازان گذرا و فتاد دل را
کرم است اگر بروی نظر آوری ندزدان

بفقیر مستمندت نظر آور از عنایت
که شهان همیشه دارند نظر بمستمندان

اندرین بازار دون سودای ما در من مکن
تن بها کن عمر خود را صرف پیراهن مکن

زور بازوی شجاعت را در این میدان مبار
با قضا هرگز خیال مغفر و جوشن مکن

اندرین دشت فنا ای دل که زندان دلست
هیچ فکری جز خیال رفتن از روزن مکن

قوت مردی در اول آزما اندر جهان
ور نه بگذر ز نیستان و هیچ قتی زن مکن

با سلیمانست ما را کارنی با دیو و دد
خاتم جم را تو در انگشت اهرمن مکن

دوست را با ما بنای دوستی بس محکم است
خانه خود را خراب در روی با دشمن مکن

اندرین صحرا که باد از هر طرف گردد وزان
خرمن خود را مسوزان آتشی روشن مکن

بر سر کوی مرادت سالها ماندی فقیر
دست خود را هیچ وقتی دور از آن دامن مکن

اگر گویم تو را ماهی نباشد ماه را گفتن
وگر گویم تو را سروی نباشد سرو را رفتن

چنان دیدار رویت دست میدارم که گر آئی
ز دیده آب پاشی در ره آرم با مژه رفتن

چو گل صد پیرهن چاک از فراقت هر زمان دارم
چو غنچه لب ببستم خویشتن را من ز شکفتن

ز هجرت روز و شب خون دل از هر دیده میارم
چه خوش کاریست با مژگان خود لؤلؤی تر سفتن

بدست خود بپایت جان هم لیکن نمیآیم
مراد خویش را از قد و بالای تو گر فتن

دلم را در کمند زلف خود در دام آوردی
مرا خود نیست حاصل جز پریشانی و آشفتن

شدم مفتون چشم مست فتّان خراب تو
ندارم غیر مخموری و بیماری و ناخفتن

برون آ تا ببیند هر کسی روی نکویت را
چنین پنهان شدن تا چند از روی خلق نهفتن

بخاک پاک کویت سر نهادم من فقیر آسا
تو را خود اهم تو خود دانی امیدم هست بدرفتن

نه در عشق گویم با طبیبان
نه از راز دلم آگه حبیبان

نه پای رفتن و بار فراقش
نه جای ماندن و جور رقیبان

خوش آن ساعت که یار از در درآید
شود درویش نصیب بی نصیبان

چو گل در روی او دامن بچاک
چو غنچه در کنم سر از گریبان

چنان در روی او گردم غزلخوان
چو بر گلشن هزاران عندلیبان

مرا با خاک راهش آشنائیست
علی رغم حسودان و غریبان

لب معشوق با لب لبا بست
دگر قشرند و احمق این و آن بین

ادب از عشق آموزند ما را
ندانم من ادب از این و آن بین

صلای عشق امروز از فقیر است
قلندر آمد از قوم خطیبان

شد قبلهٔ دل من روی خوش جوانان — کز صورت جوانان بنیم جمال جانان
آئینه رخ دوست رخسار شاهد است — اورا توان عیان دید در روی خوبرویان
هر کس در این بیابان گمراه عشق گردد — معشوق را نبیند الا براه دانان
یاران مهربان را از جان عزیز دارم — عیشی مباد کس را بی روی مهربانان
دل در جهان نبندم زانرو که دل ندارم — ما را اگر دلی بود بردند دلستانان
گر لعل لب گشاید شکر لبی بگفتار — بر خاک او نشینند از دیده خون فشانان
سر جمال لیلی پیدا ز حال مجنون — گنج نهان هویدا از رنج پاسبانان
جانا بلای عشقت سودای عالمم کرد — افسانه من و تو سرزد ز قصه خوانان
غم نیست گر در اینکار سرمایه از کفم رفت — سودای عشق کمتر افتد بکاردانان
راهی بود پر از خار وصل جمال گلشن — جائی بود پر از سنگ تنگ شکر دهانان

در عشق اینغزل را گفتا فقیر و دانند
طعم شکر بخشد در کام خوشزبانان

رویش نتوان گفت که روحی بتن است آن — موئیش نه که صد نافه مشک ختن است آن
این مهر درخشنده تابان عیان است — وین گنج نهان داشته اندر دهن است آن

ماهی است که صد یوسف مصرش اگر آرند
در هر نظری کرده قبا پیرهن است آن

خواهم که بدیدار رخش جان بفروشم
از من نستانند که کمتر ثمن است آن

من جان بکه بخشم که اگر رخ بگشاید
خود آتش سوزنده جان و بدن است آن

از غمزه جادوی فریبش شده پیدا
کز هر نظری راهزن و دزدزن است آن

این گل بگلستان شد و لیکن گل خندان
وین سرو چمن لیک چمان در چمن است آن

پرسند که این کیست که سرگشته اوئی
گویم که دل و دین و سر و جان من است آن

در عشق کسی را تو نگفت که چونی
هر چند بلبینند که بیجوشتن است آن

هر کس بخیالی چو فقیرش سخنی گفت
بیهوده بود زانکه برون از سخن است آن

راحت بود آن جان که ترا یافته سامان
آسوده شد آن دل که ترا برد بدامان

زیبا نظر انکس که ترا ساخته منظر
فرخ گذر آن کز پی تو گشته خرامان

آنرا که بعشق تو بود گفت و شنیدی
جز خاک درت هیچ نباشد سر و سامان

تا بر رخ همچون قمرت زلف دوتا شد
فانشق علی الفور و طلاه غمامان

چشمان تو سرمست فتادند بمحراب
لا دین لنا الیوم و هذان امامان

گر همچو تو موسی ید بیضا بگشودی
فرعون بداختر نگرفتی ره هامان

دستان من و عشق تو در زمره عشاق
منسوخ کند قصه ابسال و سلامان

ما را که فقیریم بغیر از تو کسی نیست
ور تو همه شاهان جهانند غلامان

از تو ایجان چه میتوان گفتن — کی سخن میتوان ز جان گفتن
وصف خواهم کنم دهان تو را — هیچ خوبست از آن دهان گفتن
کو نشانی که کس ببیند ازو — تا بداند از او نشان گفتن
ما بیکحرف میهمان تو ایم — خوش بود پیش میهمان گفتن
خواهیم گفت خود فضول بود — میهمان را بمیزبان گفتن
لب ببندم از این سخن دیگر — از دهانت نه این نه آن گفتن
چشم جادوی تو را چگویم من — فتنهٔ قوم جادوان گفتن
قد و بالات را چه باید گفت — جز قیامت در آن زمان گفتن
از سر و پا اگر سخن گویند — نیست یکمو از آن میان گفتن
هر چه یاری بیار گفت خطاست — کان سخن را بدیگران گفتن

لب ببند فقیر از گفتار
بس بود شرح داستان گفتن

چه باشد روضهٔ رضوان وصال یار ما یاران — نشستن در بر یاران و دل بستن بدلداران
مرا دارد زندگانی نیست جز با دوستان بودن — حیات جاودانی چیست دیدار وفاداران

ترا در خواب میدیدم که با جانم هم آغوشی
طمع بردم که از رحمت نظر داری بمیدارن

حیپان با چشم گریان میتوان دیدن جمال ترا
که خورشید را نه بنماید بروز ابر و باران

گذر کن بر من از راه وفا تا جان فدا سازم
که جان در باختن سهلست در راه وفاداران

اسیر زلف مهرویان ز بدگویان چه غم دارد
کسی کاندر سر دار است کی ترسد ز سر داران

ببازی میکنم آور دست بوسی نشانت
بشوخی میکنم بگذار بر کوی گرفتاران

بجز چشمان خواب آلود بیمارت ندیدم من
که خواب آلوده خون خلق را ریزند بسیاران

گنه نگار سیه روز انبا شد را مکن جنبت
مگر خال تو بر رویست از خیل گنه کاران

مرا از آن لب میگون بیکبوسه نوازش کن
که جان بخشی است می بخشند اندر دین میخواران

فقیرم چشم احسان دارم از آنکه گنهکارم
بد انرا بد نپندارند هرگز خوب پندارن

این دل پر آتشم از رخ تو دارد نشان
بر سر خاک من بیا آب بر آتشم فشان

ایکه ز چشم مست خود باده بمردمان دهی
از نظر عنایتی بر دل عاشقان چشان

تا سر زلف بر کشی دل ز جهانیان بری
بهر خدا دل مرا همره خود بر کشان

در ره عشق و اعظم پند همی دهد دلی
مکه بعشق خوشدلم دل منه هم بنا خوشان

دم مزن از نصیحتم ایکه بعشق نیستی
کز تو همه سخنوران آمده اند خامشان

بیخ ریا و کفر را از دل خویشتن بکن
شاخ صفا و صدق را در دل پاک برنشان

چند بعاقلی روی در پی مال و نیوی
باده بنوش تا شوی مست شراب ایشان

ساقی و مطرب اگر باده و ذوق آورد
در کش و برخور و ببین صورت آن پریشان

آتش آب عشقشان در دل هر کس افتد
آب حیات میشود کشته از دست آتشان

هر که ز عشقشان خبر یافت کجا رود دگر
همچو فقیر جان و سر نهد بپایشان

با من سخن کن ای ز تو همچون گهر سخن
طوطی چگونه از تو کند خوشتر سخن

لب بر سخن گشای که هر کس ببیندت
گوید که قند میکند از نیشکر سخن

گویم دهان من بدهانت سخن کند
گوید بهیچ من نکنم خود دگر سخن

از عضو عضو تو سخن دلپذیر هست
هر یک ز دیگر ست دل آویزتر سخن

هر گه که میکنی سخن از چشمه حیات
جان همره خود آورد از تن بدر سخن

تو در سخن درآئی و من جان بخشمش
جان مرا گرفته چو جانش ببر سخن

از یک سخن هزار دل و جان همی بری
بالله بگیر جان و مگو اینقدر سخن

جانا مگر تو را بسخن آمده عدن
تا ریخته ای بخلق چو لولوی تر سخن

در عشق یک سخن بتو گوید سخن فقیر
ایکاش داشتی تو بدین خوش جگر سخن

جان بتن آورد ست با تو بت آسخن
آب بقا خورد ست باده ز لب ریخن

شاهد و ساقی اگر هر دو یکی شد چو تو
هر دو جهان را یکی میشود انگیختن

هر که بگیرد بدست سلسلهٔ زلف تو
از همه کس بگسلد وز تو نه بگسیختن

دایرهٔ عشق را آنکه چو نقطه بود
خوش بنشیند که نیست رفتن و برگیختن

ایکه ز عشق رخش لاف انا الحق زنی
چشم چو منصور دار بر درش آویختن

هر چه پسند تو شد بر همه عالم پسند
کس نتواند به شیر پنجه در آمیختن

بر سر کویش فقیر سر بنهد دم مزن
چاره نداری بجز خاک بسر بیختن

آتش عشق تو را سوختن و ساختن
با تو حریفی قمار نیست بجز باختن

آنکه ببازار عشق کرد خرید و فروخت
با همه در ساختن وز همه پرداختن

ای دل خونین من کشتهٔ میدان تو
چند بدین خون نشین همچو اجل تاختن

کس نکند اینچنین با دل بیچارگان
قاعده دلبریست بردن و بنواختن

بر سر ما یکقدم آر ز راه وفا
تا نگری چون بود سر بردن و انداختن

ما همه خاک توایم پرتو خود در فکن
چند رخ افسردختن یا علم افراختن

ما بتو سرتا بپا دیده فرو دوختیم
لیک تو را چشم باز دور تر انداختن

گر تو بپوشی رخت تا نشناسم ترا
شاه و گدا را فقیر چون شده نشناختن

مشو هرگز پی دلها شکستن — دل بیچارگان از خویش خستن
مرو هرگز بدان راهی که آخر — بباید در برویت بار بستن
بیا با ما نشین ای مهر خشان — چه لذّت داری از تنها نشستن
تو دایم بر دل زارم بخندی — مرا چاره نباشد جز گریستن
مرا تا رشته جانست محکم — محالم هست زنجیرت گسستن
بدامم انداختی مرغ دلم را — کجا داند ز دامت باز جستن

فقیری را چو من در قید بردی
ز قیدت چون توانم باز رستن

جان مرا در گرفت عشق جهانگیر او — پای مرا سخت بست حلقهٔ زنجیر او
چند بپرسی که کیست آنکه بمیدان فتاد — مرغ شکسته پریست بسمل از تیر او
گر ز غمش هر دمی کشته شوم باک نیست — جان چه بود تا دهم بر دم شمشیر او
جان بچه کار آیدش تا نکند او را نثار — آنکه بود عالمی صید نخجیر او
اینهمه تدبیر من رفت بباد فنا — یکسره کردم رها در بر تقدیر او
منکه دل و جان خویش مینکشم از کنم — هیچ نفهمید کس علّت تأخیر او
گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست — نیست حیات و ممات دور ز تأثیر او
شیخ ریاکار اگر از تو کند کافرم — من کنمش رشخند با همه تکفیر او

منکه فقیر توام دین و دل من تو ئی
کی کنم از روی صدق گوش بتزویر او

رفتم و عاقبت بزفت از دلم آرزوی او
جان بلبم شد و نشد آخر گفتگوی او

جانب زدم و نزد قدم بر سرم ایت آنجا جان
مردم و داد من ندا د حاکم ملک وی او

آنکه طریق عشق رهیرد و نمیرد و
در طلب رضای او کی برسد بکوی او

دل همه دم ز عشق او دم زد و هیچ دم نزد
تا چه صبا گرفت دم از دم مشکبوی او

روز وصال او مرا گشته چو صبح طلعتش
شام فراق او مرا آمده تا مروی او

گاه بعشوه جان دهد گاه بغمزه دل برد
هیچکسی نبرده جانب خلق دخوی او

کس نشناخت تا چسان باشد و از کجا بود
گرچه فقیر میرود در پی جستجوی او

با هر که رد بر و شوی ای آیت آله
بنگر که خود مقابله کرده است مهر و ماه

عکس جمال تو بجمال وی او فتد
بینی جمال خویش در او چون کنی نگاه

خوش بنده که آینه دل نگاهداشت
تا اندر او معاینه بیند جمال شاه

بس صاف باشد آینه دل گه کر کسی
آهی کشد در او شود او تیره از نگاه

هر کس که شد مقرب درگاه سلطنت
او پادشه شناس شود کی کند گناه

تا در حریم بارگه دوست ره کند
زاهد بمسجد آمده صوفی بخانقاه

بگذار خانقاه و ز مسجد تو در گذر — وز هر دو در طریق حقیقت بجوی راه
راه وصال دوست بپرسیدم از خرد — گفتا ز خود سفر کن و بگذر ز ما سوا ه
ما در هوای خواب و خوراکیم در جهان — ما در خیال آنکه چه شد جبه و کلاه
کی میتواند آنکه ره حق رود کسی — کافتاده در هوای طبیعت بقعر چاه
بگذشت عمر و موی سر و ریش شد سپید — سودی نبود در ره ما جز دل سیاه

گر لطف دوست شامل حال است ای فقیر
خوش باش زانکه اوست تو را ملجا و پناه

هیچ میدانی چه شوری در جهان افکنده‌ٔ — عاشقانرا بی سبب آتش بجان افکنده‌ٔ
از دل عشاق روی خویشرا کردی نهان — واینهمان موی سیه را در میان افکنده‌ٔ
یک تجلّی کرده‌ٔ از روی همچون آفتاب — زان تجلّی پرتوی بر این و آن افکنده‌ٔ
تا در این بازار آوردی متاع دلبری — در دل سودائیان سود و زیان افکنده‌ٔ
دلبرانرا داده‌ٔ مرآت سراپا نما — عاشقان را در بلای امتحان افکنده‌ٔ
پیچ و خم افکنده‌ٔ در طرهٔ زلف ایاز — بر دل محمود زنجیری گران افکنده‌ٔ
روی لیلی را نکو کردی بسم دلبری — شور مجنون بر سر هر داستان افکنده‌ٔ
از پس آئینه دل گشته‌ٔ شکر شکن — پس سخن در طوطی شکر فشان افکنده‌ٔ
خوان نعمت را صلا در داده‌ٔ از راه کرم — پس فقیری همچو من بر آستان افکنده‌ٔ

ای در نظر خلق جهان مردم دیده
وی آنکه تورا دیده ز مردم طلبیده

در عین عیانی تو و از دیده نهانی
کس صورت زیبای تو با دیده ندیده

باشد که بدیدار تو من دیده کنم باز
آن روز که جان بر لبم از شوق رسیده

با ساز فراق تو چو نی ناله کشم من
شد قامتم از عشق تو چون چنگ خمیده

هر چند با مید نشستیم عبث بود
نه پیک تورا دیده نه پیغام شنیده

ترسم که بصید دلم آن روز شتابی
کاین مرغ گرفتار از این دام پریده

باری چه شود گر گذری جانب گلشن
گلها همه از شوق رخت جامه دریده

ما را چه خطائی بود ای لعبت چینی
کز ما شده رنجیده چو آهوی رمیده

رخ کرده نهان همچو شهان لیک کمندی
از زلف تو بر گردن ما حلقه کشیده

چون بگذرد از خاک تو آنکس که غضنفر است
وز تیر غمت دل شده چون مرغ طپیده

ای تو چو گنج و از نظر پرده بخویش بسته
لیک طلسم صبرم از عشق رخت شکسته

از پی دیدن رخت هر طرفی دوانشوم
با دل خسته میمنت در نظرم نشسته

هر که ز خویش خسته شد در طلب وصال تو
زود بعافیت رسد چون تو علاج خسته

راست بگو میت سخن لیک مشو تو کج زمن
گر تو بعشق بسته خوش منشین که رسته

گرچه بر آستان تو همچو فقیر آمدم
عاقبت از کرم دری باز کنی که بسته

با سر زلف بتان گر نکنی بازی به
در کنی در سر اینکار تو جان بازی به

بارها گفتمت ای دل که از آن قامت خویش
چشم بردار و گرنه تو سر اندازی به

عاقبت در ره دل دین من از کف ببرد
دیده بر صورت خوبان چو فیندازی به

گر تو را ساز ره عشق بود در خاطر
صبر پیش آر که با خار جفا سازی به

با حریفی که تو را اشک شد رغم گردانند
هر چه داری تو در این تخته اگر بازی به

چند از این خانه بدانخانه شدن چون پرگار
مات اندر رخ آفشه ز سر افرازی به

با خیال رخ او کشور دل کن آباد
زانکه با لشکر غازی چو نیاغازی به

غیر آوازه عشقش همه چیز آواز است
بر کش آوازه او را که خوش آوازی به

در همه حال دلم را هوس تنهائی است
گر خیال تو نجا طرد سد انبازی به

گر بخاک درت ای دوست کنم خاک بسر
غم مدارم که فقیرم چو تو بنوازی به

در بزم وصل جانان مطرب ز این ترانه
کان روی را بهانه جوید ز ما بهانه

گر میکشد بتیغم من سر از او نپیچم
ور میزند بتیرم جان منش نشانه

جان در کف است ما را تا رخ کند هویدا
پروانه را چه خوشتر از شمع جرز بانه

ای بحر عشق مارا لختی بخود وفا کن
تا کی ز چشم خود اشک باریم دانه دانه

باز آی در برما مارا چو باز بر با
تا کی دلم چو بشک در کنج آشیانه

ای کعبه جمالت در پرده از نظرها
جانها کبوتر آهنگ در بوم و بام خانه

از چشم نیم مستت ته جرعه ای بما ده
ما را دو چشم باز است بر باقی شبانه

انجام غمزدا را بر عارفان کرم کن
ما را نجات بخشای از غصه زمانه

تا ره بتو ببردیم جان در رهت سپردیم
کی ما شد اسب تازی محتاج تازیانه

روزی رسد که این سر بر پای تو در افتد
من چون فقیر بر در تو بگذری شهانه

دوش از درم در آمد آن مایه نو بشادی
گوئی که در دل شب خورشید رخ گشادی

از آب روی روشن چون آتش شبانه
وز خاک راه خوشبوی چون باد بامدادی

گه همچو گل بشوخی اندر دلم نشستی
گاهی چو سرو آزاد در چشم ایستادی

نوری چو او در آفاق از اختری نتابد
حوری چو او بگیتی از مادری نزادی

دل از برم ببردی تا خنده نمودی
جان از بدن گرفتی تا بوسه بدادی

بنیان صبر و دل از عاشقان برانداخت
تا رسم دلبری را در خود بنا نهادی

دور از جمال جانان پیوسته در غمم
ایکاش جان زارم در پایش اوفتادی

گر بگذرد دگر بار بر این فقیر روزی
سر آورم بپایش جان بخشمش بشادی

من خود ندانم آنکه تو سلطان کشوری
یا آنکه آفتابی و پیدا از هر دری

سلطان کشوری تو و پاکیزه گوهری
خورشید خاوری تو و فرخنده اختری

یکبار اگر بجانب بازارت آورند
جانها کند فدای مه روت مشتری

نه قدرتی که پنجه زند با تو آفتاب
نه زهره که زهره کند با تو همسری

با آنکه روی میکنی از دیدها نهان
در هر کجا که مینگرم در برابری

در پرده روی خویش نهان میکنی ولیک
خود پرده دار و پرده عشاق میدری

ما را دگر نظر نبود در جهان بغیر
غیر از تو زان سبب که تو خود زیبا منظری

در هر نظر بغمزه و غنج و دلال خویش
جانها ربائی از کف عاشق بدلبری

ماهی ولیک نورفشانی نه نخشبی
سروی ولیک سرو روانی نه کشمری

بگذار پا بجانب بستان که سرو راست
ببند و کمر بخدمت و آید بجا کری

خون شد دل فقیر و نبوسید لعل تو
آری همیشه خون جگر خورده جوهری

تو روح روان و روح ریحانی
تو جان جهان و جان جانانی

خواهم که ببینمت نه بتوانم
انسان عینی بعین انسانی

چون دیده ز دیدن تو بردارم
ممکن نبود که عین اعیانی

هر جا که بگلشنی نظر آرم
تو نو گل شاد آن گلستانی

هر دم که بیوستان گذر دارم — تو سرو روان آن بستانی
با حور و بهشت التفاتت نیست — در روضه تو تنگری که رضوانی
من خود چه نویسمت که میخوانی — من خود چه بخوانمت که میدانی
من دل بجهان و جانم نیست — تو به هم ازاین و هم از آنی

چشمم بتو باز بود هر جا
زانروکه فقیرم و تو سلطانی

حبّبت زخاک میکده باشد حکایتی — کوثر زجام باده صافی روایتی
آب حیات را که بظلمت نسبت اند — آن آب دار دازلب ساقی سقایتی
جز جام می که منبع نور هدایت است — دیگر بهیچ چیز ندیدم هدایتی
گوئی که نور باده صافی درون جام — چون در میان سوره نور است آیتی
با جام باده از چه شکایت توان نمود — عیش مدام را نکند کس شکایتی
ما در پناه پیر خرابات رفته ایم — زانروکه شیخ شهر نبودش کفایتی
با سایه حمایت آن پیر میفروش — گمره شوی اگر روی اندر حمایتی
ساقی بیار باده و ما را ببر زهوش — از عین مکرمت بنما خود عنایتی
زان باده که تقویت روح میکند — ما را بجرعه زکرم کن رعایتی
امروز باده نوشم و فردا می طهور — قول صریح هست ندارد کنایتی

این بنده فقیر گنه کار را بخش
زانرو که نیست غیر تو شاه ولایتی

گر تو بر عاشقان خود نگری — بیکی غمزه دین و دل ببری
خاک راه تو جان مشتاقان — از چه بر خاکشان نگذری
تو که پیوسته بوده پنهان — در میان بشر بسان پری
از کجا رفتی چنین موزون — در هوای تو یافت کبک دری
وز کجا گفتی چنین شیرین — از تو آموخت بلبل سحری
با نسیم سحر تو را جستم — چون بدیدم از او لطیفتری
چون نباشی لطیفتر که شمیم — باشد از ناف آهوی تتری
آفتابی ولی بچشم حسود — گرچه در چشم دوستان قمری
با چنین صورت و چنین قامت — کس نگوید که زاده بشری
حور و غلمان تو را نداند کس — تو خود اینجا بهشت مختصری

بر فقیر درت نظر آور
ایکه بر خلق صاحب نظری

چه بگویمت بیخز آنکه بگویمت که ماهی — که من آفتاب روی تو ندیده ام کماهی
بتجلّی تو پیدا شده ام چو مهر و ذرّه — بحیات تو حیاتم شده همچو آب و ماهی

اگر م گواه خواهند بر آستان عشقت
دهد از ظهور عشق تو وجود من گواهی

همه شرح عشق روی تو نهان و آشکارا
همه وصف شوق وصل تو سفیدی و سیاهی

متحیّرم ز عشق تو و این دل نگارم
بکجا پناه آرم که تو خود مرا پناهی

چه گناه دارم ای دست که ره بتو ندارم
وگر م گناه باشد تو ببین که بی گناهی

بهوای عشق روی تو دل آنچنان نهادم
که نخواهم از تو جز آنکه تو هرچه را که خواهی

بکجا توانم ای دست ز جذبت گریزم
که بهر کجا گریزم تو مرا گریزگاهی

همه جا سپاه عشق تو گرفته چو نتوانند
که ز تو برون نهند پای اسیر بی سپاهی

چه خوش آنکه از کرامت نظر آوری بسویم
که فقیر ناتوان را ز کرم تو پادشاهی

جانا بچشم من تو مگر مهر دشمنی
کز هر دریچه سینه کرم پر تو افگنی

گر آفتاب نیستی از چیست مردمان
رو کرده اند بر تو ز هر بام و روزنی

در هر کسی که می نگرم جلوه گاه تست
من در خیال آنکه تو در خاطر منی

مجنون عشق تو همه ها مون کرده اند
لیلی صفت بخانهٔ دل تو نشیمنی

با آنکه تخم مهر تو در دل فشانده اند
بر هر که بگذری تو چو آتش بخرمنی

کس را مجال نیست که بیند جمال تو
گر همچو آفتاب دمی سر بر کنی

بی پرده صورت تو نیاید بچشم من
هر چند خیمه بر دل هر کس همی زنی

بر دامن وصال تو کی دست ما رسد
با آنکه از کرم تو بر افشانده دامنی

دوری و دوستی شده پروانه را شمع
ورنه بجان خویش کند سخت دشمنی

گفتم که دل بعشق دهم طاقتم نماند
مور ضعیف را نبود زور آهنی

ما خود فتاده ایم بدرگاه چون فقیر
بنیاد فقر نیست بغیر از فروتنی

حدیث عشق تو ما را کشد بجا موشی
خیال روی تو با را آورد فراموشی

چنان در آینه دل نشسته عکس رخت
که جز تو نیست مرا روز و شب هم آغوشی

بر آستانه میخانه هر چه بگذشتم
بعشق روی تو بودم که مست و مدهوشی

رخی که پرتو او عالمی کند روشن
چرا ز مردمک چشم ما همی پوشی

مرا که کشته عشقم دگر روا نبود
که تیغ برکشی و در هلاک من کوشی

متاع عشق تو را گر بجان خریدم من
بهانه بود و تو با این بهانه بفروشی

بچشم من ز تو هر زخم به ز هر مرهم
بکام من ز تو هر زهر به ز هر نوشی

غلام حلقه بگوش تو ام که در خوبان
لطیف پیکر و سیمین تن و بناگوشی

چه نالها که کشم زار در فراق تو من
ولی تو ناله مرا هیچ نمیوشی

بچشم مست خراب تو تا فقیر شدم
کشید کار من بیوا به بیهوشی

تو را که گفت که بر ما نظر نمیداری
چه روی داده که بر عاشقان نمیآیی

گرت بخاک اسیران گذر فتد مینی
بپای خویش چه سرها زتن برانداری

کسی بزلف تو هرگز نکرد دست دراز
بغیر دست جفات آنهم از زره بازی

کسی چگونه بزلف تو دسترس باشد
که بر فلک کند آن پرشکن سرافرازی

چه شد که با همه کس شوخ و شنگ و بیباکی
ولیک با من بیچاره ترک تکتازی

بصید مرغ دل پرشکسته بسمل
چو بازی از سر نخوت چرا بپروازی

ز خویش بگذر و با کس مگو که با تو پرد
که عشق با تو نباشد بغیر جانبازی

درون سینه تنگم چه نالها دارم
ملامتم مکن ار بر کشم خوش آوازی

میان ما و تو بس رازهای نهانیست
که بر فقیر درخویش کاشف رازی

ای روی تو اصل زندگانی
وصل تو حیات جاودانی

خواهم که دل از تو برکنم من
چون برکنم ایندل از تو جانی

من در طلب تو در جهانم
ای جان که بصورت جهانی

هرچند کناره گیرم از خلق
چون مینگرم تو در میانی

ما پیر شدیم و این زمانه
خوشباد بکام تو جوانی

غم قسمت ما شد از میانه
ورنه تو همیشه شادمانی

گر من بردم چه غم خدا را
باشد که تو دائما بمانی

با اهل زمین نباشدم کار
غیر از تو که شاه این زمانی

وصف تو برون از این بیانست
هر چند که معنی بیانی

لیکن چکنم اگر نگویم
صورت شده شاه معانی

هر جا که شهی بود تو انگر
با او دست فقیر ناتوانی

ای خورده حیات از لب لعل تو شربها
جان برد هن پر نمکت گشته کبابها

بر عاشق بیچاره نظر گر چه گناه است
بخشند گنه را بقیامت بثوابها

در چشم خمار تو بجز خواب نباشد
ما چشم نداریم بجز دره خوابها

از تاب سر زلف تو ام تاب ز کف رفت
بالله کمن از تاب مرا در خم تابها

با عشق جمال تو جهان رفت ز چشمم
با داست نجا کی که نهادند بر آبها

در جنت فردوس که عذبست گوارا
گر دوست نباشد نبود غیر عذابها

ما را طلب روی تو بی نام و نشانکرد
کی رفته مگس در عقب صید عقابها

از هر طرفی دیده فرو دوخته دارم
باشد که ببینیم رخت از طرف نقابها

جان تشنه دیدار تو و تشنه لبانرا
دائم سر آبست در اندیشه سرابها

بر خاک تو انگر شدن آرام فقیرست
باشد که سئوالش بدهد آخر بجوابها

باچنین

با چنین صورت که نور از روز روشن میبری
من که باشم تا بگویم جانم از تن میبری

با چنین قامت قدم بگذار در طرف چمن
گر دل سرو چمان را از چمیدن میبری

پرده از رخسار خود بردار و بر گلزار شو
تا ببینندت که رونق از گلشن میبری

هر زمان کز در در آید طلعت فیروز تو
پرتو خورشید گردون را ز روزن میبری

دل نه از این بیدل بیچاره تنها برده
هر که را باشد دلی از مرد و از زن میبری

دلبران دل بر طریق مهربانی میبرند
تو بیغما میروی چوندز در رهزن میبری

من گمان کردم که از تو خوشه چین خرمنم
در هلاکم انیزمان آتش بخرمن میبری

دامنت را بر گرفتم تا بکام دل رسم
تو مرا همراه خود دستم بدامن میبری

رازت اندر پرده دل داشتم طاقت نماند
پرده بدریدم ما میدی که سوزن میبری

حیرتم آید که بر کویت غلامی چون فقیر
گر بجان آید چرا با طوق گردن میبری

امشب ز نور خود بدلم پرتو افکنی
دانستمت که دلبر جانپرور منی

از کبریای تو کز همه عیبی برون گار
پاکی و پاک صورت و پاکیزه دامنی

تاریکی از دل همه عشاق میبری
زانرو که شمع جمعی و پیوسته روشنی

جورت همی کشم که گرت جور شد پسند
آخر ز مهر بر دل زارم نظر کنی

گر زخم میزنی گذری باشدت بسی
ور زهر میدهی شکری می پراکنی

من دوستم بر آنچه تو باشی بدوستی
من دشمنم بر آنکه تو پیوسته دشمنی

من خود باختیار کنم جان فدای تو
بهبود ه تیغ میکشی و تیر میزنی

من خود چه خواهمت که تو روحی ز من
نه روح من که روح روانی بهر تنی

من خود فقیر و خانه دل هست جای تو
دارم امید آنکه دلم سخت نشکنی

دریغا که بگذشت و زجوانی
بلهو و لعب صرف شد زندگانی

غنیمت نبردیم و برد ند ازما
بارزانی الحق متاع گرانی

چگویم که پیدا بود حال زارم
پشیمانم از کرد های نهانی

پشیمانی آخر چه سود است مرا
که باز آورد از تجارت زیانی

ولی گر مجالی بدست است شنو
نصیحت تو از ناصح مهربانی

مکن عمر مصروف شهوت که ترسم
در اینوادی پرخطر در بمانی

براهی که چاهی بود هر قدم را
بغفلت منه پای تا میتوانی

در اینخانه عاریت دل نگهدار
که اینجا نمانی که خود میهمانی

چنان زندگی کن که در وقت مردن
بجز مردنت آرزوئی ندانی

تمنا یت این باشد از عمر دنیا
که بار امانت بمنزل رسانی

بهر حال منظور داری خدا را
بجز او کسی را ندانی نخوانی

ز من بشنو این را اگرچه فقیرم
که باقی خدا هست و جز او ست فانی

اگر م نمیرسد دست بدامن وصالی
خوشم از جهان که دل را بتو دادم اتصالی

همه شب چو میل از عشق رخت غزل سرایم
چکنم کرم بگلشن نگشاده اند بالی

بزوال را مبر بود بنای هر چه دیدم
زجهان بنای عشق است مصون ز هر زوالی

زطریق عشق روی آر بجانب حقیقت
که حقیقت جهان چیست چو بنگری خیالی

چه شود که از کرامت نظر آوری بما
شود اینجهان پر از نور ز پرتو جمالی

تو اگر کرم نمائی و ز پرده رخ گشائی
بنظاره جمال تو که را بود مجالی

چه خوش آنکه فارغ آمد ز علائق زمانه
ببلای عشق رویت بود ش فراغبالی

ز وصالت احتمال است که بما دهم نصیبی
همه عمر از فراقت بگذشت و احتمالی

بطبیب حال خود را نکنم بیان که دانم
شود از بیان حالم همه عمر در ملالی

چه بگویمت ز حالم که بروزگار عشقت
شدم آنچنان که در من نبود خیال حالی

خوشم از حیات زیرا که بدرگهت فقیرم
بجز از تو با کسم نیست بدهر اتکالی

تو را هر گز نگویم آفتاب عالم آرائی
که همچون آفتاب عالم از هر ذره پیدائی

بچشم مردمان چون مردم چشم آمدی پنهان
بعالم گر نهانی لیک بر عالم هویدائی

تو را گر آشکار اکس نبیند در جهان لیکن
ز خوبان جهان یکسر بخوبی آشکارائی

چگونه میتوان دریافتن کنه جلالت را
که بر هر ذرّهٔ خورشید و بر هر قطره دریائی

بهر پیرایه نتوانگر دآرایش جمالت را
که از یک پرتو نورت دو عالم را بیارائی

بیا ای لعبت حوری رخ ای مه پیکر سیمین
که ما خود دیده بر بستیم اگر خود چهره بگشائی

ز عکس پرتوی آئینه دل را منوّر کن
که ما را خود نباشد دیده گر دیدار ننمائی

تو را زیبا تو انگفت از هزاران حسن در دوران
نه از زلف و رخ و خال و خط اندر خلق پیدائی

همه یکچشم و یک گوشند بر خاک درت جانا
که یک دیدار بنمائی و یک گفتار فرمائی

بدیدار تو بر دل بسته ام راه تماشا را
تو را بینم که از یک جلوه زیبد هر تماشائی

تو را غیر از ثنا گفتن چگویم پیشه خویشان
فقیرم گر مرا از عین بخشایش ببخشائی

ندانمت که چگویم تو ئی چنانکه تو هستی
چه فتنه ها که بپا شد بهر کجا که نشستی

تو آمدی دبیکبار من ز هوش برفتم
نشستی و همه در ها بیک کرشمه ببستی

تو آنچنان که بجستی دلم ز کف ربودی
گمان برم که چو من عاشق نزار نجستی

دلم شکستی و خواهم که جان فدای تو سازم
که در شکست تو دیدم هزار بار درستی

مرا بکشتی و از کشتنت عجب نکنم من
عجب در آنکه چسان کشتی و چگونه برستی

مرا ببادهٔ پرستی بدنام بعالم
از آنزمان که تو پیدا شدی بحالت مستی

ملامتم مکن ای شیخ زانکه باده پرستم | که می پرستی ازآن به که خویشتن پرستی
بمی پرستی ازآن خوشدلم که خود شکستم | تو خود پرستی وچندین هزار دل بشکستی

نه من بخاک درش پست آمدم که فقیرم
که نور چرخ بخاک درش فتاده مستی

چه بگومیت که شاهی وزخود سپاه داری | چه بجوانمت که ماهی وزخود گواه داری
تو مگر چو آفتابی وبهر دریچه تابی | زتجلیت بهر ذره هزار راه داری
تو زآفتاب برتر شده من زذره کمتر | تو بروی خویش حیران رخ مهر وماه داری
تو چرا جمال خود را ننمائی آشکارا | ستم است کاینچنین روزنگه نگاه داری
من اگر گناهگارم که نظر بتو ندارم | تو بعاطفت گذشت ازاثر گناه داری
اگرم زدیده دوراست جمال دلبرت | بدلم نظر کن ای دوست که جایگاه داری
چه شبان تیره بگذشت ومرا امید برجا | که سپیده وش گذاری شب سیاه داری
قدمی بخاک جانها بگذار تا ببینی | چه فدائیان که بر ره زگدا وشاه داری
زخدای خویش خواهم که تو از درم درآئی | سروجان کنم فدایت اگر اشتباه داری

زکرم پناه من شو که فقیر و مستمندم
تو که در پناه داری همه را پناه داری

بسلام آمدم ای آنکه سزاوار سلامی | تا کلامی شنوم از تو که فرخنده کلامی

تو مرا حال چه جوئی که رسانند چالی
تو مرا نام چگوئی که شناسنده نامی

من ندانم که چه حالی و چه نامی و کجائی
من ندانم که چه صنفی و چه جنسی و کدامی

بنیمت لیک چو عکسی که در آئینه فتادی
جویمت لیک چو نقشی تو که در بدر تمامی

با چنین روی خوشی تو گل هر باغ بهشتی
با چنین لعل لبی باده هر ساغر و جامی

مهر تابنده نتابد تو اگر رخ بگشائی
سرو پاینده نپاید تو اگر خوش بخرامی

رو مپوش ای رخ تو کعبه هر حاضر و بادی
سر مکن از خانه که منظور دل هر در و بامی

پیش چشم تو حلال آمده خون همه مردم
حذر از ترک تکاور مستی و حرامی

گوئیم خوش منشین چون منشینیم که قیامت
شده بر پای مرا از آنکه تو در حال قیامی

جز سر کوی تو جائی نرودم زانکه فقیرم
بر درت هیچ غلامم که سزاوار غلامی

ای که ز پرده عشق خود بر همه ساز میکنی
نغمه هر حقیقتی از ساز مجاز میکنی

ما تکمند آوری خیل گدا و شاه را
دام دل سبکتکین زلف ایاز میکنی

گر تو بچشم جادوان دلبری و دلستان
یکسره مردم جهان شعبده باز میکنی

گر بهلاک عاشقان تیر بغمزه میزنی
پس ز چه روز زلف خود قصه دراز میکنی

ای ندل پر ز خون من در مشکن که عاقبت
فاش میان عالمی حقه راز میکنی

منکه بیک اشارتی از تو هزار جان دهم
از چه بدین نیاز مند ایچه ناز میکنی

بر سر کوی تو مرا کرد رقیب سرزنش
گفت فقیر تا کی عجز و نیاز میکنی

چو نتو نبود در جهان را مشکری — کز ملاحت جمع آرد لشکری
گر دلم را میبری دین را مبر — کی دل و دین برده با هم دلبری
تو شدی شیر و من هوی ضعیف — با تو فربه چون کند من لاغری
غیر تو کس نیست در میدان تو — از کجا جوئیم ما خود داوری
من سری دارم بپایت افگنم — از سر جان گر تو میخواهی سری
خواهم از دست بدون آرد دلم — تا سپارم من بدست دیگری
ناید از دست من بیدست و پا — با چنین سر پنجه زور آوری
آتش عشقت سراپایم بسوخت — در نیستان در فتاده آذری

بگذر از من زانکه نیکو خصلتی است
گر فقیری را نوازد سروری

خوش آنکه بر دل زارم نظر بیفگندی — بیفگن ار بهلاکت من آرزومندی
چه شد که با همه الطاف خسروی که ترا ست — ز خاکیان دل درویش خیمه بر کندی
شبان تیره گذشت از فراق تو ما را — ببوی صبح وصال ار تو باز پیوندی
دری که بر همه آفاق از تو باز آمد — چه رویداده که بر روی ما تو در بندی

چگونه بار فراق تو را نهم بر دل
که کاه را نتوانگفت کوه الوندی

دلی بوصل تو خرسند از زمانه نشد
تو خود بدور زمان از زمانه خرسندی

خوشا جمال تو کاندر زمانه ما در دهر
خوش است از آنکه تو او را مهینه فرزندی

بیا که در همه خوبان نظر بیفکندم
نبود کس که بگویم بدو تو مانندی

بیفکن از رخ خود پرتوی بروی دلم
که بر فقیر رسد بخشش خداوندی

ای لعبت پریوش گو چه نام داری
گر هر دمی بچشمم هر دم سری درآری

هر دم چو خرمن گل آتش فشانی از رخ
بر لاله زار دلها بس داغها گذاری

تا پرده از رخ خود چون ماه بر نگندی
خورشید ذره سان پیدا رحمت بیقراری

بر هر کسی گذشتی دل از کفش بریدی
خوش بود اگر تو یکبار باز آئی و بیاری

از هر کسی بعالم جستم کنار لیکن
از تو میسرم نیست زانرو که در کناری

تا چشم مست آمد پیمان شکن بعالم
در زلف پرشکن رفت عهد در شکاری

ای خط استوایت بر لوح استقامت
وی خال دلربایت فهرست استواری

بر ظلمت خط تو گر خضر راه جوید
بیند که آب حیوان هست از لب تو جاری

در دفتر قیامت ما را حساب پاست
زانرو که از تو داریم سر خط رستگاری

تا بر صحیفه دل نقش تو را کشیدم
از چشم اشکبارم سر کرد زرنگاری

بسیار بر سرایت چون خود فقیر دیدم
سر بر درت نهاده بگرفته خاکساری

تو اگر چو بندگان ذوق حضور شاه داری
سر و جان بخدمت آری ادب نگاه داری

سر آب زندگانیست وصال روی جانان
چه ضرر از آنکه ظلمات میان راه داری

بغریز مصر آنکه برسی که همچو یوسف
برخی چو ماه اول قدمت بچاه داری

بهوای او مجرد شوی از همه علایق
سر و پا برهنه پوشته چو مهر و ماه داری

تو چو مهر و مه فخور غم که زمین و آسمان را
همه دم بپای خود کش و بسر کلاه داری

بنعیم خلد هرگز نکنی نظر ز همت
اگر اندرین جزایات تو جایگاه داری

همه وقت از تو منت بکشند خلد و جنت
که بفقر و فاقه از دست جلال جاه داری

خوش و خرم آمدم از در وصال ما گیری
که بشمان تیره همدم ز فغان و آه داری

غم آن مخور که امروز گناهی از تو سر زد
که بلطف دوست فردا رسی ار گناه داری

پی رحمت حق آنگاه روی که بر نتابد
که تو شست و شو بر آبی ز ریا سیاه داری

ز تو انگری من لاف و چو من فقیر شو
که بهر کجا روی از همه کس پناه داری

گر تو بگریزی ز چون من زاهدی
نیست الله نیست جز تو شاهدی

من تو را در هر مکانی یافتم
همچو معبودی خود چون عابدی

طاق محراب دلم ابروی تست
تو چو مسجودی دل چون ساجدی

با سپاه غمزه است تن در دهم
وانهمه پیکان بجان واحدی

هین مکش ما را که هر کز کس نمید
در پی مقصود حاصل قاصدی

آتش رویت دل و جانم بسوخت
لیک پنهان است از هر باردی

بر لب لعلت بحیرت جان بداد
خشک لب جان ملول جامدی

بر سر چاه زنخدانت دلم
بار خود انداخت همچون وارِدی

خوشبو د گر قامتت قائم شود
بر سر خاک فقیر قاعدی

مرا دیدار رویت داد دل را
که دیدار پری رُسوا کند مجنون سودائی

ز عشقم عقل نادان حیرت آرد
بحیرت آورد هر پارسا را حال سودائی

تبتهائی نه من آشفته موی تو گردیدم
که در زنجیر خود آورده از خلق تنهائی

عجب دارم که در هر جا که آرم تو را یادم
چه شد کان یار یکجائی سر آورده بهر جائی

بیا ای شاه شنگول شیرین روی شهر آشوب
که ما را نیست بی دیدار روی تو شکیبائی

هزاران صورت مجموع بیاد جان بدیدم
ندیدم چون تو مجموعی عیان کرده دیر بائی

تو را روز قیامت با چنین قامت خدا آرد
که تا بر بندگان قائم کند برهان بتائی

سخن تا چند باید گفتن از آن لعبت شیرین
ندیدم من فقیری چون تو طوطی شکر خائی

عمری بگرفتیم بمیخانه مقامی
باشد که عنایت رسد از پرتو جامی

هر کس که بخاک در میخانه نهد سر
از دار سلامش شده هر روز سلامی

خاک در میخانه مگر آب حیاتست
تا هر که ازاو دید دمی یافت دوامی

از آتش می سوخته ام خرقه هستی
گر پیر مغانرا نبود صحبت خامی

آنرا که بود کام دل اندر لب ساقی
جان داده بناکامی در یاقته کامی

بر روی خود ای ساقی مهوش مفکن زلف
حیف است جهانی بنشانی بظلامی

مرغ دل ما در اثر دانه خال است
تا چند نهاد اشتن آن دانه بدامی

بر بوی گل روی تو شب هجر هزاران
نالم مگر آرد نفس صبح پیامی

ای خاکدرت سجده گه خیل فقیران
ما نیز فقیریم بدرگه چو غلامی

دل بتو دادم که تو خود دلبری
وز همه کس در همه جا بهتری

هر چه بدیدیم همه صورتست
غیر تو کاندر همه جان پروری

من بگمانم که توئی در ضمیر
بینمت اکنون همه جا مضمری

جز تو ندیدم بجهان شاهدی
رخ بنهفته زشهر چون پری

تا دل من مهر قبول تو یافت
همچو سلیمان شده انگشتری

آنکه بغیر از تو ندارد نظر
وه چه بود گر بدلش بنگری

آنکه بهر جا گذرش سوی تست
وه چه شود گر بسرش بگذری

دل که نظرگاه تو شد مشکنش
سنگ مزن بر سر هر گوهری

گر تو فروشی ز رخت یک نظر
هر دو شود مهر و مهت مشتری

بر در تو سر بنهاده فقیر
در هوس آنکه تو خود بر وری

گر ترا جانست جانانی بجوی
راز دل را هر زمان با او بگوی

بوی جانان جاند هر مرده را
آب رفته باز گرداند بجوی

چند سر گردان بمید آن خیال
پیش چوگان طبیعت همچو گوی

گر بجانت آتش عشق اوفتد
پیش هر خاکی نریزی آبروی

نقش جانان بر بیاض جان نگار
هر سوادی را ازاو کن شست و شوی

همچو گل هر روز بر رویش بخر
همچو سنبل هر شب از زلفش بیوی

بر سر خاکش نه سر چون فقیر
گر ترا شد خاکساری خلق و خوی

بر سر کوی تو جانداده چو من بسیاری
در رخ خوب تو قسمت نشدش دیداری

خون ما ریختی و روی بما ننمودی
ما ندیدیم بغیر از تو چنین خونخواری

رنج کش را مکش امید دست که بر گنج شهان
کس ندیده است که سر گوفته گردد ماری

تا دلم بارگه سلطنت عشق تو شد
شدم از جور تو من بر در دل زنهاری

تا ندیدیم بغیر از تو دگر در عالم
دلبر یا که بیک جلوه شود دلداری

کوه و صحرا همه مجنون بیابان تو شد
طلعت روی تو شد هر در و هر دیواری

خواب بر دیده نیاید که بخوابت بینم
گر محال آمده دیدار تو بر بیداری

چشم ما را نبود طاقت رویت ورنه
گلشن روی تو پیدا بود از هر خاری

بارها بر دلم از رفتن و باز آمدنت
بار بگذاری و با خود ببری هر باری

مشکن ای بندل که ندیدیم در این یک جهان
شهریاری بفقیری سدش آزاری

ز خدای خویش خواهم که تو از درم درائی
غم مدت جدائی بوصال خود زدائی

چه خیالها که بیگانه بخاطرم در آمد
بجز از خیال روی تو که دشت شناسائی

همه عمر من بوحدت بگذشت و کس ندانند
با مید وصل روی تو بوحدت خدائی

سر و جان و دین و دل را بنمودم آشکارا
بهوای آنکه یکبار تو جلوه نمائی

بدوای درد عشق تو نبرده ره مسیحا
که تو خویشتن بر آن در حقیقت دوائی

بنسیم صبح روی تو گره ز جان گشایم
بود آنکه از رخ خویش تو برقعی گشائی

چکند اگر ننالد دل زارم از فراقت
که بنا له همچو نی ساز کند غم جدائی

همه جا گرفتم از شوق تو دامن صبا را
مگر او دهد نشانی که تو بی نشان کجائی

چو فقیر بنوا در طلب وصال ریت
شده ام بخانه خانه بهانه گدائی

یکبار اگر بتربت رندان گذر کنی
در پای خود قیام قیامت نظر کنی

جانها دوباره در قدمت خاکره شوند
هر مرده را تو زنده بجان دگر کنی

گر بر لبت دوباره سخن بگذرد خوش است
قند مکرر است که بر نیشکر کنی

هر دم بچشم مست و سر زلف و لعل لب
بنیاد فتنه آوری و شور و شر کنی

آتش بجان عاشق بیچاره میزنی
وانگاه خود ز آتش سوزان حذر کنی

ترسم کمند عشق تو از گردن افکنند
گر خون عاشقان تو بدینسان هدر کنی

در شرح حال من چو بهر نقطه بگذری
او را هزار مرتبه زیر و زبر کنی

تا کی چو آفتاب طریق سفر تو راست
روزی بیاید آنکه تو ترک سفر کنی

گر بر فقیر خاکره خود گذر دهی
حقا که رتبه اش ز فلک بگذر کنی

وه چه بود اگر مرا بنده خویش بشمری
جان تو باختن من و ز تو که بنده پروری

جان من فدائیان چشم براه و منتظر
تا که ز راه مکرمت بر سر ما تو بگذری

خاک شود چو بوستان گر بسر قدم نهی
خار شود چو گلستان گر بر خشم تو نگری

من نه که این دو مهره بنده برده تو شد
بلکه فلک بخدمت بسته کمر بپا کری

رخ بنما که ماه نو جان بهایت آورد
تا رز زلف بر فگن کت شده زهره مشتری

ای بت سیمتن چرا آمدهٔ تو سنگدل
تا که برآ دمی کنی روی نهفته چو پری

من بجز از تو در جهان هیچ کسی ندیده ام
کانچه نظر همیکنم از همه جا برا بری

دیده ببستم از جهان تا تو شدی بچشم دل
دل کنم از جهانیان تا تو بخاطر اندری

سر بدر تو مینهد هر که چو من فقیر شد
در هوسی که عاقبت سر ز کرم در آوری

این قاعده از کجا تو آوردی
دل بردی و خاطرم بیازردی

حیف آمده از تو ئی جفا کردن
خوشبودی اگر دمی وفا کردی

رفتی و ز حال من نپرسیدی
ایکاش ببینمت که برگردی

دور از تو شوم که دل آرامی
جان از تو رهم که جانپروردی

گفتم که ببینمت مگر روزی
تا گویمت آنچه را که خود کردی

دانم که چو بینیم تو خود گوئی
از غصه تو اینچنین چرا پژمردی

پژمرده چرا نباشم از هجرت
جان همره خود برفتنت بردی

بر ناله من اثر تو نهادی
خون جگرم بمی گساری خوردی

با درد تو از چه رو نسازم من
زانروی که دردی و فارغ از دردی

هرگز نبود فقیر را غیر از صبر
گر خون جگر بغم ببر دردی

هر شب بخاطر خود میگفتمت قمری
امروز در نظرم از جان عزیزتری

بر صورت تو نظر گر افگنم چه شود
با آنکه در همه جا پیوسته در نظری

چشمم بتو نگرد در صورت گل نو
گوشم ز تو نشنود با بلبل سحری

گر شاهدی گذر در خلق جلوه کنان
عارف تو را نگردد با این جلوه گری

از وصل تو خبری با که پیش بنود
جز آنکه یافت خبر از تو بی خبری

سیمرغ پر نزند در خانه کسی
خورشید را نتوان گفتن کی بی بصری

بر هر کست گذری افتد ز راه وفا
او را بیک نظری ناشتین بری

آنجا که خیمه زنی از نور عشق رخت
بس پرده ها که ز شوق از پرتو بدری

دین و دل و سر و جان آزرم نخاک رهت
گر بر فقیر درت از کرمت گذری

بتا بگو چه خطائی ز بنده ات دیدی
که روی خویش از او بر صواب پوشیدی

مگر ز راه وفا بر خلاف زد قدمی
که در حضور جزا او بر خلاف بگزیدی

اگر پسند تو آمد جدائی از کویت
پسند ما همه آنست کان پسندیدی

ولی خلاف بزرگان منش که کس نکشد
غلام را که ندارد بغیر امیدی

چرا نهفته کنی روی خویش در موئی
مگر ز درد دل عاشقان نترسیدی

بگو چنین سر زلف خود که ای کافر
مگر تو ملت چینی که بت پرستیدی

من از تو روی نگردانم ای بهشتی روی — که رحمت تو ندارد وصلای تو میدی

بسی برفتی و باز آمدی ولی بفقیر
بهیچ روی نه بگذشتی و نپرسیدی

تو ای پریوش مه رو چگونه دلداری — که دل همی بری از مردمان بعیاری
بخلق رخ ننمائی و دل چنین ببری — چها کنی اگر از پیش پرده برداری
چرا ز خلق کنی روی خویش را پنهان — که دیده را نبود بر تو تاب دیداری
گرفتم آنکه تو بر خلق آشکار شدی — چگونه یار در آید بچشم اغیاری
بحکم تجربه یک لحظه پرده را برداز — که نیست غیر تو دیار و خود تو در داری
از آن زمان که سر زلف بر رخ افکندی — شده است روز جهان بر جهانیان تاری
بچشم مست تو مستم بزلف تو پابست — که هست را خت مست در گرفتاری
بزلف و ابرو و چشمان خود کنی خلق را — پدید فتنه و آشوب مست هشیاری
بچشم باز تو بر خلق ننگری دانم — که خواب فتنه بچشم تو به زبیداری
نیفکنی سر زلفت ز پیش رو بر پشت — که فتنه را نتوان گفت زیر سرداری
بپیش رای تو کس را نبوده چون و چرا — بکن هر آنچه تو خود میکنی که مختاری

تو ئی و غیر تو کس نیست در جهان امروز
فقیر را نرسد چون شهان جهانداری

جانا تورا چگویم گر گویمت که جانی | از جان عزیزتر چیست تا گویمت که آنی
گر گویمت که سروی سروی ولی خرامان | ور گویمت که روحی روحی ولی روانی
شاهی که در زمانی ماهی که در نشینی | شمعی که در میانی جانی که در جهانی
تا کی مخالف آئی عشاق بی نوا را | وز ترک چشم مستت شوراگکن زمانی
ای باد صبحگاهی بر خاک ما گذر کن | کز آب رحمت خود آتش بمانشانی
گر عالمی بهر جان بر چشم نیم مستت | الحق که باشد ارزان بطلی بدین گرانی
عشق تو عاشقانرا سرمایه سعادت | وصل تو دوستانرا بنیاد شادمانی
گر خضر با تو یکدم در عمر خود نشیند | داند که چیست لذت از عمر جاودانی
از آب زندگانی هرگز نشان نپرسد | آنکس نشانی آرد از تو که بی نشانی
عمری بر آستانت دامن فشانده ایست | باشد که آستینی بر خاک من فشانی

یکبار بر فقیرت بگذر شها خدارا
حیف است کاین گدارا از در برانی

تو فتنهٔ هر دینی یا مغبچه چینی | خوش بود گر این برقع از چهره تو برچینی
بر صورت و زلف تو حیران و پریشانست | صورتگر فرخاری مشکین قلم چینی
فرهاد نشد چون من پابست بدت عشق | شیرین نبود چون تو سرگرم بشیرینی
گر نوگل و امانی از چیست که برخیزی | ور سرو خرامانی از چیست که ننشینی

جان بر تو فدا سازم زیرا که تو جانانی
سیم آور مت در ره زانرو که سیمینی

عشق تو بود دینم سودای تو آئینم
للناس مقالات فی الدین ولی دینی

سنبل شده مجنونت تا بر سر او آئی
نرگس شده مفتونت تا بر رخ او بینی

یکبار بپرس آخر از حال فقیر خود
کی واله سرگردان از چیست چنینی

از تو بحیرت اندرم کادمیی یا پری
من شده در بدر ز تو تو بدرونم اندری

گرچه ز دیده غائبی ذوق حضور میدهی
ور پس پرده ئی ولی از همه جا برابری

هر چه ز راه معرفت در دل خویش آورم
تو بطریق دلبری از دل من همی بری

هر که بزهد و مسکنت دوخت بخویش پیرهن
همچو قبا بغمزه از بر او تو بر دری

چند معلقم کنی همچو کبوتر هوا
خوش بود آنکه چون هما سایه بمن بگستری

منکه بجان خویشتن از تو دریغ نایدم
از چه سبب بیکنظر بر دل من تو ننگری

کیست که مشتری شود بیکنظر از جمال تو
ماهی و مشتری تو را بسته کمر بچاکری

تا تو بپرده اندری پرده گشاید آفتاب
رخ بنما که کم زند پنجه بزور داوری

چند فقیر بینوا گوشه نشین بود ولی
در ره عشق عاقبت سر زند از قلندری

جان بتو دادیم بجانانگی
ره بتو بردیم زبیگانگی

دل چو میجاوید تو چون آفتاب
هر دو شده یار بهمخانگی

شعله سودای تو پروا نکرد
تا همه را سوخت بپروانگی

عشق تو بر گردن عقل افکند
سلسله حیرت و دیوانگی

روی بدیوانگی آرد خرد
چون تو روی در ره فرزانگی

دین همه مردان رهت چون فقیر
جان سپارند بمردانگی

با چنین صورت چه زیبا میروی
با چنین قامت چه رعنا میروی

نقشبندی میکنی بر چشم ما
گوهری در قعر دریا میروی

میروی تنها فدای رفتنت
رشکم آید زانکه تنها میروی

گرچه تنها میروی لیکن دلم
میبری همراه خود تا میروی

ما بصحرای غمت درمانده ایم
لیک دایم تو بصحرا میروی

حالت ما خود تماشائی بود
تا بکی بهر تماشا میروی

گر تو سروی سرو در یکجا بود
از چه چون گل بهر جا میروی

عالمی از تو پر از غوغا بود
از چه خود دیگر بغوغا میروی

کردهٔ یغما جهانی را و لیک
باز می بینم بیغما میروی

دین و دل اندر رهت آرد فقیر
تا نگوئی که بیما میروی

چند در خانه نشینی چون پری
آشکارا شو ز هر بام و دری

صورتت بنما که سجده آورد
پیش او هر صورت صورتگری

معجزی کن از ید بیضای خود
در شکن در هم تو سحر سامری

چند پنهان بگذری بر مردمان
آمد آمد کاشکارا بگذری

همچو شاهد در میان جمع آی
تا ز صوفی خرقه ها را بردری

گر ز رفتار تو ستانی جان ما
جان نه بستانی که جان پروری

با چنین رفتار و این بازآمدن
میبری جان را بتن بازآوری

هر کجا دارم نظر تا میتنی
خود نمیدانم که زیبا منظری

هر زمان پیکی پیامت آورد
گرچه چون جان در میان نگذری

بر فقیرت سهل گردد ممتنع
گر تو را بیند که گنج گوهری

گر به غمزه جان و دل زین مبتوا بردا شتی
خار و خس از را هم از راه وفا بردا شتی

نیتی بگذا شتی بر من ز جان بردا شتن
آفرین گویم نمیگویم چرا بردا شتی

دست از جان شستم آنروزی که دلدادم بعشق
دیر شد تا بر سرم امروز پا بردا شتی

بس کشیدم انتظار وصل تو عمر دراز
تا گمان کردم که جانا دل ز ما بردا شتی

من چسان دل از تو بردارم که بر جان نگار
گر غمت بگذا شتی صد ما جرا بردا شتی

گر

گر سرم بگذاشتی بر درگه خود چون فقیر
سر فرازم زانکه تخت از گدا برداشتی

تو با چنین رخ زیبا و زلف پرچینی
گمان برم بت فرخار و لعبت چینی

ببین در آینه چین تو ای بت چینی
که تا معاینه بینی که دین و آئینی

کسی که سجده کند صورت بت سنگین
چرا تو را نپرستد که ماه سیمینی

بعشق روی تو گر عالمی فرو باد
عجب مدار که بر عالمی تو شیرینی

مدار نم آنکه مرا دین کدام و مذهب چیست
مرا تو در همه احوال مذهب و دینی

تو شمع عالمی و از تو شد جهان روشن
خطاست گر بتو گویم که شمع بالینی

جهان نشد آینه روی عالم آرایت
روا بود که تو خود را بدو جهان بینی

زمین بلند شود آسمان فرود آید
بخدمت تو چو برخیزی و چو بنشینی

نصیب من ز تو آنست کز شنخ دل گاه گاه
سرود و غزلی با کمال شیرینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چه با غبان نگذارد که سیب و گل چینی

گر باشد گل روی تو خود روی
که هر دم سر زند از ظرف هر جوی

گر موی تو همراه نسیم است
که عالم شد ازو چون مشک تبت بوی

گر عشق رخت در بر دل افتاد
که هر شب تا سحر با شد سخنگوی

الا ای باد شبگیری خدارا — دمی از من پیامی بر بدان کوی
بگو با او که ای یار پریوش — برون آ در سری بنمای آن روی
ز تو شبنم خمیده چو ندل چنگ — ز تو تار تنم لاغرتر از موی
بعمری با تو گفتم راز دل را — تو آخر بر دلم یکبار برگوی
بهر جائی تو را جستم بعالم — تو هم یکبار آخر خاک ما جوی
در این میدان نخاک من گذر کن — که در چوگان عشقت گشته چون گوی

نخاک افتاده ام همچون فقیری
فقیران را بود افتادگی خوی

ای لعل لب چه نامی چون بادهٔ بجامی — بر دیگران حلالی بر ما چرا حرامی
آن طرّهٔ پریشان بر بست پاره پاره — وان صورت درخشان ها هست در تمامی
آن حسن و آن ملاحت آن دردمی بسازد — تا یوسف آورد جان پیش تو بر غلامی
تا چند ای پریوش در خانه آرمیدی — هر چند در دو چشمم پیوسته ماه بامی
هر خود بروکه بینم گویم توئی نه اوئی — آخر تو خود برو نشوتا بینمت که امی
از بسکه قدر غنات دایم بچشم آید — گوئی بطرف جوئی پیوسته میخرامی
آخر بهیچ روئی با من سخن نگوئی — برگو که جان بخشم بر تو که خوش کلامی
یکبوسه از دهانت کام دو عالم آید — خوش آنکه کام جویم از تو که شادکامی

گر خوان وصل رویت آمد نصیب خاصان
پس از چه رو چو خورشید دایم ببزم عامی

عشق تو تا نسوزد یکسر وجود ما را
ما را برون نیارد زین تنگنای خامی

گر پادشاهیت را ننگ از فقیر آید
ما بر فقیری از تو داریم نیکنامی

ای صورت بدیعت آثار صنع باری
پیدا از خطّ و خالت اسرار کردگاری

صورت نگار چینی گر صورتت ببیند
گوید که من ندانم نقشی بدین نگاری

در زیر پای عشقت پای خرد لنگ بود
آخر بگل نشیند در زیر هیچ باری

بار غم فراقت بر آسمان نهادند
با مهر و مه روانکرد خون از دو دیده جاری

ای گلبن وصالت روح روان جانها
مردیم در فراقت با صد هزار خواری

بر لعل نوشخندت گر جان دهد فقیری
حیف است گر سرش را از خاک برنداری

دل و دین میدهمت گر تو بگفتار آئی
سر و جان بخشمت ار زانکه برفتار آئی

مگذار ایدل بیمند سر زلفش دیگر
ترسم آخر که دگر بار گرفتار آئی

مکن ای دیده نظر باز بچشم مستش
تا نگویند که از خانهٔ خمار آئی

ایدل از نقش رخش چند شوی نغمه سرا
تو مگر بلبل و از جانب گلزار آئی

ای نسیم سحری آنکه عبیر افشانی
از سر زلف بتان تا که ز تاتار آئی

در خرابات مغان رفتن و رندی کردن
شرط راه است که در کسوت عیاری آئی

باده نوشیدن و سرمست بمیخانه شدن
نتوان گفت که فرزانه و هشیاری آئی

هر زمان روی بپوشی و دل از کف ببری
باز اندر دل دیوانه پریواری آئی

با چنین روی خوش طلعت و میمون که تراست
نتوان گفت که بر خاطر اغیاری آئی

تو فقیری نه که خود طوطی شکر شکنی
که بهر لحظه بگفتار شکربار آئی

از پیت رفته ام و در بدری
در رهت داده ام سری سری

تا بینم مگر جمالت را
عاقبت سر برون کند ز دری

ای لقای تو راحت دل من
دل من خواهد از رخت نظری

چه شود گر بر افکنی یکدم
پرده از روی خوب خود قدری

تا که دیوانه آن پری رو را
جلوه گر بیند از رخ بشری

ای در آئینه رخ خوبان
شده هر ساعت از تو جلوه گری

همه را پر تو رخ تو گرفت
من نمیدم بغیر تو دگری

سر زلف مطوّلت بجهان
سایه انداخته است مختصری

لب شیرین شکّرین خندت
داده آب حیات را شکری

کرده از منطق فقیر عیان
هر دم از گنج رایگان گهری

ای دل بظلمت سر زلفت سکندری
نوشیده خضر جان ز حیات تو ساعتی

ای ذرهٔ ز پرتو روی تو جنتی
وی قطرهٔ ز چشمهٔ نوش تو کوثری

من ماه نو نخوانمت ای آفتاب حسن
گر طلعت تو آمده خورشید اخگری

روشن ز آفتاب جمال تو عالمی
گلشن ز عکس گلبن روی تو کشوری

گر خلقتت بسرو و گل آرند در مثل
کی سرو و گل بفرق نهادند افسری

در در کمال لطف تو را روح خوانده اند
پیدا نگشته صورت روحی چو پیکری

بگشای لعل لب سخنی آر در میان
در گنج رایگان خدا فشان تو گوهری

عشق تو در درون و شوق تو بر سرم
بستند راه آمد و رفتم ز هر دری

با عشق روی تو دل غمدیده خرم است
جز عشق در زمانه ندیدیم دیگری

عیبی نباشد ار تو بمحتاج شد فقیر
محتاج خاک کوی تو هر میر و سروری

بوسه بر لب شکر خندی
بهتر از عالم پر از قندی

نظری بر رخ نکو رویان
خوشتر از جنت برومندی

با سر زلف تو دل ما را
شده آمیزش و پیوندی

چه شود گر برسم دلجوئی
دل بدست آوری و دلبندی

ای کمند دل سیه نجتان
زیر و بالا مشو تو یکچندی

تا دل خویش را بدست آرم
کنم از عمر خویش خرسندی

بدهانت که از دهان زدی
بجز این نیست هیچ سوگندی

آنکه در بند عشق افتاده است
مفکن از پند در رهش بندی

گر توانی رهاکنش از بند
ورنه سختش مکن بهر پندی

همچو من در میان عشاقش
بنود هیچ آرزومندی

کاش بودم چو حلقه بر درِ او
تا مرا از نظر نیفکندی

من فقیرم فقیر گوشه نشین
او و نعمت و خداوندی

تو هیچ وقت نگفتی که در زمانه چه گوئی
تو هیچ روز نپرسی که در میانه چه گوئی

مرا مپرس چه نامی مرا مجو که کدامی
مرا مخوان که کجائی مرا مگو که چه گوئی

ز عشق نور جمالت غریب شهر بشهری
در اشتیاق وصالت گدای کوی بکوئی

تو را که روح روانی چه دانمت بلطافت
تو را که جان جهانی چه خوانمت بنکوئی

تو مهر اوج جلالی تو ماه برج جمالی
تو گل بباغ کمالی تو سرو بر لب جوئی

بجستجو چو درآئی که مثل خویش نبینی
بجز در آینه هرگز بهیچ روی نجوئی

قسم بجان تو جانا که جان بپای تو ریزم
اگر مرا تو بپائی ز راه لطف بپوئی

نظر بروی جوانان کنم که روی تو بینم
بجز تو کز همه خوبان بچه روئی

بهر کسی که دهم دل در اشتیاق تو باشد
شوم فدای همانکس که ظاهر از رخ اوئی

خوش آنزمان که کند جان لقای حضرت جانان
روم بخاک و ز خاکم شمیم عشق بیوئی

اگر بناز در آئی منت نیاز فرستم
منم فقیر و تو خوش سیرتی دنا در خوئی

من ندانم که چه اندازه تو شیرین سخنی
سخنی همچو شکر در خور تنگ دهنی

انچنان عشق تو بگرفته سراپای مرا
که در اندیشه روم من که تو ام یا تو منی

گر نباشی تو من و من تو نباشم لیکن
در دلم عشق تو جانیست که جان در بدنی

ای دلارام خدارا دل ما بر اشکن
که اگر خود شکنی سخت بود خود شکنی

بهر زمان سبز و خوش و خرم و خندان آئی
می ندانم که تو سرو چمنی یا چمنی

کس ندیده است گلی را که فروزد آتش
جز تو گز صورت آتش بدل ما فگنی

من تو را شاه زمان ماه زمین می خوانم
پیش همچون تو عزیزی تو که روحی به تنی

بهر زمان عشق تو اندر دلم آید گویم
حمد لله الذی اذهب عنّی الحزنی

پیش من حب وطن حب دل خویش است
زانکه با عشق تو ام آمده بهتر وطنی

حاش لله که دل از مهر تو بردارم من
گر بتیغم بکشی یا که ببینم بزنی

من فقیرم بجهان غیر تو ام هیچ مباد
انت روحی جسدی انت سکونی سکنی

بعشق او اگر داری تو دردی
چه بهتر زان که از او بی‌خبردی

مریض عشق دایم سرخ‌رو نیست
بنید همیچو قیتی روی زردی

براق عشق در رفتن چو برق است
کجا بینی تو خاکش را که گردی

تو را کی آتش عشق است در جان
که از افسردگی چون آب سردی

تو را کی در سر از سودای عشق است
که بهر خود بمردم در نبردی

بمنزل آنزمان خواهی رسیدن
که صحرای طبیعت را نوردی

اگر صد خار در راهت نبینی
چگونه میتوان گفتن که وردی

در این میدان که جز جان نیست در کار
بروز تیر باران بر نگردی

اگر همچون فقیرت جان ستانند
بخوردی خون ولی غم را نخوردی

چند بسوزی مرا خود تو مگر آتشی
جان چو بپایت کشم باز کنی سرکشی

من نخورم غم که تو جور و جفا می‌کنی
بار غمت میکشم در تو بزرجرم کشی

همچو شتر زیر بار رقص کنم از طرب
در تو در این سنگلاخ سخت مهار کشی

تا بتو من دمزدم مست و خراب آمدم
داروی درد تو را نیست بجز بیهشی

مست و خراب تو را ازود تر آباد کرد
زاری و درماندگی خواری و مستوحشی

کشته راهت منم از چه کنی تیغ تیز
جان بره آردتنم از چه کمان میکشی

دلخوشم ارز انکه تو بر سر من تاختی
وه چه خوش آید که جان در ره دارد تنی

عاشق بیچاره را جان بهن آورند
بلبل آواره را شد سخن از خامشی

در ره جانان نجان بگذر و آزاد شو
گر تو فقیری چرا از هر ملامت حشمتی

مرا چه خوش بود از دوستان وفاداری
که دوستی تو چو با دشمنان وفاداری

ز زندگی اگرت لذتی بود امنیست
که دوستی کنی و دوستی بست آری

طریق عشق بپرسیدم از خرد گفتا
نگاهدار دولت تأملی نیازاری

بیار ساقی مجلس برین بادهٔ انس
مرا ببین که تو پیوند یار با یاری

بمی علاج دل خودنمای خود کردم
شدم خلاص ز اندوه و رنج بیماری

خوش است حالت مستی و ذوق و وجد و سماع
که در دو سر دهدت در زمانه هشیاری

بنغمه مطرب مجلس ز این ترانه بلند
که راحت دل خلق است در سبکباری

ز خویش بگذر و درویش باش و غصه مخور
که عیش دولتیان نیست غیر غمخواری

ز حادثات زمان چون فقیر صابر شو
جز از خدای مخواه از کس دگر یاری

سالها بر سر کوی تو نشستم بگدائی
با میدی که شبی بر سر من در گذرائی

جز سر کوی تو پا بر سر کوئی ننهادم
بسرای تو نشستم مگرم خود بسرائی

من شدم واله و سودائی و دیوانه ز تو
تو پری وار چرا صورت خود را ننمائی

این چنین حسن خدا داد بود آیت رحمت
ممکن از خلق نهان صورت الطاف خدائی

هیچ شک نیست که حق صورت خود را ننماید
کند از صورت خوبان جهان جلوه نمائی

گر نبودی رخ گل نغمه زبلبل نشنیدی
عکس رخسار گل است اینکه کند نغمه سرائی

تو ببالا شده مشهور در آئینه نظر کن
تا ببینی که نه بالائی و بر خلق بلائی

کعبه روی تو بر خانه دل گشت هویدا
بر من امروز عیان نشد که تو خود قبله مائی

من چو عودم که بسوزم ز تو و با تو بسازم
نی چو دودم که کنم ز آتش عشق تو جدائی

خوش بر آن حالت پروانه که تا سوخته گردد
دردش نیست که پیدا کند از شعله هائی

عشق راهی است که هرگز نشناسد سر و پا را
پا بسر منزل او برزنی از بی سر و پائی

چون فقیر است هر آنکس که برین آستانه قدم زد
خود بدرگاه تو انگر نکند چون چرائی

درین زمانه تو اید دست بهتر ازین صنمی
که جان بقالب هر مرده هر دمی بدمی

بغیر تو که زند زخم و خود نهد مرهم
تو خود بگو که چسان گاه نوش و گه المی

بزیر پای تو سر می نهند این همه مهر
بروز و شب که تو نیک اختری و خوشقدمی

بنوش باده و هرگز مخور غم دنیا
من ار خورم غم تو مینخورم که دفع غمی

چو نقش روی تو را در درون دل جستم
بدیدمت که خود آئینه رخ قدمی

زپیچ زلف وخم ابروی تو پی بردم
که طالب ره محراب صاحب حرمی

بتیغ فرقت خود هر زمان مکش مارا
مگر تو رستمی ایدل که موجب ستمی

تو خود مکشتن من آمدی چرا نکشی
بکش مرا که تو هم حاکمی وهم حکمی

بپیش چشم وجود تو من کیم معدوم
مرا تو پادشه هر وجود و هر عدمی

مرا اگر بنوازی تورا ازآن چه ضرر
منم فقیر و تو اندر زمانه ذوالکرمی

در دل آنسرو قد رعنا جوی
بشکن این قد سرو بر لب جوی

گل بی رنگ را بدست آور
سرخ و زرد و سفید کمتر بوی

شاهدی را طلب شکر کرد
نی تر شروی تند خط خوی

باده ای را بنوش کاندروی
بنود غیر بوی وحدت بوی

در کش آنجام واز خودی بگذر
زنگ هستی ز لوح خویش بشوی

در طرب شو ز نغمه ارنی
بگذر از مطربان بیهده گوی

چند اندر سماع این آواز
بشنو آواز ذکر یا هوی

روی اندر فضای دیگر کن
خیز از این سنگنای تو بر توی

هر که وارسته گشت همچو فقیر
باز گرداند از دنیا روی

اگر خواهی که در جنّت دمی با جوی بنشینی
در این وحشت سرا در عمر خود دستور بنشینی

چو صبح روشنت باشد تمنّا لاجرم یابد
با مّید وصال او شب دیجور بنشینی

بگنج رایگان خواهی رسی در رنج بی پایان
عسل را آزمان نوشی که با زنبور بنشینی

الا ای در طبیعت با هوا و نفس هم بستر
تو با عقل مسیحائی چرا رنجور بنشینی

چو پروانه ز جان پروا نباشد عاشقان جانان
ز خود پرواز کن گر بایدت با نور بنشینی

در این دنیا بدین یاران منه دل زانکه اغیارند
همان بهتر که زینان در جهان مهجور بنشینی

ز لعل ساقی باقی مئی خور کاندرین محلس
بهر جائی که بنشینی دل مخمور بنشینی

فقیر آسا رخ محبوب خود را زیب منظر کن
نظر بردار از اینعالم که با منظور بنشینی

دلم را بردی و جانم رها کردی کرم کردی
ولی بر جان زارم زین کرم باری غم کردی

فراقت گر بجانم بر نهاد دستی تو خود دانی
خطا گویم اگر گویم که بر جانم ستم کردی

تو هر کاری که کردی اندر او چون و چرا نی نه
تو کی کاری بامر و نهی از لا و نعم کردی

کنون مرغ دلم را در حرمیت آشیانی ده
اگر جانرا کبوتر وار محرومم ز حرم کردی

برافکن پرده ات را از جمال ای کعبه جانها
که در راهت هزاران خار مژه هر قدم کردی

ز شرح شوق رویت سوختم اوراق دفترها
مگر بر جای دود آتشش این قلم کردی

حدیث عشق و رویش چند بنویسی فقیر آخر
شبت را روز آمد بس بود هر چه آن کم کردی

مرا مجنون صفت خاطر ز مهر خویش بربودی
تو لیلی وش نقاب از چهره آخر نگشودی

بکوه عشق چون فرهاد جانم را ز کف بردی
تو شیرین لب در آغوش خوش و خسرو شکر خندی

تو را گفتم که جان بر کام شیرینت بخشایم
که هر کس جان نبخشید بر تو از جانش تو خرسندی

امیدم بود کاخر جانم از یکبوسه بستانی
چرا نستانی آخر گر تو کام آرزومندی

ز نور شعله شمع رخت گردی جهانش رو
مرا پروانه وش از پر تو بی خود نمودی

غریق بحر بی پایان عشقم پایم اندر گل
تو دستم گیر همچون ناخدایان چون خداوندی

بچشمان خمارین عقل هشیاران کف بردی
بزلفان پریشان جمع مجموعان پراگندی

تو را گر با چنین صورت گذر افتاد در جنت
نیارد فخر بر آدم که آدم را تو فرزندی

بچشمم در نیائی که دیدارت کنم روزی
ولیکن نقش رویت در دلم بنشست هم بندی

من از درد فراقت روز و شب اعصیه میگریم
تو بر حال دل بیچاره ام پیوسته میخندی

فقیرم بر درت افتاده ام حالت زارم
پسندم آنچه را بر حالت زارم تو پسندی

این چه رسمی است تو را وین چه طبیعت که تو داری
که اسیران بلا را بنظر هیچ نیاری

عاشقان را بکمند سر زلفت چو بسپردی
خوش بود گر قدمی بر سر ایشان بگذاری

روز عیش طرب باده و گل گشت و تماشا
کس چه داند که بما چون گذرد شب تاری

از هلاک دل ما در گذر ای دوست که هرگز
نکند جور و جفا یار وفادار بیاری

دل سودا زده در زلف تو آرامی گیرد
کان نسیم سحری را نبود صبر و قراری

چشم مخمور تو خواب از سر ما برد بغمزا
ما گرفتار سواریم و تو در خواب خماری

شور و افغان شده شب تا بسحر قسمت ما
گل شگفته است و ببازی شده با باد بهاری

کوهکن تیشه بسر میزند از حسرت شیرین
او بکام دل خسرو شده با بوس کناری

دلبری شیوه شمع است که هم شعله فروز
هم بحال دل پروانه کند گریه و زاری

ای سلیمان چه کنه گر گذر آری تو مورے
وی توانگر چه ضرر گر بفقیری نظرے

تو را دو لب همه روز از برای خنده
شگفتی
مرا دو چشم بهر شب ز گریه هیچ نخفتی

بیا مدی بیکی جلوه در برابر چشم
چو چشم باز نمودم بیک نظاره بر فتی

بموی پر گرهت صید دل مبند مستی
بزلف پر شکنت مرغ جان بدام گرفتی

بگفتیم که مرا جان بده که با تو بگویم
چو جان بدادمت آخر من تو هیچ نگفتی

محل راز تو باشد دلم چرا بشکستی
که آشکار شود آنکه سالها نهفتی

بگفتمش که فقیرم سرم فدای تو باد
جواب داد که سهلست اگر بپای من افتی

چه نشانی از تو پرسند که یار بی نشانی
چه شود اگر تو ما را سر کوی خود نشانی

همه عمر رنج بردم که بخدمت تو آرم
دل و دین و مال و نعمت سر جان و شادمانی

همه زندگانی خویش اگر تو را بخشد
چه بخشد این کهن سال بچو تو نوجوانی

نه مرا خوش آمد از جان که ازاو و دیگر انهانم
خوشم از جهان ازانیرو که تو در درون جانی

نتوانم آنکه گویم ز کمال حسن رویت
تو بحال من نظر کن که کمال خود بدانی

سحر از خروش بلبل بشکر تو در رخ گل
شده رنج پاسبانان ز گنج رایگانی

چکنم اگر ز عشقت نخورم غم فراقت
که نجست طریق ظلمت مذهب زندگانی

چه بگویم ار کنم وصف دهان تنگ تو
تو خود از سخن بگوئی نگری که خوش دهانی

بزکات تندرستی نظری بحال ما کن
چه شود اگر بدرویش عنایتی رسانی

تو شهی و اب شاهان کرمست و فضل احسان
ز طریق مهربانی بفقیر ناتوانی

بیا که تشنه امای آنکه آب حیوانی
بیا طبیب من ای آنکه عین درمانی

بیا که ما ز تو هستیم زنده جاوید
بیا که بر دل عشاق جان جانانی

بکفر زلف تو ایمان من بود محکم
که سجده برده بدان صورت سلیمانی

تو خود عزیزی و صد یوسف بزندانست
ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی

بموی تست پریشانی دل مجموع
بروی تو شده مجموع در پریشانی

تو از مه رمضان بهتری که در ریوست
صباح عید و شب قدر هر دو پنهانی

تو خوشتری ز جهان جهانیان یکسر
که پیش اهل حقیقت تو در جهان جانی

بیا و قدرت یزدان نگر که ز آب و گل
بدین کمال رساند جمال انسانی

بدین لطافت اگر بر فلک روی سهلست
که آورد ملکت جان خویش قربانی

بیندگان درت ظاهر است احسانت
چه لطفها که بهر کس کنی بنهانی

منم فقیر چو مور و توئی سلیمانم
من ار چه بد ترم از آنم تو خوبتر زانی

بعشق روی تو بگذشت روزگار جوانی
امیدم آنکه به پیری مرا بخویش بخوانی

مقیم بارگه و خاک آستان تو بودم
ببوی آنکه بر آن خاک آستین بفشانی

چرا گذر نکنی بر دلی که هیچ ندارد
بجز نشان تو با آنکه بی دلیل و نشانی

خیال وصل جمال تو در درون سویدا
چنان بود که نباشد مجال سود و زیانی

بعقل علم بدیع جمال تو شده مشکل
ز اشتقاق بیانات و اختلاف معانی

ترا چنانکه تو هستی بجز تو کس نشناسد
مرا چنانکه منم خود ندانم و تو بدانی

چه صنعتی که بقدرت نهانی از همه عالم
چه صورتی که بحکمت ز دیدها تو عیانی

چو ذرّه پست شدم پیش آفتاب جلالت
خوش آنکه با همه پستی مرا بخود برسانی

نگویمت که تو جانی مرا بملک جهانم
تو آنم آنکه بگویم ترا که جان جهانی

نهان بدیده عشّاق چون سخن ز دل تو
ولیک بر تو عیانست رازهای نهانی

تو را رسد که گدائی بسلطنت ببری
فقیر را تو توانی زمسکنت برهانی

آنکه نشنیده است هرگز از شراب عشق بوی — گو بیا بر درگه میخانه خاک بیوی
گر تو را از کبریا کبریت احمر آرزوست — یک جو از دردی کشان در دشراب صافجوی
آنچه تدلیس و حیل تدریس کردی سالها — لب ببند و دم مزن زان قیل و قال و گفتگوی
خاطر از لغزای پیچاپیچ کمتر کن سیاه — از شراب معرفت کن لوح دل را شست شوی
جا را مجرور دان ظرف را مظروف بین — گر بهشت کوزه می هست بر دو شب سبوی
تا بکی در صرف و نحوی عمر صرف محو کن — کز وجود خود نبینی جهان یکتا روی
تکیه بر دیوار و بر مسند نشستن تا بکی — رو قلندروار صحرای حقیقت را بپوی
اندران وادی که شد کل اللسانش نیست گوش — با خود از طال اللسان شو در سماع های و هوی
همچو نیلوفر ز دریای حقیقت سر برآر — چون بنفشه چند سر در زیر پیش آب جوی

بگذر از این ما و من کاینجا نه ما را نام ماست
ما منی چو چون فقیر از خاک پیر سنگجوی

فردوس از جمال گلستان تو گلی — روح القدس ز گلشن روی تو بلبلی
جنت ز مصحف رخ پر نور آیتی — رحمت ز نور طلعت خوبت تعالی
بر دور رخ چو زلف مسلسل بر افگنی — گوئی که هیچ دور نشد بی تسلسلی

هر دم که همچو قند مکرر سخن کنی
گویم تو را ز نقل شکر شد تنقلی

پیرایه بر جمال تو بستن خطا بود
خورشید را جمال نباشد تجملی

ما را اگر تو در نظر آری روا بود
کز پرتو آفتاب نبیند تنزلی

بنیاد نه رواق فلک در تزلزل است
وا ندر بنای عشق تو نبود تزلزلی

مهر سپهر روز و شب اندر تحول است
وز مهر تو نجوشش ندیدم تحولی

در هر بلا تحمل و صبر آورد فقیر
لیکن ز فرقت تو ندارد تحملی

هر که را دل برده باشد دلبری
چون نبندد دل بهر دلبری

هر که باشد همنشین با سلطنت
همنشینی کی کند با چاکری

هر که از جان بنده سلطان شود
پادشاهی میکند در کشوری

حکم سلطان را بجان و دل شنو
تا ببینی عالمی از لشکری

پای بر تخت سلیمانی زند
آنکه بر دست آورد انگشتری

طالع خوش دار و آن مقبل که او
بیند از در طلعت نیک اختری

پرده از رخ برفکن ای مایه نور
عاقبت سر کن برون از منظری

من تو را در آسمانها یافتم
از تو بر چشم نیامد برتری

تو نشیمن داشتی در خانه ام
من شدم از تو بهر بامی دری

لیک بر همه درفقیر آر گذر
کز سرائی عاقبت بینند سری

من ندانم تو چه جنسی که هویدا نهانی
در تو حیرانتر از آنم که بگویم بچه مانی

همه جسمند و تو روحی همه رودند و تو نوری
همه ظاهر تو نهانی همه پنهان تو عیانی

دلبری بر تو حلال است که پر غمزه شوخی
جانستانی ز تو زیباست که خونکامه جانی

جان فدای تو کنم شکر پریشان دل و بیدم
تو بمن دل نیاری که پری دی ذ جوانی

هر زمان رخ بگشائی چو بهشتی بنمائی
در خط و خال دراو حوری و غلمان نشانی

آنکه یکبار سر و جان بجمال تو فروشد
دل بسودا ندهد ز انکه تو اش سود و زیانی

منکه از تیر غمت کشته میدان تو گشتم
کی دگر توسن مهر از سر جان میگذرانی

بر سرم بگذر و یک لحظه روانش بکنیم
تا چسان میروی ایجان من آمد که روانی

عاشق روی تو را روز قیامت نبود غم
که شود زنده دگر بار بعشق تو که جانی

چه ضرر گر بدل زار فقیرت نظر آری
تا برا د گنج نهانی برسد گر برسانی

من جان فدای روی تو آرم بدلبری
گر دلبری اگر گذرم روح پروری

هر دلبری که دیده براو دوختم ز شوق
با تو بهیچ روی نبودش برابری

گویند کز جمال و لارای آفتاب
بهتر کجاست در نظر من تو بهتری

از چشم و ابرو و رخ و عارض چو بنگرم
جمع است در تو مهر و مه و قوس و مشتری

در چشم عاشقان رخت باغ جنّتی
در کام تشنگان لبت حوض کوثری

بی اختیار دل بری از دست عارفان
هر ساعتی که چون بت عیّار بگذری

در پای قامت تو فتادیم چون گیاه
ما را بهیچ نشمری ای سرو کشمری

از روی مکرمت نگرای صاحب کرم
ما خود فقیر درگه و تو شاه کشوری

از زلف پریشانت بر پاشده غوغائی
وز نرگس فتّانت پیدا شده بلوائی

ای روی دلارایت دیوان کمال حسن
وی خال خطت بر رو سر خط دلارائی

عمریست که در یکجا پوشیده رخ از مردم
ترسم که شوم آخر دیوانه هر جائی

چل سال بدست عقل دادیم زمام خود
از عشق تو عقل آخر نشناخت سر و پائی

الفاظ و معانی را خود دیدم و دانستم
با عشق تو چون منیم بینائی و دانائی

در خلق بطلّاقی مشهور و در آفاقم
با ذکر تو نشناسم در مرتبه گویائی

تا روی تو را دیدم روی از همه بشتم
سودای تو از من برد فکر همه سودائی

با عشق نیامیزد پرهیز و ورع دائم
چون چاره مدارا ست کردیم مدارائی

با آنکه بمن دادی از لایق و نالایق
خود منیت فقیرت را غیر از تو تمنائی

ای تو مجموع حسن و زیبائی
از تو پیدا شده دلارائی

ای جان آمد بهار رخت ای بتان چین
وارا چرا قبول نداری بجا شکر ی

رویت آئینه سکندر ما
در تو بینیم ملک دارائی

سر زلفت صلیب ترسایان
لب لعلت دم مسیحائی

طاق ابروت سرو توسن است
چشم جادوت مزادهائی

نقطهٔ خال تو چه خوش منشست
لیک اندر خط چلیپائی

الف قامتت اقامت کرد
بر خلایق دلیل یکتائی

وه چه شیرین لب و شکرخندی
وه چه خوش مشرب و شکرخائی

با چنین رفتنی بگفته شیخ
همه چشیم تا برون آئی

با چنین گفتنی چه خوش فرمود
همه گوشیم تا چه فرمائی

چه شود گر برسم دلجوئی
بگذری بر فقیر هر جائی

در خیل خوبرویان می منبیت امیری
از پا فتادگان را امروز دستگیری

در زیر پای پیلت عالم پیاده ماند
بر اسب رخ گشادی شاهی تو یا وزیری

گر با ورت زمن نیست در آینه نظر کن
کز یک نظر ببینی خود را که بی نظیری

تو ز آفتاب برتر ما خود ز ذره کمتر
کی در نظر در آری ما را بدین حقیری

جان از ره امانت روزی بما سپردی
آخر امانت را از ما چرا نگیری

گر صد هزار بارم سختی کنی و زشتی
بر جان من پسندی در چشم من حریری

ای عاشقی که بر سر پویند یار داری
جان در کف آور اوّل کاخر تو ناگزیری

شب تا سحر در آفاق گر دیدم و ندیدم
همچون نسیم بویت مشکی تو یا عبیری

باشی چو سرو آزاد گر تو ببند یاری
داری حیات جاوید گر پیش او بمیری

از دوست ناز آید در ما نیاز باید
از او ست پادشاهی در ما بود فقیری

حیرانم از این طلعت زیبا که تو داری
وین قامت رعنای دلارا که تو داری

در شهر هر آنکس که کند فتنه و مستی
پیداست از آن نرگس شیدا که تو داری

دشمن چه رود روی قرار از تو ندارد
با غمزه چنین قتل احبا که تو داری

در کوچه پر پیچ و خم افتاده ره ما
زان گیسوی تاریک چلیپا که تو داری

از پای در افتد بت سنگین چو ببیند
سیمین بر با آن رخ و سیما که تو داری

من بعد دگر معجزه بر خلق چرا مست
زان سحر حلال دم گویا که تو داری

ترسم که دگر صورت یوسف نخرد کس
زین حسن و ملاحت سراپا که تو داری

گر پنجهٔ خورشید ببازار در آید
سودا نکند با ید بیضا که تو داری

گفتم که یکی بوسه تمنای فقیر است
گفتا تو کجا دین چه تمنا که تو داری

خوش بر آنکس که تو مقصود جهانش باشی
وز جهان روح دل و راحت جانش باشی

خوش بسرمایه عمری که بیازار جهان
شده در داد و ستد سود و زیانش باشی

بندگان را بزمین شاه زمانی باشد
خوش بر آن بنده که تو شاه زمانش باشی

چشم دل بر که گشایم که دگر جا نرود
دل شیوا که تو منظور نهانش باشی

اینهمه رنگ خوش و بوی خوش از صورت گل
در گلستان تو خود آب روانش باشی

در همه صورت خوبان جهان دام دل
پیکری بود و تو خود صورت جانش باشی

اندرین میکده هر جا که بود خمی
خم صافی شده در طل گرانش باشی

دل سودا زدگان واله و سرگردانست
همچو پرگار و تو چون نقطه میانش باشی

بلبلا شور و نوا بر گل خندان هر شب
چکنی گر نکنی تا نگرانش باشی

ای تو انگر نتوانی که کنی منع فقیر
تا تو بخشنده آن لقمه نانش باشی

من بعد ملامت نکنم رندی و مستی
کان رند که مست است ز انشهر تو هستی

صد فتنه نوخاسته برخاسته از جای
زان روز که با باده دیرینه نشستی

عهد دل ما با لب لعل تو درست است
گر نهد دل ما سر خم را بشکستی

عیبم مکن ای شیخ اگر باده پرستم
بهتر ز تو هستم که تو خود را پرستی

ایکاش تو را بر در میخانه گذر بود
تا خرقه سالوس خود از باده بشستی

با سبحه صد دانه ز توحید زنی دم
خوش بود گر زین دام ریا باز برستی

عارف مذهد وسوسه در خاطر خود راه — گر خلق بگویند که زنار ببستی
گر وعدهٔ جنت دهد آن زاهد وسواس — ما را رخ ساقی بهشتی بدرستی
گر دست بدان زلف دل آرام زند کس — بس رشتهٔ الفت که ز مردم بگسستی

سر بر در میخانه نهد هر که فقیر است
تا بر سر رفعت سد ازاینمه پستی

ناز نینا از چه رو دل را ز ما برداشتی — رفتی و ما را بدین هجران و غم بگذاشتی
ما تو را صاحب فادیم اندر مقام — گر تو ما را در محبت بیوفا انگاشتی
در زمین دل نرویانیم جز مهر گیاه — تا تو اندر آب و گل تخم محبت کاشتی
ما سر و جان را سپر آریم با تو در نبرد — روز میدان گر تو با ما تیغ جنگ افراشتی
آنچه خواهی کن که ما را حکم اندر حکم تست — گر تو در جنگی بما با ما تو داریم آشتی
روز جنگ از تو چسان آریم ما روی گریز — گر خیال خود سپاهی هر طرف بگماشتی
یار را اغیار پنداری و ما یار تو ایم — رحمتی آور اگر ما را غضب پنداشتی
خانهٔ دل را عمارت کن خرابی تا بچند — گر رخ خود هر زمان نقشی بر او بنگاشتی

بر سر خاکت سری بنهاده ام همچون فقیر
لطف کردی گر سرم از خاک بر برداشتی

همره من مباش تو تا نکند نظر کسی — گنج نهان عیان بود بر سر دست مفلسی

من متحیرم که چون دل شد جای عشق تو
یوسفی اینچنین چرا مانده بکنج مجلسی

تا تو بخاطر اندری ره ندهم بدیگری
تا تو همنشین شدم رو نکنم بمجلسی

با سر زلف و چشم تو هر که بگلستان رود
دل ندهد ببنفشه و نگرد او بنرگسی

غیر تو از جهانیان دل ندهم بهیچکس
زانکه بآرزوی دل خبر تو نبرده ره بکسی

گر همه مشکل جهان حل شود از مهندسان
بر خط و خال روی تو ره نبرد مهندسی

هیچکسی چو من نشد شیفته جمال تو
گرچه فقیر منوا هست ترا چو من بسی

سخنی گویمت ایدوست اگر گوش کنی
باده نوشی آزانست که غم نوش کنی

گر غنیمت شمری صحبت یاران همه وقت
دست باشاهد مقصود در آغوش کنی

غم مخور باده بخور زانکه جهان درگذراست
بار بیهوده چرا اینهمه بر دوش کنی

گوهری را بکف آور که چو دریا هر دم
از خیال رخ او سینه پر از جوش کنی

شاهدی را طلب از خویش که با نور رخش
شمع کافوری آفاق تو خاموش کنی

جام می در کش و هر خوش بخرابات خرام
تا جهانرا تو خراب از دل مدهوش کنی

بر دل ریش زن آن داروی بیهوشی را
چند فریاد و فغان از اثر هوش کنی

خون پاک خود ازاین چرخ جفا پیشه طلب
تا کی از جان طلب خون سیاوش کنی

گر ازاین زال کهن سال بجوانی روی
از سراپرده توحید تو روپوش کنی

اینچنین لؤلؤ شهوار تو از گنج فقیر
حیف باشد که ببینی و فراموش کنی

بحمد الله و المنه تمام شد گنج فقیر در روز سوم ماه رمضان
المبارک ۱۳۴۰ در دار العلم شیراز
بدست فقیر و در روز بیست و
نهم شوال سال مذکور
تحریر طبعش بانجام
رسید

نمقه العبد الذلیل ابن علی نقی شیرازی
محمود غفر لهما



قصیدهٔ نخبة النور

بسمه تیمناً و تبرکاً

فرخ آنجان کز رخ جانان خود او را فراست — خرّم آنذل کز وصال دلبرش او را براست

شهریارا آنست کاندر شهر او را یار نیست — کشور آنرا کش ورای هر دو عالم کشور است

گر کلاهت نیست چون خورشید صاحب افسری — ور نه صاحب افسر انرا افسر از اوج سر است

دل چرا بندیم بر این مادر فرزند کش — کز دل نامهربانش مهر او با ما در است

زاده دنیا اگر خونخوار شد نبود عجب — کانچه از مادر وجود آید ز شیر مادر است

گر بده نوبت زنه افلاک آئی هشت بار — آخرت تن بر زمین هفتگانه شش در است

پنج حس را گر بچار ارکان فرستی ما سه روح — از دو چشمت نگذرد یکتن که مرکش نگذر است

سوی جیفه پر مزن گر کرکس پرکس است — شهپر شاهین طلب کانرا ز دست شه پر است

گر بعزت اندرین دنیا شوی خوار از شاه — ور برفعت نام تو بالاتر از شه سنجر است

پا در آن عزت مدار و سر از آن رفعت بکش — کاول خوارزم خوار و آخر سنجر حقر است

گر در این خاک سیه از چرخ نیلی فر تو راست — عاقبت در بحر فانی رخ گل نیلوفر است

وقت را فرصت شمر کامروز نقد حال ماست — وی گر از ما رفت فردا هم برای دیگر است

نور جانرا از تن خاکی هزار آن قوت است — صیقل آئینه ناپاک از خاکستر است

از دل دریای روشن گوهر شاهی طلب
کاندرین خاک سیه هرگونه جای گوهر است

صحت تن از ریاضت جو نه از شرب دوا
زانکه در اصلاح آن ساعی تر از هر معتر است

همچو عیسی جوهر تقوی بجوی از کم خوری
ورنه در چشم خر پرخوار هر جو جوهر است

پر مخور تا پر درآری چون ملایک از میان
تا زیانه اسب تازی در میان لاغر است

لاغری آور که چون مردان توان بستن کمر
ورنه لاغر از لاغر منفی شود باقی عراست

شد براق طور سینا نور سینه موسوی
مرکب قارون بخاک تیره است آستر است

کار دنیا را بزور و زاری و زر دیده اند
گر کسی را هر سه پیدا شد ز هر کس بهتر است

بر خسیسان زر گوارا تر بود از زور و زار
اول و آخر بزور و زار اگر منی زر است

زور و زر بگذار و زاری را طلب کز انبیا
موسی از زاری مزور اصطفی و اختر است

آتش از گوساله زرین بجان سامری است
جسم فرعونی ز عون و فر بدریا اندر است

را نضی آموز و چون حائض پی لعنت مرو
دل چرا چون زن بحوض حوض بیت و زیور است

آنکه را اقبال دیدی لابقا از او بخوان
نیشتر بر رگ زنی زانرو که مقلوبش گر است

موئی از دنیا بچشمت ره مده چون ارمدی
موی اندر چشم ارمد بدتر از هر نشتر است

مالک خود شو که نا ید ملک اندر چشم تو
هر که خود را در جهان مالک نباشد آستر است

چند مانی در ره صورت ره معنی گرای
آنکه میماند بصورت مانی صورتگر است

اندرین تجانه هر دم میرسد آوازی
گر از آن حی در کسی را باز باشد حیدر است

مقبلی کوره بسوی قبله مقصود برد — خار و خاشاک ره اورا بهتر از بستر است

گر جراحت را دوا جوئی مترس از نیشتر — خشک لب از نوش آنگس تر شش از نیش تر است

گر نه جنس بزرگان و بزرگانرا بین — بهتر از فرعون شد آنکش بموسی تسخر است

در طریق شیر مردان ره گه گردی شیر مرد — خاک اغبر در ظلال چرخ اخضر اخضر است

گنج غزلت جو که گنج عزتت آید بدست — زانکه تنهائی بتن هائی تو راتن اور است

از قناعت چون مسیح و خرشو اندر کنگره — چون جهود و خرچر اچشمت بخار کنگر است

گر نه گادی از چه رو خر وار گردد خر منی — هر که بر خر وار و خرمن دل دهد اوّل خر است

مرورا به از فتوت در جهان نبود لباس — لافتی را از قبای لاقبا ها در بر است

همچو آزر چند در آزار و دور از رهشدن — چون براهیم ار براهیم از چه ترس از آذر است

مرورا آرایش اندر زینت آرامش است — آنکه آرامش ندارد چون زن از شکر است

دست اگر کوتاه کرد همّتت گردد بلند — هر قصیری را چو تو تحریف سازی قصر است

ناقه را بر ناقه همّت اگر کردی سوار — هر کجا منزل کنی تل شهانت در خور است

نخوتی بخت ار کشد بار سبکباری جو عنم — در ره خوف و خطر دارای حطا و فر است

سیرت نیکو بجوی و صورت نیکو مخواه — کان سیاهی و سفیدی بلال و قنبر است

فعل را بر خوان و حرف از ابجد نیک و بد بدان — ای بسا موسی که با فرعون او با او در است

ای بسا منکر که معروف است و کس را نیست شک — وی بسا معروف کاندر چشم مردم منکر است

تخته نرد قماری را مخوان عود قمار — پشک جافر را نشاید گفت مشک اذفر است

عقل سعد تو مسعودی بود سعد معاذ — نفس نحس تو معاذ الله جهود خیبر است

از اب و ابن ار تو را فخر است و مفخر ناقصی — عیسی بی ابن و اب را این که فخر و مفخر است

کبر را از خود رها کن کبریائی باخدا است — آنکه مست کبر شد مستکبرین را در خور است

در سفر از شب روی مگذر که راحتها بود — آن مسافر را که شب از صبح صادق بر سفر است

کعبه دل را عمارت کن که چون صحاب فیل — گرچه زفت و لمتری اندر سر تو لم تر است

نار عصیان آب بر وی هر نفس اندر خاک ریخت — از هوا بر گردن کس هزاران چنبر است

لشکر تن را بفرمان دل آور ای پدر — کاقتدار سلطنت از طاعت هر لشکر است

اندرین میدان که صفها بسته از خیل هوا — گر کسی صفدر شود زیبد که گوئی صفدر است

شد حسد جبل مسد هر کس که دارد در سد — روز و شب بر جان ناپاکش شراری از شر است

در غضب منشین بخاک راه و بنشان آتشش — کشتی اندر موج دریا را حقش از لنگر است

از درخت آرزو جز نا امیدی کی بری — گر تو را بادر نباشد فرگتا را بادر است

تا توانی تخم حرص اندر زمین دل مکار — این درآن افشاند کاندر جان و دل بر بیخ بر است

عاری از ثوب طمع شو خلعت عزت بپوش — چاک کن آن پیرهن کاندر تن هر چاکر است

همچو شیران سیر خور از خویشتن افزون مخواه — ابن بس است آنکه از اتم انجابث احمر است

کلک خود را در خطای خط اگر آری خطا است — ورنه هر انگشت تو انگشت نار مجمر است

شد ربا از ربوه و ربوه بضد غایط است — غایت غایط چه باشد خود ربا زان کمتر است

غوطه در قاذوره غایط به از اکل ربا است — این بآبی شسته و آتش ازا مستقذر است

زیرک اندر کار عقبی باش و در دنیا بلیه — زانکه اهل جنت فردوس ابله اکثر است

گر تو را کوچک شمارد مردم دنیا چه باک — مردم چشم اصغر و از جمله اعضا اکبر است

بر قضای حق رضا ده سر مپیچ از حکم او — داوری کردن نه زیبا با خدای داور است

گلشنی را بر تو گلخن میکند اخلاق تو — کینه اندر سینه همچون خنجر اندر خنجر است

استقامت جوی از دوران که اندر آسیا — صد هزاران دانه ها مغلوم حکم محور است

پاکباش و باکت از کس نه که چوبی ز امتحان — در کف موسی عصا و بهر فرعون اژدر است

تا توانی نقطهٔ از حرف حق بیرون مرو — خنجر از یک نقطه اندر تحت حکم خنجر است

اندر اول بنگر آخر را که خسران نادر است — خسرو با کلهٔ بی پایه آخر اخسر است

از چنین پیش آمدی دارم عجب من این زمان — کاین چنین اخلاق بد در مردمان پیش اور است

این چه اسلامی که آلافش کمر بست از الف — حالیا بنیم جلو خیزی ز کاف کافر است

دفتر علم و عمل اندر کف مردان چه شد — خود کجا رفتند آنانی که ز ایشان دفتر است

دفتر دانائی اندر طاق نسیان خشک لب — کام نادانی بهر بزمی کنون از دفتر است

دین کجا شد تا تفقه آورد در وی فقیه — کو نشان آنکه او دنیا فروش و دین خر است

حکمت از دست حکیمان همچو آهو شد بدشت — این مثل بشنو حکیم خربعالم نوبر است

فلسفی را در تفوه کس بفلسی نا ورد — منطقی اندر تنطق کالهٔ مستحقر است

نحوهٔ نحو از مکاتیب خواطر محو شد — صرفه صرف از مصاریف ضمایر مضمر است

از معانی و زبیان کس را نشد گفت و شنو — زین بدایع چشم و گوش مردمان کور و کر است

یکی از قانون پیغمبر نمیآرد خبر — کاندرین میدان کجاسی پاره و چیدکر است

آخر از ماوای تقوی هیچکس آگه نشد — کاندرین بلوی کجا آن بنوا مستنکر است

زاهد از دینا زخوف زاهدان اعراض کرد — کز برای جمع مال او حاضر هر محضر است

مرمرا از عجب واعظ بشیر آید عجب — سر و جهری اندر او پیدا چو سنگ مرمر است

ظاهرش اندر زاندرز هد و پرهیز و ورع — باطنش با خود همیگوید که من بر منبر است

هیچو عنقا معرفت در قلهٔ قاف افتاد — پر شکسته پای بسته تیرش از پر تا پر است

خود مگر صدق و صفا شد خصم آن با یکدگر — یا که در مهر و وفا یکشو هر دو خواهر است

هیچو خر افسار مرد است در دست زنان — حکم زن اندر سر مردان بجای افسر است

رای مردان شد لگد کوب هوای زنان — دم مزن از زن که او هر شو هر یرا شوهر است

منعم خیر اتیر ما نش مانع خیرات بین — ماحی شر حامی اشرار در این محشر است

عالمی پر دیو شد مهر سلیمانی کجاست — یکجهان یاجوج کو سدی که از اسکندر است

چند بوی یوسف جان بشنود هر بی بصر — بو بصیر دل برد یعقوب بر بو ابصر است

آدمیرا از شراب معرفت باشد شبات — آب گندیده بهر گو ثور را چون کوثر است

گر نبوشی قطرهٔ زان می چه لذّتها بری — شک کرا باشد در آنشهدی که اندر شکر است
نکتهٔ بیضا بلوح دل سواد فقر بین — سرخط الفقر فخری صادر از پیغمبر است
بر فقیران طعن چون آری که بر نطع فلک — هر یکی ذرّه ز خاک پاشان صد اختر است
عارف از ذوق خلق در جذب دارد جذوه — خرقه پشمینه را بنگر که در بر اخگر است
در کلاه و کفش تا کی بسته داری پا و سر — خاکپای شده پوشان تاج مهر خاور است
لاله سان در خاکساری با نسیم خوش بساز — عرعر سرکش ز پا افتاده از هر صرصر است
بس کن این اسرار گوئی را که دور است از فقیر — فاش اگر گردد که او را گنج در و گوهر است
من نگفتم عشق گفتا عشق باشد کز وفا — از زبان خوش ز بانانش نوا ها در سر است
نور عشق اندر دلم افتاد طبعم شد روان — یوسف از چه در زلیخا از چه اندر جادر است
این نه شعر من که شعرای یمن شد جلوه گر — و اندر آنشاعر که اندر شعرا در اشعر است
جان هر دل زندهٔ را بخشد او جان دگر — صحبت جانان بزم عاشقان جانپرور است
از زبان گر بگذرد عالم کند پر از عبیر — ور نهان گردد بخاطر حقهٔ از عنبر است
روز پنجم ماه هشتم سنقم این لولوی پاک — کز عدد اسم همایون علی[110] را رهبر است
نخبة النّور ش لقب کردم که از انوار حق — آنچه را دیدم مرا در انخبه اندر بر است
بحر اسرار امیر خسروش یک قطرهٔ — نخبة الاسرار جامی پیش او یکسا غر است
نخبة النّور[1339] است در سال و مقال و در مثال — آیة النّور است کز آیات قرآن انور است
مر علی را کز غنای تو فقیر آمد بخش — ای که در فرمان تو آمین بجیب المضطر است

ترجیع بند

در خرابات عشق آ و در روی — تا ببینی نشانی از آن روی
چند از این جا بشدن بجای دگر — چند از امیشدن بدیگر سوی
من شدم در طلب ز راه براه — در بدر خانه خانه کوی بکوی
مدتی روی برده در محراب — بگمانی از آن کمان ابروی
در همه ملک چین ندیدم من — از سر زلف چین او یکموی
از خط و خال او نبود رقم — در دبستان هندی و هندوی
سرو قدان کشمر و کشمیر — ره نبرده بدان قد دلجوی
وان پری پیکران روم و فرنگ — بخبر زان مه ملایک خوی
عاقبت چون نیافتم خبرے — دستم از کار ماند و پای از پوی
در خرابات آمدم حیران — تا بیابم مگر از آنجا بوی
تا مرا شاهد خراباتے — پرده برداشت از رخ نیکوی

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

ای تو انسان عین انسانی — وی تو مشکل شده در آسانی

از همه دیدها نهان گشتی
تا هویدا شدی بپنهانی

هیچ چشمی گرانتر از تو ندید
گوهری در کمال ارزانی

از تو دلشاد چون تویی دلدار
وز تو جان زنده چون تو جانانی

جز سر زلف تو ندیدم من
در جهان مجمع پریشانی

از فروغ رخ تو هر ذره
شده چون آفتاب رخشانی

از خط و خال در بهشت رخت
سر در آورده روح و ریحانی

لب گشا تا که چشمه حیوان
از لبت نوشد آب حیوانی

قامتت اوّلین دلائل شد
که ترا نیست در جهان ثانی

نور عقل از کمال حسن تو شد
تیره اندر طریق حیرانی

تا ترا دیدم ای حقیقت جان
که جهانرا تو سر بسر جانی

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

مدّتی رو نمودم از هر سو
تا بچشم مگر درآید او

دل مرا برد تا بمیخانه
تا مگر بشنود از آنجا بو

دیدم آن خانه را مقابل مک
خاک او همچو گلشن مینو

پیری آنجا چو بحر در دریا
باده خوارانش چو دسته لو لو

همه یکدست برگرفتی جام — همه بکدوش برکشیده سبو
آن یکی میکشد پیاله از این — وان دگر میدهد حواله بدو
من بحیرت فتاده در اینکار — پای تا سر بحر فکر فرو
پیر روشن ضمیر درمن دید — کرد احسان و خواند در پهلو
جام می داد کاین بگیر و بنوش — نور وحدت ببین و هیچ مگو
چون کشیدم از آن می یوحید — قطره وار او فتادم اندر جو
درکشیدم بچشم حق بنیم — آنزمان ذرّه از آن دارو

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الّا الله

سرخوش از جام عشق چون مستان — گلستان گشتم از بهاستان
دیدم از هر طرف بهر طرفی — نو گلی رسته خرّم و خندان
شده دامن کشان نسیم صبا — در هوای چمن عبیر افشان
در نشاط خورنق است زمین — از بساط شقایق نعمان
برفکنده بنفشه قطعی خوش — همچو صوفی کنار آب روان
بهم آمیخته در آن جنّت — گل و سنبل چو حوری و غلمان
لاله را داغ بر جگر دیدم — از رخ همچو آتش سوزان

بوی شب بوی و رنگ نیلی بنفش — خیره در روی خیری و بستان
چشم نرگس بعارض سوسن — زلف سنبل بقامت ریحان
و من الماء کل شیئ حی — گوش دل میشنید از ایشان
تا بدیدم که اینهمه نیرنگ — ز آب بی رنگ ظاهر است عیان

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

باز شد نو بهار عشق آباد — باده در جام تا خط بغداد
آب آتش خواص نوش که چرخ — عاقبت خاک ما دهد بر باد
آب یاقوت رنگ پیکر لعل — بر بساط زمردی خوش باد
گل بتخت چمن گشاده قبا — تکیه زن بر اریکه همچو قباد
گشته نسرین و نسترن همدوش — هر دو همشیر و همسر و همزاد
بلبلانرا هزار دستانست — هر یکی را بخاطری دلشاد
کاج را تاج شاهی انبر — سرو را کرده در چمن آزاد
سایه بر فرق فرقدان انداخت — شاخ افراق و شاخه شمشاد
دست از آستین چنار آورد — و مذران آستان بپاستاد
بید مجنون در اشتیاق صبا — همچو لیلی گره ز مو بگشاد

چون بدیدم که باغبان ازل | همه را در نهاد خود بنهاد

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

باده خوشگوار روشنرنگ | از دل تیره میزداید زنگ
بجز از می که جوهر عقل است | هیچ دیوانه را مبین فرهنگ
دوش از جوش باده گلگون | بسته شد بیژنه فلک را تنگ
پای بنهاده در رکاب هلال | کرده پروین بجام بر آهنگ
اختران دیده اردوی شاه | که بناشد ورا مجال درنگ
حمل از روی شوق در هر دور | جانب ثور میکند آهنگ
گشته تمتاز باد و تن جوزا | حمله بر شیر آورد خرچنگ
خوشه پر کرده کفه میزان | خورده عقرب شربت قوس خدنگ
برکشیده است جدی از دلو | حوت مبهوت آخرین فرسنگ
هر یکی را هزار ها ملک است | در فلک چون ملوک روم و فرنگ
چون بدیدم که نیّر اعظم | تکیه زد بر بساط هفت اورنگ

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

دوش از شور باده گلگون
شورشی داشتم ز حد افزون

حیرت آورده رو بخانه دل
عقل رفته از آشیانه برون

گشته از یاد خویش بیگانه
شده دیوانه و الجنون الجنون

گرچه شد اتحاد رنگارنگ
وز کجا اختلاف گوناگون

آب و خاک و هوا و آتش را
چون توان ساختن بهم مقرون

هیئت مجموع طلعت لیلی
تا پریشان شود از او مجنون

از چه او رخ نهفته در پرده
وز چه این سر نهاده بر هامون

عالم جمع از چه تفریق است
وز چه افسانه میشود افسون

همه را دیده چون خط پرگار
عشق چون نقطه در میان مکنون

عشق بیرنگ گشته رنگ آمیز
شده فتان و فتنه و مفتون

چون بدیدم بدیده تحقیق
که ز عشق است اینهمه چه و چون

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

بامداد از هوای بهمن و دی
از سر خم بپا فکندم خشت

در کشیدم یکی دو پیمانه
باده جان او از روح سرشت

جوش باده چنان که هوش مدار
نیک از بد تمیز و خوب از زشت

کعبه نشناختم ز بتخانه
نشد اندیشه از جحیم بهشت

همه یک مینمود در چشمم
مسجد و دیر و خانقاه و کنشت

دانه‌ها که دهقان کاشت
همه یکدانه دیدم اندر کشت

دیده یکسان بلندی و پستی
فارغ از داشت آدم و هشت

دیدم انگشت را برون آتش
باز آتش برد نشد از انگشت

وینهمه رشته اندرین پرده
از یکی چرخ باشدش سررشت

از یکی دیده آدم و شیطان
وز یکی شد وجود دیو و فرشت

چون بدیدم که کلک یکقدرت
اینحروف اندرین ورق بنوشت

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

صبحدم از شراب دوشینه
بصبوحی زدم دوباره شراب

آتش عشق شعله در دردل
آتش افروختم دوباره از آب

مست افتادم و دران مستی
عالمی را برآب دیده حباب

خیمه نه فلک شده برباد
پیش چشم من و گسسته طناب

آسمان و زمین و هرچه دراوست
آدمیزاد و وحش و طیر و دواب

همه لب تشنه اندرین وادی
آب جویند دائما زسراب

غافل از خویش و مست از هستی — در طریق فنا گرفته شتاب
آن یکی برنشسته بر مرکب — واندگر را رسیده پا بر کاب
همه با گوش دل زهم شنوند — جاء وقت الرحیل یا اجباب
من از این آمدن و زین رفتن — در عجب مانده ام لشئی عجاب
چون بدیدم بچشم دل همه را — که بیک جا بود ایاب و ذهاب

شد هویدا بچشم از هر را
شاهد لا اله الا الله

باز جانم گرفت راه فراز — باز گشتم بسوی سلطان باز
عاقبت گشت عاقبت محمود — سوی محمود شد دوباره ایاز
جان که شاهین صید شاهی بود — دارد اکنون بسوی شه پرواز
آنکه را لامکان مکان آمد — کی بری دل بند دو شیراز
طوطئی را که عالم آینه است — نبود چشم بصره و اهواز
در حرم هر که را که ره باشد — نکند آرزوی ملک حجاز
منکه دایم کشیده جام کرم — منکه پیوسته دیده ام غماز
سوی پستی شدم از آن رفعت — مبیناز آمدم ز در که ناز
شدم از اوج عرش فرش نشین — تا حقیقت عیان شد در مجاز

گه چو چنگم زدند در این ساز
گه چو نی از نواز در آواز

شدم از پرده های تنگ برون
پرده چشم تار من شد باز

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

دفتر عمر شد سیه ز فسوس
مختصر کن مطوّلات ز دروس

از مطالع مجو مقاصد را
نیست مقصد بطالع منحوس

چند چون ماکیان ز دانه بدام
آبی آور بکف چو چشم خروس

اندرین تخته قماری چند
دل برا قمار و منتظر ز شموس

پرده بردار ازاین سپر اپرده
که سراسر نقوش بود و عکوس

اندرین نه رواق هفت بساط
دیده بربند و دل مکن مانوس

نور دل را ازاین لگن مطلب
شمع روشن مجو ازاین فانوس

پی رو پیر شو بدیر مغان
گوهر خود طلب ازآن قاموس

منکه اندر طلب بجان دیدم
ترک و تاجیک و روم و تازی و روس

عاقبت سر زدم بدیر مغان
دادم آن خاک را بهزار اوس

تا در آن حجله گاه بوسیدم
پای دادا در ابجای عروس

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

ما فقیر تو ای تو ما را شاه — شاه دارد فقیر بر درگاه
شاه را پی سپاه نتواند دید — از فقیران گرفته شاه سپاه
شاه را لشکر از فقیر انست — دارد از هر فقیر لشکر شاه
دولت شاه باد پاینده — از فقیران شاه دولتخواه
شاه باشد پناه بر فقرا — هر فقیری بشاه برده پناه
شاه را میرسد گناه فقیر — شاه بخشد فقیر را ز گناه
پرتو شاه بر فقیر افتد — نور خورشید افتد اندر چاه
نور شاه و دل فقیر چه عیب — یوسفی گر در افتد اندر چاه
ای تو شاه من و سرم بر در — وی تو شاه من و تنم در راه
بر درت آسمان زمین بوسد — با هزاران جلال و عزّ و جاه
تا ز دی خیمه در درون دلم — تا بچشم فکندهٔ خرگاه

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الّا الله

ترجیع آخر

ای بگیوان زده ز افسر زر — دیده از موکب مظفر فر
بسته بر اسب هیچو فرزین زین — جسته بر خویشتن ز لشکر کر

برگشاده چو شاه فرّخ رخ
درگرفته چو فیل اغبر بر

چون پیاده بنطع بازی نرو
عهده مکن روز خانه اندر رو

منی آخر ز جمع دولت لت
یا بی آخر ز ملک سنجر جر

سوی جیفه نشد چو کرکس کس
همچو نسر از فلک بشهپر پر

روز و شب چون فقیر کو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

نکند کس بجمع درهم هم
نزند با بلیس آدم دم

مزن اندر سریر بی پا پا
کز جهانی نشد اساس محکم کم

گردنت زیر طوق چنبر بر
کمتر از این سپهر پرچم چم

تا توانی مکن بهر رو رو
کن تو از این بساط خرّم رم

این جهان بر مثال زمّان دان
قامتت زیر طاق پر خم خم

همچو عیسی ز چشمه خورخر
که بود ربوه بهر مریم یم

روز و شب چون فقیر کو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

چند داری کمیز بد بو بو
دست از این بی تمیز هر شو شو

مردمی کن مکن سر اندر دو
که تهی شد ز مردنیکو کو

تشنه را کی بود در شبنم نم — آب روشن همیشه از جو جو
گوش بغداد شد ز شکر کر — چشم بگشا ببین هلا کو کو
چند باشی چو کبک در قهقه — همچو قمری بشاخ کو کو کو
بلبله نوش کن ز باده ده ده — برزن از بلبل سخن گو گو

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

چند چون کودکان کنی تی تی — زال فرزندکش کنی بی بی
گو نیاز اده چرخ اخضر را — نفع در ما در جهانی نی
زندگی در سپاس دان دان — چون گذشت بنا سپاسی سی
با قناعت ز خرمن خور خور — کی شوی از شراب تا کی کی
گاو دهقان بود ز قریه تو — تو در اینجا چو اسب تازی زی
هین غنیمت شمر دمادم دم — گرچه عمر از تو شد بشادی دی

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

دست تا کی ببازو شاهین هین — دامن از نه سپهر پرچین چین
کمتر اندر قفای خسرو رو — عاقبت جایگاه چومین مین

در نگر عاقبت ز لاشه شه — خود ببین آخر سلاطین طین
بسته برگردنت ز هر زه زه — عاقبت خود ببین ضالین لین
چند بینی ز نطع ما عزّ عزّ — چند بندی بچوب فرزین زین
چند داری فقیر از در در — چند اندر دولت مسکین کین

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی وجوی از او او

هین غنیمت شمر تو از شب شب — ترکن از ساغر لبا لب لب
همره خود مبر چو گرد دم دم — گرچه باشد بدم عقرب رب
بر دلت باز کن چو حید در — چند مالی بچشم مرحب حب
از تتر از و بین تو شاهین هین — شمایل مشو تو چون ذبذب
چند بینم تو را ز تسخر خسر — بختی طبل را کن طب طب
کوچ کن زانکه شد بکو چه چه — کاندر آخر شوی ز مرکب کب

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی وجوی از او او

دل از این چرخ مردم افکن کن — کُن مهیّا برای رفتن تن
جام می به ز گنج شاهان ان — بهتر از صد هزار معدن دن

خوشه از آن دو زلف چین چین — که ندید آن سپهر خرمن من
مرد وار دبیغ ابرو رو — لیک ترسد ز نیش سوزن زن
کام از آن کام لعل دلبر پای بر فرق گنج مخزن زن
حکمت از زندگان شنو نو نو — کس نجوید ز کهنه مدفن فن

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

دیده بر کن ز گنج شاهان هان — مده اندر بهای مهجان جان
بر فقیران بود ز مرّ و رد — نیست در گو هر درخشان شان
چو ز نان تا بکی بچا در در — مرکب اندر تک سواران ران
مکن از قول شیخ و فقر تر — حکمت از خال و خط شوخان خوان
جام خون از دل بلاکش کش — تا بیابی ز لعل ترکان کان
ظلمت از زلف یار و بجو جو — آب حیوان در آب دندان دان

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

خوش کن ای دل بتخ عادل دل — در طلب از کشندهٔ ظل ظل
چند باشد تو را ز ما من من — چو نشود ز نیهان باطل طل

گنده تا چند چون گندم دم — وصله تا چند چون حاصل صل
مکن از گرده مز عفر فر — نه فلک را بهین تو یک فلفل
پند اندر زبان اکبم کم — قند اندر دهان باخل خل
دل شد از غصه شبنجون خون — سینه از وحشت مشاغل غل

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

هیچ وقتی مجوز لاشی شی — هیچ روزی مخواه از فی فی
روی از بکسی بدیوار آر — مزن اندر قفای بد پی پی
چند باشد تو را ز آذر زر — چند بینی تو از پس دی دی
رد بمیخانه زن بربط بط — چند در مسجد از صلاحی حی
شد ز جور فلک فریدون دون — جام جم جو که جم کجا کی کی
خود ندیده وفا ز ناکس کس — گشت دوران ز حاتم طی طی

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

چند چون مردان ز ابجد جد — خیز و مردانه شو ز امرد رد
لطف کن چون ملک سلیمان نان — چون بود آخر مشدد دد

سر نکرده برون ز طه ها | کس ندیده ز میم احمد ها
طرهٔ کاف شد بکافر فر | بیند اندر نجا و زا زحد حد
گر بکف آوری ز الا لا | در برآری تو چون مؤید ید
بی اب و جد تو هیچ عیسی سا | بین ز نه کرسی ز برج جد جد

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

اندرین نو بهار چون بلبل | خیز و بفکن بگلستان غلغل
دامن خود ز دست گلچین چین | خود برافشان بهر گلی گل گل
گل بگل سر خرنگ و خوشبو بو | و مبدم نوش بی تامل مل
کرده باد صبا بهر سر سر | گشته آشفته تر ز کاکل کل
تا کی از قال و قیل منکر کر | بشنو از شیشه نغمه قلقل
کن در این فصل خوش بگلبن بن | چون تذروان و قمری و صلصل

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

تا کی ای شیخ تف و اخ اخ | در نفاقی ز اف اف و نخ نخ
پیش حق گشته چون مبرد رد | پیش مخلوق چون مشیخ یخ

در تحرک شده چو ثعلب لب
بسته چون روبه منفّخ فخ

گاه اندر گلو کنی خر خر
گاه اندر دهان تو راوخ وخ

گشته همچون زنان سوزن زن
جمع کرده کلافه ها نخ نخ

این روش را بسر مبر روح
وین خورش در دهان مکن نخ نخ

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

چند بر سفره مطبق بق
چند بر کاسه معلّق لق

چند بر هر دری کنی دو دو
چند هر حلقه را زنی دق دق

چند چون مرغ بشنوی تو تو
چند چون سگ تو را بود دق دق

چند چون کر به میکنی مو مو
چند چون کبک باشد پت پت حق حق

چند سر کرده چون بز پستو تو
چند پا بر مناره چون لق لق

چند چون پادشه تو را هی هی
چند همچون گدا تو را حق حق

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

تمت

خُمخانه

مرا بخت خوابیده بیدار شد
برون آفتاب از شب تار شد

دلم طالع از روز فیروز یافت
شب کهنه بگذشت و نوروز یافت

بنوری که ایجاد آدم ازاوست
نه آدم که عالم ازاوست

ازاو خاک پاکیزه مسجود شد
وزاو جمله موجود موجود شد

مرا رهنما شد به خُمخانهٔ
که فردوس ازاو بود در بخانه

برآن در زند هشت جنت سری
زخاکش کند نه فلک افسری

درآن قبله شد کعبه دایم مقیم
بخاکش برد سجده رکن و حطیم

درآنخانه برپا بدیدم خمی
که خیره دراو دیده مردمی

خمی عالم افروز و دردشندلی
نه افلاک در پای اوخرد لی

خمی گشته زالایش عیب پاک
بدامانش از شرک نشسته خاک

خمی دردش نورفزا نگان
خمی درسرش شور دیوانگان

چواوکس بگیتی ندیده است خم
هزاران عوالم دراوگشته گم

شد آندم گلش زاب رحمت عجین
که آدم نهان بود دریای طین

برآن خم نهاده یکی پارهٔ خشت
که هر ذره زان خشت آمد بهشت

درون پرده طلعت غیب بود
برون پرتو نور لاریب بود

در آن خم شده پای تا سر شراب
شرابی که در دش بود آفتاب

شرابی کز و تیره نور عقول
وز او آدمی شد ظلوم و جهول

شرابی که در خم گر آید بجوش
شود هفت دریا از او در خروش

شرابی که گر نوشد از وی ملک
بدر دز مستی حجاب فلک

گر از وی چکد قطره بر زمین
زمین برتر آید ز عرش برین

چه بودی که ما را از آنی بدی
بمستی همه عمر ما طی شدی

چه بودی که ما را نصیبی دهند
وز ان بوستان برگ و بیبی دهند

چه بودی گر ان باده تابناک
فشاندند یکقطره بر روی خاک

چه بودی گر ان طلعت شمع راغ
بچشم فقیران در آمد یاغ

چه بودی گر ان گلستان امید
بخاک فقیران نسیمی دمید

چه بودی که آن شمع عالم فروز
شب بینوایان بسازی بروز

کجا آنکه او اندرین سبز زمین
با سرار خمخانه باشد امین

کجا آنکه ره اندرین خانه یافت
چو خورشید در بزم جانانه تافت

کجا آنکه زین باغ چید ثمر
کجا آنکه زین چرخ بیند قمر

کجا آنکه خشت از سر خم کند
روان آب در خاک مردم کند

کجا

کجا آنکه دارد سبو را بدوش
کجا آنکه کرد از صراحی خروش

کجا آنکه پیوسته نوشید جام
دزان جام دیده است عیش مدام

کجا آنکه در دست او ساغر است
کجا آنکه او ساقی کوثر است

بیا ساقیا نور یزدان پاک
ز نور تو روشن سمک تا سماک

ز نور تو کرده است عالم ظهور
توئی صورت سرّ الله نور

ز نور تو آفاق کاشانه
چراغ فلک از تو پروانه

تو را بس که در پیشگه خدمت است
ز خدمت تو را شهره قدمت است

کرم کن مرا قطرهٔ از شراب
شرابی که از بویش آید خراب

شرابی که عالم از او مست شد
شرابی که آدم از او مست شد

شرابی کزو دیده آدم صفا
وزو در برش خلعت مصطفی

ز دست تو نوشید آدم شراب
که باز آمد از جنتش فتح باب

شد از آب عشق تو او در بهشت
که خاکش دوباره شد اندر بهشت

نبودی اگر مهر تو در دلش
چه بودی ازین آب و گل حاصلش

چو مهر تو در مزرع دل بکاشت
مرا این خرمن این دانه ها را گذاشت

بیا ساقی ای آنکه بر کاینات
بدریا تو گشتی سفینه نجات

تو ئی آن سفینه که از امر حق
شده هفت دریا بدست تو شق

در این بحر پر موج آن کشتئی
که یکعالمی را تو خود پشتئی

تو خود اندرین لجّه آن گوهری
که کشتی ایجاد را لنگری

کرم کن مرا از میت قطره
که نگذارد از من بجز ذرّه

از آنمی که گر خاک انو تر شود
ز افلاک صد بار برتر شود

از آنمی بصحرا اگر بر چکد
چو دریا نجوشد جزر و مدش آورد

از آنمی که یکقطره نوشید نوح
ز طوفان شد او را هزاران فتوح

ز دست تو چون جام می کرد نوش
نیاورد از موج دریا خروش

چو او ساخت کشتی با مر خدا
تو را کرد با او خدا ناخدا

با مر تو او پرده افراختی
بحکم تو او لنگر انداختی

بجود تو او دید موج دیش
بخاک تو افتاد بر جودیش

بیا ساقی ای مست توحید حق
بتوحیدت از ما خلق شد سبق

شده آتش از نور پاکت خمود
بخاک تو خورشید برده سجود

بود خاک بر درگهت کیمیا
غبار رهت دیده را توتیا

حجر از تو مارا مکرم بود
بچشم از تو کحل الجواهر رود

کرم کن مرا آب آتش خواص
که سوزم مگر یابم از خود خلاص

بخاکم زند آب او آتشی
دهد بر هوا از من او هر غشی

کسی را کز آن آب باشد خبر
بگیرد بیت احمر ندارد نظر

از آن آب گر خالص از غش شوم
با خلاص چون زر در آذر روم

از آن آب تشنه آتش وی بر خلیل
نجستی وگر حاجت از جبرئیل

خلیل ار چه خود پور آذر بود
با خلاص چون زر در آذر رود

چو سرمست از آن آب روشن شدی
بر او آتش از عشق گلشن شدی

گر از آب عشق تو در جان بهشت
چسان پا بخاک سلامت گذشت

بیا ساقی ای از تو در سینه نور
تو را سینه بر تر ز سینای طور

تو را دل مگر وادی ایمن است
که از نور پاکش جهان روشن است

تو را سینه پر نور شد از وفا
وز ان نور هر سینه گیرد صفا

چنان طور از نور تو دک شود
که موسی در آنطور مندک شود

کرم کن مرا باده نور بخش
که تا همچو موسی بر آیم بر خش

از آن باده کز خود نیابم اثر
عیان نور حق بینم از هر شجر

از آن باده کز بوی او شد عصا
بفرعون و فرعونیان اژدها

چو موسی بر آن باده شد دسترس
ز مستی چنان شد که گیرد قبس

چنان مستش از پای تا فرق کرد
کز جمله فرعونیان غرق کرد

بجام می عشق تو چنگ زد
که بر جام فرعونیان سنگ زد

تو از نور بیضا شش دادی شراب
که شد دست او پنجه آفتاب

بدست تو گر او نشد می پرست
چرا دست او رفت بالای دست

بیا ساقی ای آنکه اندر جهان
ز نور تو شد زنده هر مرده جان

بلعل لبت جان بخشید مسیح
بگفتارت ابکم شود هر فصیح

تو را همچو عیسی خدا خوانده اند
چو عیسی خدا شد بجا خوانده اند

تو هر مرده را زنده کردی بجان
شود زندهٔ جان نه زندهٔ جهان

کرم کن مرا راح روح آفرین
که تا همچو عیسی کنم زان و این

از آن راح راحت بجان آورم
چو عیسی باوج فلک برپرم

از آن راح کز ریح او نافهٔ
بریحان جنت بود تحفهٔ

چو عیسی از آن راح کردی طرب
لبش جان مردم ستانی بلب

چو نوشید از آن می سر سوزنی
فلک شد ز نور رخش روزنی

تو او را بگهواره کردی نخست — که شد کار او پای تا سر درست
چو او را نبا شد پدر از پشر — سزد گر تو او را بخوانی پسر
گر او آمدی ز آسمان بر زمین — زدی بر سرای تو ناقوس دین

بیا ساقی ای نور ختم رسل
حبیب خدا هادی جزو و کل

از آن نور تشریف لولاک یافت — چو خورشید نورش بر افلاک تافت
همه مردم اندر خودی گشته گم — که او را رسید از خدا امر قم
چو سر مست بر تاخت مرکب بدشت — بیندا خت از ترکشش هر چه هست
چو قامت بیاراست از رفاقتم — نه از قم خم شد قدش نی ز لم
کرم کن مرا از شراب طهور — که تا همچو احمد شوم غرق نور
از آن نور بر انبیا تاج گشت — بساط افکن تخت معراج گشت
براقش ز تکتاز نور هدی — بیکدم گذشت از مقام دنی
ز مستی چنان گرم راند آمبیل — که وا ماند اندر پیش جبرئیل
چنان مستی از نور توحید یافت — که در عین توحید تفرید یافت
چو بر دوخت از ماسوی او نظر — ز مازاغ شد سرمه اش در بصر
ز نور احد مست شد پا بسر — که از میم احمد نبودش خبر

چو بر عرش آن نور وحدت بتافت
بغیر از تو کس را در آنجا نیافت

در آن شب تو را محرم راز دید
بساز تو برداشت گفت و شنید

خوش آنکس که از عشق چشمش نخفت
معشوق در شب بگفت آنچه گفت

شب تار با یار دمساز شد
تو ابر کشیده در آواز شد

بدا مان معشوق اندر چنگ
چو نی ناله ها کرد از نای تنگ

ز هر نغمه سوخت او هیچ عود
بهر زخمه ساخت او هیچ عود

چو بربط بنالید شب تا سحر
چو طنبور افغان کشید از جگر

چو دف هر زمان او مدا در خروش
چو مزمار هر دم شد اندر سروش

چرا ما چو طفلان بخواب اندریم
بگهواره دور از بر مادریم

چرا دست و پا بسته داریم ما
چرا بال و پر خسته داریم ما

چرا بر نداریم سر از زمین
چرا بر نیاریم بانگ و حنین

چرا ما نگریم خوش زار زار
چرا ما نباریم چون ابر زار

چرا چشم ما در جهان باز نیست
چرا گوش بر نغمه ساز نیست

غنیمت بود بانگ چنگ و رباب
شب و شاهد و شمع و شهد و شراب

مغنی بیا گوش بربط بمال
که در خواب شد کودک خرد سال

تو را خواب خرگوش دارد اسیر
فلک در کمین همچو روباه پیر

چو شیر اندرین بیشه بیدار باش
بمستی مکن تکیه هشیار باش

تو را خواب و شب تار و وادی سرگ
شبان کو که گله رباید ز گرگ

نگیرد تو را خواب ازین گفتگو
چو برگفت صیاد گفتار کو

مرا خواب باشد چو روح روان
ولیکن عقب ماندم از کاروان

چسان در سفر خواب خوش کرد کس
که هر لحظه گوشش بمالد جرس

کسانی که از شبروی خفته اند
بمنزل نرفتند و پس رفته اند

سحر چشم بگشا بباغ خرد
بکش جام می همچو روی عروس

چو بلبل غزلخوان شد از کام گل
تو را خوش بود خواندن از جام مل

صبوحی زن از شبروی در صبوح
که اندر صبوحی بود صد فتوح

غنیمت شمر خوابت از سر بپرد
که حیف از جوانی و خواب سحر

بیا ساقی ای ذات تو بی مثال
تو کو چکتر از حق ولیکن دو سال

مرا گنج پنهان حق اسم تست
طلسمی اگر دارد آن جسم تست

عیان از تو آئینه لایزال
نهان در تو گنجینه ذو الجلال

تو خود صورت اول آخری
تو خود معنی باطن و ظاهری

کرم کن مرا آب یاقوت رنگ
که آئینه دل زداید زرنگ

درا و بنگرم صورت حال خویش
ببینم درا و روی احوال خویش

چو خود را در آئینه پیدا کنم
درا و ملک دارا تماشا کنم

زنم تکیه بر مسند من عرف
نیندیشم از شحنه من و صف

برون آیم از قید وهم و خیال
نبینم ز خورشید فیئ و ظلال

رهانم زر زندان هستی بدن
چو مرده بدر آنم از تن کفن

فضائی ببینم درا این جا بی تنگ
که نبود درا و خار و خاشاک و سنگ

شود عالم تنگ بر من فراخ
چو بلبل غزلخوان شوم من بشاخ

مغنی ز بربط برآور فغان
که چون بط درافتد در آب روان

نوا برکش اورا درا این پرنیان
که هم پرده تنگ است و هم سینه تنگ

درا این تنگنای طبیعت کنون
دلم تنگ شد تنگ او غرق خون

ز دل تنگتر چشم تنگ کسی
که خود را ندیده است جز بم بسی

درا این تنگنا چون نباشی مقیم
چرا دل کنی تنگ امیدوبیم

بجام می این پرده را پاره کن
دل تنگ بیچاره را چاره کن

مخور تا توانی غم روزگار
که فردا نباشد تورا روزگار

بخور می که اندوهت از دل برد
بدانکس که بر جای می غم خورد

غم روزگار انقدر بایدت
که بینی از او آنچه را شایدت

ز خود بیشتر گر تو را خواهش است
چنین گلستان بر تو چون آتش است

در این تخته گر شش تو را دلکش است
یکی را بین کو فتاده شش است

مجو هیچ قیمتی ز خود بیشتر
که شه از گدا هست درویشتر

بیا ساقی ای جام جم در کفت
بود کمترین تشنگان آصفت

بعلم تو دانا بود هر نبی
بنور تو بینا شود هر ولی

ز روی تو پیداست آیات دین
ز قد تو ظاهر ابام مین

قلم را ز ابروی تو حرف نون
قدم را ز خط تو ما یسطرون

کرم کن مرا آب رخشنده لعل
که بر رخش بندم ز مه پاره نعل

عنان پیچم از خود براه خدا
که هر دم مرا صد رهست از هوا

کسی کو هوا را ستایش کند
چگونه خدا را پرستش کند

مرا هیچ مستان بر افکن بره
که در طاعت از حق شوم لم یزه

قدم در زنم در ره مقبلی
کنم اهدنا را صراط علی

تو را بینم و بس در این ره رفیق
چرا احولانه روم در طریق

بپای تو آیم نه با پای لنگ
مباد اکه پایم بر آید بسنگ

شوم راست چون ساز در آمد
نه چون چنگ کج باشم اندر زدن

مغنّی نوای دگر ساز کن
بسازت ره راست دمساز کن

تو را راستی به بود از کجی
که اوّل الف راست شد در هجی

چو یا در کجی قامتش گشت خم
در آخر حروف آمد او را رقم

چو لا در جهان هر کسی راست شد
ز الّا هر آنچیز میخواست شد

کس از راستی در جهان کج نهاد
مگو کج که کج را نخواهی شنید

چو ماهی گرت راستی پسند
نیابی از این آب هرگز گزند

ولیکن چو خرچنگ اگر کج روی
همه عمر در آب گل خور شوی

فلک گر تو را کج شود چو کمان
تو چون تیر از راستی بین نشان

چو میزان گرت راستی شد عیار
تو را حق بهر کار شد اعتبار

مشو کج بمردم اگر مردمی
که هر جا روی عاقبت گرد می

چو شمع ار بسوزی تو از راستی
مخور غم که گرگاستی خاستی

بهر محفلی محفل آرا توئی
همه بر نشستند بر پا توئی

بیا ساقی ای سرو پا مست حق
ز کوثر رسان بر من مشتاق

بشان تو آمد اقیموا الصلوة
وجود تو شد فیض آتوا الزکوة

تو مقصود باشی ز هم اهل بیت
تو منظور باشی ز والتین و زیت

بود در نماز تو طول قنوت
بدرگاه باز تو واو التوالیت

کرم کن مرا از درت ساغری
که غیر از درت نیست دیگر دری

تو بر شهر علم پیمبر دری
وگر نه تو خود علم را کشوری

دری را که کردند بر خلق باز
نشد بسته هرگز بشب و فراز

هر آنکس که در بسته بسته در است
شکست فلک خود شکست سر است

گر آتش کس افروخت بر آسمان
بجان خود آتش نزد هرزمان

دری را که نه طاق نه خشت نه
نه هرخشت زن میتواند که بست

تو خود درة التاج بوطالبی
نه در بسته از خشت هر قالبی

گرت در ببستند از کید دین
واولی لهم آن کید متین

بود خانهٔ تو برون از دیار
حصار تو خارج بود از حصار

مغنی کجائی در آ از حصار
بر افکن مرا پرده از چشم تار

مگر گنجی ای گوهر شبچراغ
که باشد بگنج حصارت فراغ

برافکن حصار از رخ آن سیمبر را
برون از حصار آور آوازه را

که ما زینهان در حصار اندیشه‌ایم
خوش آندم که ما پرده را بردریم

هر آنکس که از پا فکند این حصار
شود گنج پنهان بر او آشکار

خراب این تن چون حصار آورم
مگر گنج پنهان دل بنگرم

خرابات از آن روی آباد شد
که هر کس در او رفت آزاد شد

حصار خرابات باشد خراب
که شد بر خرابتیان فتح باب

حصار خرابتیان از خداست
که از راهشان دور نیک و بد است

کسی بر خرابتیان ره نیافت
که خورشید در شب بهر جا نتافت

برون از حصار آفتاب دلیست
که دار و حصار از خود انخوش نفیست

برافکن حصار ای بت سیمتن
که پا تا سر مهندت مدور زن

بیا ساقی ای بحر علم لدن
کجا گوهری چون تو بر تاج کن

تو را چون تو انگفت ظل هما
که باشد تو را خاتم از انما

بدست تو داد ند سیف و سنان
تو برتر شدی از چنین خانمان

سر زلف تو گمرهان را سبیل
لب لعل تو تشنه را سلسبیل

کرم کن مرا زان شراب حقیق
رحیقی مصفی بر نگ عقیق

که بیرون روم از طریق صفت
گذر آرم اندر ره معرفت

کز این عالمان من ندیدم عمل
گروهی چو انعام بل هم اضل

خوش آنان که رستند از گفتگو
برون جسته از شست هر ها و هو

مجرد ز خود پا بسر او شدند
چو ماهی بدریای یا هو شدند

به بستند از لن ترانی دو گوش
ز دند از می من رانی خروش

بشور اندر افتاده از نیستی
بدیدار مست و خراب آمدی

دل از روی دلدار شان برنتافت
سر از شوق دیدار شان برنشور

منفی مراشور دیگر رسید
چو ناهید از پرده رخ کن پدید

مجمل برافروز از عود نور
که دل شد پر افغان و سر پر ز شور

بشور اندر انداز آواز را
نهان چند دارم بدل راز را

مراشور عشق تو اندر سر است
کجا در دل اندیشه دیگر است

ز شور تو اندر جهان شهره ام
ز مهرت چو مار از پی مهره ام

مراشور عشق تو دارد خراب
که هر دم ز عشق تو نوشم شراب

ز شیرین لبت چون لبم گشت دور
بهر ساعت از سینه سر کرده شور

تورا در دندان نهان از نظر | مرا شور دریا بهر رگذر
مرا بنگر آخر تو از راه دور | که دور است از چشم تو چشم شور
مرا تلخی می گوارا بود | از آنرو که شوری بصهبا بود
مکن منعم از دیدنت یکنفس | که شور آورد بر عسل هر مگس

بیا ساقیا ای نور انسان عین
فزون از متی گشته بالا زاین

بنام تو شد سکه لافتی | بجام تو شد باده هل اتی
توئی شاه قد افلح المؤمنون | توئی ماه فی روضة تحبرون
تورا حق ستوده است انی الرشاد | پس از آنت منذر بهر قوم هاد
کرم کن مرا آب جام حیات | که فارغ شوم از همه ترهات
دو چشم از خود و خلق برهم نهم | بقول کسان گوش کمتر دهم
دو چشم بدیدار محبوب باز | دو گوشم بگفتار او سرفراز
نبیند مرا چشم جز او جمال | نجوید مرا گوش جز او مقال
کسی را که دل حاضر و ناظر است | برا و جام بی سمع و بصر است
چرا چشم بسته چو چشم باز | که بر چشم سلطان بود چشم باز
چو بر چشم محمود شد چشم باز | تواند محمود را از ایاز
چو ترکان اگر چشم داری چرا | تو ان خورد از چشم شکر اب

مغنی کجائی که چون ترک مست
تو را هر زمان فتنه دیگر است

چو ترکان تتمّا ز رکن بجنگ
برون فکن از ترک آواز چنگ

تو را فتنه در چشم باشد ستر
که بس فتنه بارد ز چشمان ترک

کرا باشد از ترک چشمت خلاص
که مفتون آن فتنه شد عام و خاص

کند هر زمان فتنه دیگرے
بهر لحظه برهم زند لشکری

سپاهی ز مژگان برانگیخته
وز و خون هر عاشقی ریخته

بچشمش جهان گشته انگشتری
شده در فلک قوس را مشتری

بمستی گرفته کمانی بدست
فتاده است در کنج محراب مست

ز مردم شده مرد ماش ملول
چو بیمار رنجور رشته خمول

قدح در کف از خون عشّاق پر
دل من در او همچو دریا و در

من افتاده سر مست در پای خم
دلم رفته با مست در اشتلم

بیا ساقی ای خضر فرخنده پی
صلا دیده هر ساعت از بانگ جی

تو خود قاسم النار و الجنّه
ز انس و ز جان حبّه حبّه

دلای تو بر خلق اکمال دین
لوای تو حتّی یأتیک الیقین

غدیر فلک پیش چشم تو خُم — بحر تو دریاست چون قطره کُم
کرم کن مرا قطرهٔ از غدیر — که آسوده گردم ز بالا و زیر
بدرّم ز مستی حجاب فلک — فزونتر شوم ز ارتقا بملک
برون آیم از شرک و ریا — مرا دل شود خرقه کبریا
مرا در انگبجد ز بالا و زیر — که آنجا کند جایگاه و پذیر
قدیری که حکمش بما و منست — دل بنده مؤمنش مأمنست
دل اندر جهان چند باشد دو نیم — گهی در جحیم و گهی در نعیم
نه از ذوق دنیا بلهو و لعب — نه از شوق عقبی بعیش و طرب
فراغت از آسیب کونین بخش — مرا باده از حیّ دارین بخش
تو برکاملان صاحب افسری — بصاحبدلان ساقی کوثری
گر از کوثرت خاک لب تر شود — ثری از ثریا فزونتر شود
گر آن کوثر آید نصیب فقیر — شود در جمیع ممالک امیر
زند خیمه فقر بر آسمان — کشد نه فلک را بیک ریسمان
بسیاره تشکیل ارد و دهد — بهر جای ثابت قدم رو نهد
قمر خلعتی پوشد از شام او — سحر شربتی نوشد از جام او
عطارد قلم آرد از کف بنزمش زند زهره هر روز دف

بخورشید خاور دهد تخت و تاج
ستاند ز میزخ طاغی خراج

بیازار او رو کند مشتری
ز من کمتری جوید انگشتری

زحل را فرو رفته پا در وحل
که با او ندارد نخوست محل

کشد کاه اصطبل او کهکشان
براطلس زند خیمه دامن کشان

کند سفره خوان تصعالیک را
براو برنشاند ممالیک را

شود دور از اندیشه محتسب
ویرزقه من حیث لا یحتسب

دلم را ز مستی کنو خوشدلی است
سرم را چو دریا عجب شورشی است

مگر ساقیم داد امشب شراب
که یکباره از خویش گشتم خراب

مگر داد پیمانه در دست من
که پر گشت پیمانه هست من

مگر عمر من بود آن آب تلخ
که یکباره از غره رفتم بسلخ

مگر بود افیون خواب انداز او
که چشمم بخواب آمد از غیر هو

مگر قلقل شیشه دارد مقال
که گوشم نشد از پی قیل و قال

مگر خمر او لذت شاربست
که چون تشنه لب جان براو راغب است

مگر شاربش را نداد بند
که بر زاهدان کم کند ریشخند

دل از صحبت زاهدان شد ملول
ندیدم در ایشان بغیر از فضول

کجا شاهدم تا براو دل دهم
بزنجیرش از دام خود برجهم

سر زلف پرچینش آرم بدست
زنم پای بر فرق بالا دستش

مرا بر جبین کرده نور مبین
چرا آتش آرم ز داغ جبین

مرا طاق ابروی او دلکش است
که محراب بر طاق مسجد خوش است

نماز اربدان طاق ابرو بود
بهر رو که تو رو کنی او بود

بمحراب کی دیده شد روی او
که خود کرده محراب از قبله رو

ز چشم خرابش دلم شد کباب
کبا بم تمنا بود با شراب

بهر لحظه تیری نذر دلم
من از لحظه یکعمر چون بسملم

چه خوش گر ز خونم کند پنجه تر
که می خورده را میبرد در سحر

بدان چشم اگر زاهد آرد نظر
بمحراب مسجد نیارد گذر

دهد جبه و طیلسان در وا
کند خاک میخانه را توتیا

گر او را نباشد در آنخانه رو
چو عفریت آرد قناعت بمو

کجا چشم زاهد بدانرو فتد
که هر دم دو چشمش بهر سو فتد

چنین صورتی سر ما شا بود
بیک چشم زیب تماشا بود

چنین رخ که خور در فلک عکس اوست
بچشم من و ست خورشید دوست

نه خورشید در پوست گیرد قرار
نه شاهد بزاهد شود آشکار

بخال و خطی کان سواد دل است
کسی را بود چشم آن مشکل است

ز تنگ دهانش نشان کس نداد
چو سیمرغ در کوه قاف اوفتاد

ز شکّر لبش کس نوشید آب
مگر لعل و یاقوت و شهد و شراب

وز آب دهانش نباشد خبر
که در آبگینه فتد یا در شکر

کس از قامت او علامت ندید
مر او را تو ان چون قیامت شنید

چه گویم که عشق از دلم چون کشد
مرا گفتن خود فراموش کرد

بعقل است هر دانشی برقرار
ولی عشق را نیست هرگز قرار

چو معشوق در دلبری طاق شد
بهر روی در چشم عشّاق شد

مغنّی کجا رفت و بربط چه شد
می و ساقی و ساغر و بط چه شد

مغنّی کجا شد که بار دگر
بعشّاق از مار ساند خبر

مغنّی کجائی که رفتم ز دست
مرا کرده چشمان معشوق مست

مغنّی کجائی که شور شراب
مرا دل کشاند بیانگ رباب

مرا رویت از عاشقان طاق جوانست
ز سازت دل آوار عشّاق جوانست

برون آور از پرده عشّاق را
که شورا فکند جمله آفاق را

بعشّاقت از هر طرف ساز کین
ز هر پرده بر عاشق آوا رکین

دل عاشقانرا دمی بر نوازی
که بر سوز عاشق نهاد ند سازی

گر

گر از عاشقان سوز دیدی مرنج — که پروانه از سوختن یافت گنج
نشد پای مجنون ز هامون برون — که هامون بلیلی شدش همنشون
نزد بلبل اندر سحر بال و پر — که بر روی گل خند داد هر سحر
بفرها دشد کوه سنگین گهر — که از سنگ دارد شیرین نظر
مرا رویت ای گوهر تابناک — فکنده است در وادی خاک
ز هر آب چشمم بتو روشن است — ز هر خاک قلبم بتو گلشن است
تو را گر نبینم بچشم ترم — بهر روی روی تو را بنگرم
نه در خانقه روی دارم نه دیر — نه شهر منم از دو در دور ان خیر
دلم را ملالت شد از قال و قیل — زبان از کلام مزخرف کلیل
مرا آستان درت مسند است — بساط من آن خاک عنبر سرشت است
دلم راز عشق رخت مجلس است — که از بال روح القدس اقدس است
ز رفتار تو باشدم فت و رد — ز گفتار تو باشدم گفتگو
ز شکر ز بانت روایت کنم — ز تنگ دهانت حکایت کنم
ز شیرینیت شور چندان کنم — که چون باده تلخ شور افکنم
بیا ز ار حرص و هوا تا بکی — نشستن که این آمد و رفت وی
بدکان روی دریا تا بچند — فروشیم کالای اندرز و پند

درایند که تا کی کشیدن خروش
بگندم نمائی شدن جو فروش

بهر خاک اند اختن دانه
ز هر خانه اند ختن خانه

بشادی شدن سوی بیت الحزن
با فسانه افسانه مرد و زن

بر آئینه دل نشسته غبار
وزین ها جرا چشم دل گشته تار

ز مقصود اصلی فتاده است دور
ره و رو و ما تشنه آب شور

نه راهی کزین ظلمت آرد نجات
نه خضری کزو بیند آب حیات

بحیرت فتاده دراین سر زمین
مگر خود هویدا شود نور دین

شب تار و رو وادی خوفناک
نشستن مگر برد مد صبح پاک

خدایا بخاصان درگاهان
کزین وادی حیرتم وارهان

دلم را منور کن از نور دین
شبم را بدل کن بصبح یقین

مرا چون تو خود آفریدی فقیر
تو خود بر فقیران شدی دستگیر

دلی با همه نا امیدی مرا
امیدیست دراین امیدانسرا

دلم چون بمهر علی مهر یافت
در او ظلمت شک و شرک نیافت

چو شد با علی وجهه ام از نخست
بوجه الله پیمان من شد درست

بغیر از علی کس نبینم امیر
بغیر از علی کس نشد دستگیر

بهر ره علیؑ را تو هادی ببین — ید الله را فوق ایدی ببین
چه غم گر ندانی تو یا از الف — چو دانا شوی از شه لوکشف

بغم غوطه خوردن زبونی بود — چو دریای علم سلونی بود
خدائی که نور علےٰ آفرید — چسان میشود شد از او نا امید

علیؑ را ز اعلا فرود آورد — که هر پایه را بالا برد
چو خود را نهان کرد از مردمان — علیؑ را فرستاد از آسمان

حذر از نبینی علیؑ را ببین — که باشد خدا را علیؑ جانشین
مرا خود پدر بوده با مادرم — که نامم علیؑ کرد نام آورم

نجمخانه اول بدنیا شدم — ز کتم عدم در وجود آمدم
چو اول نجم خانه شد آمدم — در آخر نجمخانه سترم

مرا گردش عمر در جام بود — که این نامه بر نام ساقی سرود
چو در جام نجمخانه دید او نظام — بر او جام نجمخانه خواندم تمام

چو اشعار او گفته شد سر بسر
شمار آمد او را ز اولیا

قطعات

گر تو را عزّتی تمنّا هست
در دولت ره مده تمنّا را

آن بود در جهان تقاضایت
کز جهان ننگری تقاضا را

بهر آنچیز پای بست شدی
هم بدان چیز بسته پا را

گر بدینار رسی بکام دل
کام دل داده تو دینار را

آنکه بر تاج درّ دریا دید
تاج خود ساخت درّ دریا را

مرد دانا بهیچ نرفت
که کند بنده مرد دانا را

گر تو دارای عزّتی هستی
عزّتی نیست بر تو دارا را

از من و ما تو چون فقیر کند
گر تو خود طالبی من و ما را

قطعه

در شگفت آمدم ز دانشمند
که شکایت کند از این دنیا

که چرا اینچنین کند رفتار
یا چنان چون نمیگذارد ما

من چرا و چنین و چون چنان
بر تو ایراد آورم که چرا

گر تو را دانش اینچنین باشد
که ز دنیا شوی تو کامروا

این نه دانش بود که نادانیست
که بخود بسته تو ای دانا

در تو را دانش آنچنان باشد — که ز دنیا گذشت و ما فیها
پس دگر اینهمه شکایت چیست — که ز دنیا کنی تو از هر جا
این مثل را تو از فقیر شنو — وانگهان بر یقین خود افزا
علم دنیا بلندی و پستی است — کان دو تا را نکرده کس همتا
آنکه آمد بلندیست نشد — وانکه پست آمد او نشد بالا

قطعه

شنیده ام که برانگشتری که کسری داشت — سه سطر بود که عبرت فزود نشدش زانها
نخست آنکه مرا راه بس بعید و تاریک — چسان توان که برآن راه من شوم بینا
دوم چو نیست مرا عمر در زمانه دو بار — چه سود از آنکه تمنا کنم از این دنیا
سوم چو مرگ مرا از قفا شتابان است — چگونه من شوم از این حیات پابرجا
تو خود فقیر بجان بشنو اینکلام ملوک — که خود ملوک کلام است تا شوی دانا

قطعه

گر در این دنیا تو را راحت تمنائی دل است — آنچه را راحت در آن بینی همان افکن ز دست
زحمت از آن هست کاندر چشم مردم راحت است — راحت آنرا دان که بر خود در زهر راحت است
بی نیاز از مال مردم شو نه از بر دم مال — زانکه هر زحمت بمردم میرسد از مال هست
گر تو را با اهل دنیا خلطه و آمیزش است — خویشتن از اوج انسانیت آوردی بپست

همچو سوزن سر بهر سوزن و لیکن در جهان
بر سر هر رشتهٔ خود را گرد ان پای هست

پیش دونان آبرو بهر دو نان از کف مده
بر سبوی تنگ زر خود مزن سنگ شکست

عزت دنیا مجو در ذلت خود کز جهان
هر کسی بر جاست او را عاقبت بشکست هست

چون فقیر از خویش بگذر در جهان وا شو ز شو
خوش بر آنکس کز جهان پیش از جهان خود رست

قطعه

آن شنیدستی که مولانا چه گفت
بشنو از ارکان کلامی محکم است

هر که همت را با شکم برگماشت
قیمت او آنچه خارج ز اشکم است

قطعه

مرا نصیحتی از پیر دیر یاد آمد
که بر روان شریفش هزار رحمت

چه گفت گفت که در این جهان بی مقدار
تو راست قدر بقدری که باشد همت

مکن بزحمت خود جمع مال در دنیا
که جمع مال نباشد بقدر آن حمت

تو را بخدمت دنیا نیافریده خدای
بیا فرید که دنیا نمایدت خدمت

توئی بهر دو جهان بهترین نعمتها
بهوش باش که شاکر شوی از آن نعمت

بکوش و حکمت دین را طلب نه مال جهان
از آنکه خیر کثیر آمده است در حکمت

بقسمت خود از این روزگار قانع شو
که بر فقیر نبخشند بیش از قسمت

قطعه

جمع اسباب و مال و نیائی — در جهان بهر راحت جانست
راحت جان هر آنکه را داند — از برای کمال ایمانست
هر که را مال هست و راحت نیست — در چنین گلشنی بزندانست
وانکه را راحت است و ایمان نیست — آدمی صورتست و حیوانست
وانکه در مال دیده راحت جان — جان با یمان سپرده انسانست

قطعه

ده چه خوش گفت آنحکیم پیر خرد — دیو جانست کز حکیمان برست
آنزمان کاسکندرش داد پیام — کز تو هر دانشوری دانشورست
بر سرای ما قدم نه کز جهان — شوق دیدار تو ما را بر سرست
گفت ما را شوق دیدار تو نیست — آنکه دیدار تو خواهد دیگرست
گر تو را بر دیدن من رغبتست — رغبت تو جانب من کمترست
عاقبت آرد تو را در نزد من — تشنه با آب روان سعی دگرست
گر تو میگوئی که من مستغنیم — از تو استغنای من افزونترست
تو بکشور بی نیاز از من شدی — مر مرا ملک قناعت کشورست
گر تو صاحب افسری بدرخشان — بر من از تاج قناعت افسرست
هر که آمد از قناعت بی نیاز — عالمی چون حلقه او بر درست

وانکه در ملک قناعت حاکم است | گرچه اسکندر نشد اسکندر است

قطعه

گر تو را اقبال از دینار سد | ای بی‌هنر | هر هنرکاندر هنرمندیست با تو رهبر است
گر تو را اقبال از دنیا نباشد هیچ غم | در تو باشد از تو و گردان بسوی دیگر است
لیک خوشباش ای هنرپرور که اندر چشم تو | هر یکی ذره هنر برتر ز صد گنج زر است
بی هنر را گرچه آتش از دهن آمد برون | عاقبت بر خاک درگاه تو چون خاکستر است

قطعه

از عزیزان بی‌جهت بشنو | تا کنم من بیان آنرا راست
اول آنکس که مردمان گویند | کاین خر کره زاده است
دگر آنکس که دائما گوید | پدر من فلان فلان دارا است
وان دگر جاهلی که با جهال | سخنهای عالمان گوید است
واندگر نوکری که از پیری | مانده از کار لیک پابرجاست
دگر آن بد صدای بد آواز | بگمانی که بهترین صداست
وان دگر پیرزال کدبانو | که عروسان نشسته را آراست
دیگر آن خوشگلی که در طفلی | هرچه خوابیده بود از برخاست
و ندرین دوره هر که می‌بینیم | بی‌جهت خود عزیز در دنیاست

دراد ارات دولتی بنگر | سر بسر جمله را تو بی کم و کاست

قطعه

بشنو از من تو ای عزیز پدر | که جهان انقدر نمی ارزد
آنچه داری بخور بپوش ببخش | که نهادن دگر نمی ارزد
غم مخور در جهان که یکدم غم | با جهان سر بسر نمی ارزد
چند خرمن کنی که خود خرمن | دیدن گاه و خر نمی ارزد
گر تو گرد آوری برای پسر | بلقای پسر نمی ارزد
شب عیش و نشاط و میخواری | بخمار سحر نمی ارزد
راست گویم جهان هر چه در اوست | بدمی در دسر نمی ارزد

قطعه

هر که دارای همّت عالی است | صاحب منصب شرافت شد
وانکه از کهنه استخوان نارد | نازل منزل خرافت شد
وانکه گویندش ای عزیز پدر | یعنی ای کرّه خر طرافت شد

قطعه

حق گواه من است در هر حال | که مرا در جهان نشد دلبند
مال و اسباب و ثروت دنیا | در دل من نیوفتاد پسند

بودم آزاد از لباس و خورا ک — نشدم شاد از زن و فرزند
نه بسیر سفر شدم در قید — نه بحب وطن شدم یکمند
خاطر من بدانچه خوشنود است — صحبت عارفی است دانشمند
یا که از در مرا رسد مهمان — تا باکرام او شوم خرسند
ور از این دو گذشت تنهائی — که با فکار خود کنم پیوند
هم ز خود گویم و ز خود شنوم — هیچ نی من بناله های بلند
خوش گذشت ای فقیر و خواهد شد — بگذرد زین میانه روزی چند

قطعه

نخست هیچ نبود اینچنان بی بنیاد — چه خوب بنگری آخر نخست خواهد شد
هزار سختی اگر روزگار پیش آرد — بساز با همه سختی که سست خواهد شد
وگر ز سنگ جفا بر دلت شکست آید — بمقتضای طبیعت درست خواهد شد
امان مجوی ز چرخ کهن که رو به پیر — بصید فاخته چون شیر چست خواهد شد

قطعه

هر طالبی که بر در پیر مغان فتاد — در روی پیر شاهد مقصود بنگرد
گر قطره ز جام حقیقت چشیده او — بی اختیار پرده موهوم بر درد
بیند نشان خاتم جمشید اندرو — ملک جهان بزیر نگین خود آورد

آئینهٔ سکندر و جام جهان نما
بر سر اپندو از نظر پیر پی برد

بر کیمیای صحبت او قلب تیره را
پیوند کرده از خود و بیگانه میبرد

گنج نهان که از نظر خلق مختفی است
جان میدهد بیک سخن از پیر میخرد

در زیر بال همّت آن پیر مستمند
عنقای معرفت بنهانی بسر برد

از خط و خال و لعل لب آن خجسته پی
بر چشمهٔ حیات بظلمات بر خورد

گر جان خود فقیر دهد در رهِ طلب
آنرا بخاک میکدهٔ عشق بسپرد

قطعه

آنچه را من نگفته ام با کس
با تو گویم نهفته ای فارداش

پیِ آزار خلق هیچ مرو
بعد از آن خود هر آنچه خواهی باش

قطعه

یکی ز مردم دون در همی بدست آورد
ز جان عزیز ترش دید و برد در آغوش

چو شب بیاد هم آغوش خویش را بگرد
گرسنه گشت و بدیگ طبیعت آمد جوش

علی الصّباح بنزد رفیق خویش آمد
که ای بدرگه تو پیر عقل حلقه بگوش

مرا ست درهمی از جان عزیز تر در دست
وز انطرف شده ام از گرسنگی بیهوش

بگو چه حیله کنم تا که من بدان درهم
رسم بقوت و در آغوش من بود چون دوش

جوابداد که من خود نصیحتی کنمت
تو از نصیحت من سر مپیچ و خوش بنوش

برو بدکه قصّاب یک شکمبه بخرد
سپس تو فضله آنرا بجان و دل کن نوش

چو پر شد از تو شکم و آن شکمبه گشت تهی
دو درهم از تو بگیرد بیان و دفع و وش

تو را ز درهم خود درهمی دگر آمد
وزان میانه شدی از گرسنگی خاموش

نصیحتی است گرانمایه از فقیر شنو
بخور شکمبه و در جمع مال دنیا کوش

قطعه

چه خوش گفت بوسلم مروزی
چه خوبست گفتار او در اسماع

چو خواهی بدانی که دیوانه کیست
تو خود را نگه کن بوقت جماع

قطعه

این سخن را تو بشنو از سقراط
که ز نانر آمثل زند بسماع

هر که خود را عزیز میداند
از سباعش همیشه بوده دفاع

گر تو خود را عزیز میدانی
مکن اینقدر با سباع وقاع

در تو خود را نخواهی ای احمق
سوی گفتار او مرو بسماع

روز و شب در جماع کوشش که خود
خون خود را بریختی بجماع

قطعه

مرا بهینه پدر طاب رمسه فرمود
که عمر خویش مبنای دون مکن مصروف

چو همّت تو بلند است خود بلندی شو
وگرنه بر در هر واقفی شوی موقوف

بکوش و معرفت آموز کز جهان هر کس | بقدر معرفت خویشتن شود معروف

قطعه

آدمی را پر نخواهد شد شکم از این و آن | بهر نان یک شکم بر آب کمتر زن شکم
چشم عالم بین گشا تا عبرتت افزون شود | چند افزون خواستن از عالم کمتر زکم
آتش این آسمان خونابه بارد بر زمین | خاک قصر پادشاهان را بهوا برزد علم
گر کس دنیای دون قرّ فریدونی شکست | بوم شوم افکند رخت خویشتن تخت جم
دجله را بر صورت از عباسیان عکسی نبود | نیل آورده است از فرعونیان بر کف بقم
خشت سامانها ست از خشت سر سامانیان | نقش ایوانها کند از خون سلسانی رقم
چند بیدار طبیعت را نوردان در وجود | شو فقیر و سر برون آور ز دریای عدم

قطعه

اندرین روزگار بد فرجام | نیک و بد خوب و زشت بسیار دیدم
هیچکس ره نبرده بر مقصود | همه را بسته هوس دیدم
آنکه پیمود راه دانائی | پی مقصود ملتمس دیدم
وانکه در وادی جهالت بود | در بیابان خار و خس دیدم
وانکه ره بر طریق وزدی زد | غافل از شحنه و عسس دیدم
وانکه چون مرغ دانه چین آمد | بال و پر بسته در قفس دیدم

انکه لم یبلغ الحلم آمد — نظرش را به پیش و پس دیدم
وانکه شد از ذل العمر بجان — در هوا اولین نفس دیدم
هر که بینم هر آنکه می بینم — در عقاید چو قوم رس دیدم
بوالفضولان لاابالی را — سر بدستار و بوالهوس دیدم
همه بگسسته از حبل الله — رایت شرع منعکس دیدم
دین و آئین چنان شد آواره — که نه در تون نه در طبس دیدم
شوکت و نظم پادشاهی را — هر دو در ملک مختلس دیدم
در ادارات دولتی بکسیر — مردمانی چو خرگمس دیدم
وزرد و قاضی بظاهر و باطن — چون دو راکب بیک فرس دیدم
همه بدبخت از ابتدای خلیج — همه بیچاره تا ارس دیدم
تاجران و نزول خوار انرا — همچو گرگی بمفترس دیدم
بس مرائی که خواند قرآنرا — در رخش سوره عبس دیدم
اول و آخر از مه روزه — بهر خوردن بپیش و پس دیدم
واعظانرا بکار و ابن جهان — بر خر بارکش جرس دیدم
هر چه دیدم نشسته وافوری — جمله را کیج و مختلس دیدم
بر در هر کسی منافق را — چون بتنگ شکرمگس دیدم

تسخر دهرزه گو چو فضله موش
داخل گندم و عدس دیدم

مرد شلوارکنده را بازن
همچو کناس بر دنس دیدم

زن بدکار را بمرد و یتیم
آتش افروز از قبس دیدم

چون ریاکار زاهد سالوس
ناکسم من اگر که کس دیدم

نه حیا از خدا نه شرم از خلق
انما المشرکون نجس دیدم

بس کنم گفتگو که مردم را
منکر روز داد رس دیدم

با هر آنکس که انس گرفتم
چند روزی که شد انس دیدم

بفقیری از آن شدم قانع
کز جهان من خدا و بس دیدم

بار الها تو خود ببخش مرا
گر خطا رفت و ملتبس دیدم

قطعه

نشاط عمر دو چیز است نزد اهل خرد
ز خود گذشتن و دیدار دوستان دیدن

بهم نشستن و برخاستن غنیمت دان
که رسم ماه خسانست مهر و رزیدن

صفات نیک بدست آر در مسلمانی
که کافریست بمردم ستم رسانیدن

در این دو روزه بنام نکو سر بردن
بهست از سخن زشت خلق بشنیدن

تو خود ببین که مکافات دهر دون کار است
هر آنکه رنج رساند در است بر بیدن

هوا پرست مشو راه آرزو مسپار
که ترک اینده و بودر اه حق پرستیدن

قناعت اربود قرص جوین کنی دانی — که مهر و ماه بفرمان خود تو ان دیدن
بر فقیر بهر حال در جهان خوشباش — که با مجاری گردون خوش است گردیدن

قطعه

این شنیدستی که گفت آن مرغ با مرغ دگر — آن زمانی کز زباله پر شد او را آشیان
گفت تنگ آمد مرا این آشیانه واندرو — نیست جائی تا دمی آسوده گردم من در آن
در خیال آورده ام تا بر پرم من زین درخت — بر درخت دیگر آرم آشیانی رایگان
در جوابش بین که مرغ زیرک دانا چه گفت — کز تحیر سر بزیر پر فرو برد آن زمان
گفت گر با تست سوراخ زباله ای رفیق — گر مکان در جنت آری تنگ گردد آن مکان
ما چو آن مرغیم و سوراخ زباله یا لقین — باشد آن اخلاق بد کاندر دل ما شد نهان
بر من و تو تنگ آمد این زمین از اخلاق بد — هر کجا رفتیم شد یکرنگ بر ما آسمان
زان چه بهتر تا بدست آریم ما خلق نکو — تا که هر زندان بچشم ما شود چون گلستان

قطعه

سخنی گویمت ارز انکه حقیقت طلبی — جز ره میکده عشق دگر راه مرو
جام می در کش و با لعل لب یار بساز — نقد جان در ره این هر دو تو اندا دگرو
هر که خشت سر خم کند و چو فرهاد بداد — جان شیرین بمی تلخ زهی آن خسرو
سجده بر جام جم آور نه چو جم بر خورشید — نیست خورشید چو جام می روشن در ضو

از یکی قطره که نوشی ز کف پیر مغان
افتد اندر دل پاک تو هزاران پرتو

در زمین دل خود تخم وفا کار و بیار
آب از دیده و بنشین تو با مید درو

آتش و آب و هوا چند بخاک آمیزی
تو برون آوری از کهنه و کهنه از نو

با حریفی چو فلک دولت اگر جمع کنی
اندرین تخته بیازی نبری جز لت و دو

با قناعت فلک طلعت اندر دلق است
قرص خورشید برون آوری از قرصه جو

گر خطا رفت فقیر از تو برو دل خوشدار
سبق رحمت بغضب آمده نومید مشو

قطعه

پدری با پسر نصیحت کرد
وه چه خوش باشد از پدر پدری

گفت آنم که نان بیاوردم
بر تو باد احرام اگر بخوری

اوّل از خانه در مبند مباد
بر در آید گدای دربدری

وه چه خوش گفت آن پسر پدر
کی پدر گرچه تو بزرگتری

من در اوّل بیندم آن در را
پس بیاریم نان مختصری

گفت با او پدر که عمر خوش
چشم من روشن از چنین پسری

تا با کنون مرا نبود یقین
شد یقینم کنون که کُرّه خری

قطعه

هر کس سر و کار او بدین است
ناچار ورا دست هوش کافی

وانکس سر و کار او بدنیاست | ناچار در اوست موشگافی

قطعه

چند در این جهان چو بوتیمار | با پر و بال غم هم آغوشی
سر فرو برده بر لب دریا | تشنه لب مانده و خاموشی
بخیالی که کم شود دریا | جان دهی تشنه و نمینوشی
بخور این آب را که کم نشود | بلکه افزون شود ز هر جوشی
کی ز خوردن طبق کنند تهی | وز نخوردن نهند سرپوشی
آنچه بر لوح ما نوشت قلم | نامد او را خط فراموشی
قسمت تست اندرین دنیا | آنچه را میخوری و میپوشی
ور نه هر چیز را که بنهادی | نیست از تو تو بی حبت کوشی

قطعه

بده قبیله نظر کن که روز و شب سوزند | برای لقمه نانی چو شمع کافوری
طبیب و شاعر و دلال و رمّال و کیل | بدیم منشی و فرّاش و رزد و آموری

قطعه

مال دنیا را اگر قسمت کنی | خوردی و بخشیدی و بگذاشتی
هر چه را خوردی غذای جسم تست | همچو حیوان اشکمی انباشتی

وانچه بخشیدی غذای روح تست | روح را با آنغذا افراشتی
وانچه را بگذاشتی اندر جهان | از برای دیگران بگذاشتی
لیک وزر آن بتو عاید شود | گر تو همت را بر آن بگماشتی
گر خردمندی بخوردی در جهان | یا بهمره توشه بر داشتی
ور نه گر بگذاشتی همچون فقیر | آن وبال است و تو مال انگاشتی

قطعه

مالک ملک فقرا بر آسیم | بندگان داشت و جهانبانی
از قضا بنده بزر بخرید | که بنودش ز بندگان ثانی
گفت با او که از کجائی تو | گفت از آنجا که تو مرا دانی
گفت با من بگو که نامت چیست | گفت نامم هر آنچه تو خوانی
گفت بر گو که نان تو از کیست | گفت از تو که صاحب نانی
گفت بر گو لباس تو از چیست | گفت از آنچه مرا تو پوشانی
گفت بر گو که منزل تو کجاست | گفت هر جا مرا تو بنشانی
گفت بر گو چکاره بجهان | گفت هر کار بر سرم رانی
گفت بر گو چه چیز را خواهی | گفت هر چیز را تو خواهانی
گفت با من چه منزلت داری | گفت من مور و تو سلیمانی

چون شنید این جوابها از او — سر بخود برد و شد بحیرانی
گریه ها کرد و گفت کای همدم — تا کی بندگی نمیدانی
از چنین بنده بندگی آموز — بگذر از خویشتن بآسانی
تا تو در بند ما و من باشی — کی کنی بندگی که سلطانی
هر چه در بند آن گرفتاری — در حقیقت تو بنده آنی
بندگی بند خود گسیختن است — نه بخود بودن و تن آسانی
گر گذشتی تو چون فقیر از خود — دانمت من که خواجه تاشانی

قطعه

بحکم تجربه دیدم هر آنکه خوبی کرد — بسی نرفت که خوبی رسیدش از جوبی
بخلق خوب که نقد رواج آدمی است — توان خرید دل خلق را بمر غوبی
هر آنکسی که بخلق نکو شود معروف — معرّفی شود از هر کسی بمجوبی
چو زر پاک شود آدمی بخلق نکو — که همچو خویش کند خاک را بمجذوبی
بدی مکن که بخوبی رسی در آخر کار — که چشمه پاکتر آید چو دیدلار و بی
کناره گیر ز مردم تو همچنان که فقیر — چرا تو شهره شهری بشهر آشوبی

قطعه

خواهی که در زمانه شوی فارغ از خیال — خوشتر ز حال فقر مجو هیچ حالتی

از شهرت زمانه و مال و تو انگری
بگذر که هیچ نیست در او جز ملالتی

جاه و جلال سلطنتی را چه اعتبار
در فقر و فاقه کوش چو خواهی جلالتی

تا چند ذکر شیخ و حلال و حرام او
از شیخ شهر خود مطلب جز عدالتی

در فقر بشوی و لوح دل از غیر پاک کن
رو درس عشق خوان که ندارد خصالتی

باید که خود بحکمه عشق رو کنی
چون قاضی قضا نپذیرد وکالتی

عشّاق را ز خون جگر بر بیاض دل
فتوی نویسد ار نبویسد رسالتی

با او بساز و هیچ منال از قضای او
او خود کفیل تست نخواهد کفالتی

بشناس قدر و نقد رضا از کف مده
گر منشی قضا بنویسد حوالتی

بر صدق دعوی ار طلبد شاه بی‌نیاز
روز جزا نیاوری الّا خجالتی

قطعه

ز همه جهان و جهانیان من و عشق روت علی علی
ز مکان گذشته که لامکان من و خاک کوت علی علی

بود آن موحد جنتی دل من چو نقطهٔ خال تو
شده هیچو مشرکت دوزخی ز شکنج موت علی علی

تو بهشت حقی و عالمی ز تو یافت شادی و خرمی
تو نشانده گل آدمی بکنار جوت علی علی

تو خود آفتاب مبرهنی تو خودی حقیقت روشنی

خنک آنکه پرده برافکنی زرخ نکوت علی علی

تو خودی حقیقت کل شی ز توکل شی شده است حی

همه تا بکی بکنند طی ره جستجوت علی علی

توئی و بغیر تو نیست کس شده عالمی تو بسته بس

نبود به پیش تو پیش و پس همه روبروت علی علی

همه را بروی تو شد نظر همه را بکوی تو شد گذر

تو بیا ز راه وفا ببر همه را بسوت علی علی

ز تو جان دمیده شود بتن ز تو جان برون رود از بدن

چه بماند ز نیمه ما و من تو و گفتگوت علی علی

نه ز ممکنات بود اثر نه ز کائنات رسد خبر

نشوند زنده دگر مگر بشمیم بوت علی علی

همه عاشقان توصف بصف شده تیر عشق تو را هدف

مگر آورد دلشان بکف کف چاره جوت علی علی

تو کجا جدا شوی از خدا بجز از تو نیست دگر صدا

تو شده منادی و تو ندا شده های و هوت علی علی

منم آنکه روز الست تو زد فا گرفته دو دست تو
علی

زده ساغر و شده مست تو زمی سبوت علی علی

همه دم چو آتش مشتعل شده در هوای رخ تو دل

گذارکاین دل ما بگل بر د آرزوت علی علی

بده ای که دست تو دست حق بفقیر عاجز مستحق

که عطا بجمله ما خلق شده خلق و خوت علی علی

تمت القطعات

فی العشرین من شهر ذی القعدة

الحرام سنه ۱۳۴۰

هجری

رباعیات

کس نیست بجز خدا خدا هست خدا | فانی است بجز خدا خدا هست خدا
آن بوده و هست و باشد و خواهد بود
آن کیست بجز خدا خدا هست خدا

شک نیست گواه من خدا هست خدا | کس نیست پناه من خدا هست خدا
من غرق گناه آمده ام لیک یقین
غفار گناه من خدا هست خدا

ای روی تو شمس و موی تو ظل همما | قد مد علی رؤسنا ظلها
ذات تو برون کیف و این است متی
کس کیف ندید از وجود تو کما

از درد فراق تو هزاران درد | دل خسته ز درد و من شدم بود درد
شد هر شب من بشب و هر فردا دی
امروز مرا تو لا تذرنی فردا

ای یار پریوش ای مه خانه ما | وی روز و شب اندر دل دیوانه ما
بر ما گذری کن که بهر رگذری
افسانه کنند دائم افسانه ما

رباعی

تا رخ بنمود آن دل آرا مارا | بنمود بهشت و باغ و صحرا مارا
دل آینه سکندر آورد بکف
غم نیست چو نیست ملک دارا مارا

رویت شده پر نور چو دست موسی | وز موی چو مار بر کف آورده عصا
در چشم تو پیدا شده کید ساحر
دل میبرد از مصر جهان حیث اتی

در داز تو ای لعبت شیرین در دا | یکبوسه و وعده هزاران فردا
از آتش لب خشک کن آخر جگرم
ای نار برافروخته کونی بردا

شد باده کشی در این جهان پیشه ما | وز هیچ کسی نباشد اندیشه ما
یک سنگ هزار شیشه بشکست ولی
بشکست هزار کوه را شیشه ما

ساقی بده آن شراب ریحانی را | آن راحت روح و آب حیوانی را
بر عیسی جان من رسان شب نهبود
تا بینم از او نور مسلمانی را

رباعی

چشمان تو دل برند اوّل از ما | وز عشوه کنند جان و دل را یغما
آخر پی کشتن یکی غمزه شوند
شد اثمهما اکبر من نفعهما

تا کی بخیال نحو و صرف و اعراب | تا چند بهم برزدن اوراق کتاب
خیز و بطلب زاد لیاتحت قباب
یکجرعه ز جام انّ لله شراب

آبی و شرابی و کبابی و شباب | شمع و شب و شاهد و دف و چنگ و رباب
فالعشرة فی معشر تلک العشره
طوبی لهم ثم لهم حسن مآب

ای برده لطافت رخت رونق از آب | انداخته از صفا درا پیچش و تاب
دل فاکهه کثیره چیند از او
جان میکشد از فاکهه پیوسته شراب

باشد که در آغوش من آئی یکشب | جان رخ برخت نهد و دل لب بلب
آن یک شود از سبزه خط بر بر تنع
دین یک شود از لعبت لب بر لعب

رباعی

از چشم خراب مستت ای مست شراب
یکچند در آتشیم و یکچند در آب

دلهای خراب در رهت خاک نشین
آخر دلی آباد کن ای خانه خراب

ای دل چو تو را وصال جانان هوس است
زین پس تو این عالم امکان قفس است

خود را نفسی رسان بصاحب نفسی
هر چیت هوس است دان که آن یکنفس است

آنکس که خمیره اش ز نور تو سرشت
نه نیک و بد او را است نه دوزخ نه بهشت

از سال و مه و روز و شب او را چه گذشت
بر دل رقم عشق تو پیوسته نوشت

دانی که چه کس کاشف سر ازلی است
در هر دو جهان خلیفه لم یزلی است

در دائره وجود قطب است ولی است
زینت ده عرش و فرش جانا نه علی است

بیگار ز قلیان و چق نیکتر است
هر لحظه بکام شاهدی شیکتر است

گرچه همه نیک اند ولیکن بیگار
در حالت نیک نیکوان نیکتر است

رباعی

در مصحف روی تو گمر والفجر است | کاندر خم طرّه لیال عشر است
صبح آمد و واللّیل اذا یسر رفت
با ابروی و الشفع تو دل والوتر است

رویت قمر و اذا اتّسق در بر است | موییت طبقاً عن طبق بر سر است
واللّیل و ما وسق دل عاشق من
کز خون چو شفق همیشه پر ساغر است

لعل لبت ارکان جهان دگر است | جان زنده بدو ولی بجان دگر است
گنجی است نهان و چون در آید بسخن
در هر سخنش گنج نهان دگر است

جان در پی وصل آن شکر لب بلب است | دل در ره آن تازه رطب در طرب است
تا جان و دلم حیات از آن لعبت یافت
دانست که این حیات دنیا لعب است

گر کام ز افسر و علم نیست که نیست | در نام بدینار و درم نیست که نیست
جام جم اگر بدست آید آید
در نیست بدست ملک جم نیست که نیست

رباعی

چشمان تو مست و من ز چشمان تو مست | ما هر سه بزندان دو زلفت پابست
آن صاحبی السجن مرا خواب خمار
من در خم زنجیر شدم دست بدست

جانا دهن تو مجمع البحرین است | یکبوسه بر او حیات فی الدارین است
صد حیف که کس نشان از او هیچ نداد
کان تنگ گدرگاه متی و این است

در بحر رویت آبنوس افتاده است | یا دود بر آتش مجوس افتاده است
گوئی که بحلقه های زلفت داود
در فکرت صنعت لبوس افتاده است

پستان تو خود یونس موج دریاست | یا موسی و همسپار اوج سیناست
واضمم یدک الی جناحک که تورا
برپنجه آفتاب تخرج بیضاست

پر کن قدحی که نوبهار آمد و رفت | وقت طرب و بوس و کنار آمد و رفت
می نوش که گر می نخوری خواهم گفت
عمل حسبدٌ له خوار آمد و رفت

رباعی

زلف تو بشور و فتنه همدستان است — زانروی که هم پیاله با مستان است
با طرهٔ چین آمده تا گوشهٔ چشم
این راه که میرود بترکستان است

صد قافله اندرین بیابان لنگ است — زیرا که بهر قدم هزاران سنگ است
من همچو جرس کنم دمادم افغان
زانروی که هر قافله را زانگ است

یا زاهد و در بند زنام و ننگ است — یا فاسق و خرسند شراب و بنگ است
ای واعظ رند خرقه پوش سالوس
میخوارهٔ عارف این که امین رنگ است

تن گرچه بود واقف اصطلحات — دل عارف ماضی شد و ماهوات
مرغیکه ز خبات در آمد بقفس
آخر ز قفس بر پرد اندر خبات

بیهات میان ما و زاهد بیهات — ما هی بد و عالم زده او گوید هات
او مست می صبا حکم با نخیر است
ما را بصبوحی است هزاران خیرات

کفتم

رباعی

گفتم صنما رخ تو گلزار من است
گفتا نه چنین است که گلزار من است

گفتم که بگل زاری باران از چیست
گفتا که بگو ببین که گلزار من است

گو دل ببرد که دل نوازی با اوست
گو سر ببرد که سرفرازی با اوست

گر زلف تو با عمر من اندر بازیست
غم نیست که شب شد و درازی با اوست

آن خط تو یا هاله بگرد ماه است
یا مار که در بهشت او را راه است

آن خال تو یا داغ دل آدمیان
یا دانه از قوت صفی الله است

شور لب شیرین تو چشمک نمک است
وز شربت خود در پی دل بردنک است

هر کس که بدان دکان ندارد سر و کار
گر نقد روان بدهد ناخنک است

صبحست صبوحیم مباح آمده است
وز دست تو لقمه الصباح آمده است

هر کس رود از پی صلاح دل خویش
ما را ز تو دلبری صلاح آمده است

رباعی

روی تو برون ز اسم و فعل و حرف است | در وی بهزار نوع جانها صرف است

زلفان تو حبشتان مدهامتان
کز هر طرفش قاصرات الطرف است

ای یوسف از حسن و ملاحت محتاج | تیر غمت از دل زلیخا آماج

در حقهٔ شکر لب شور انگیزت
هم عذب فرات آمد و هم ملح اجاج

می نوش در این سرای ویران سپنج | کز می بود این خراب را وایم گنج

کی کرده غریق می تشبث بحشیش
یا چنگ بافیون زده یا پنجه به پنج

خوشباد بمی کشان صبوحی بصبوح | کز باده فتوح دل شد و راحت روح

یکقطره می بکام دل در چشم
دریا شود و کشتی و در کشتی نوح

مست از لب شیرین تو شد بادهٔ ملح | هندوی تو آتشکدهٔ خطهٔ ملح

با زلف و رخ تو ماه را پیوندیست
کز سلخ بغره آید از غره بسلخ

رباعی

در زلف تو صورت مسیح آسا شد | از چشم جهانیان فلک فرسا شد
شد زلف و خط و خال تو درهم برهم
وان آیت نور در خط ترسا شد

تنگ دهنت آیت رحمت دارد | وز آیت رحمتش کرامت دارد
در هر سخن اندر دل و جان عشاق
ابریق حیات و ریگ ظلمت دارد

چشمت بکمین غمزه سرکش دارد | وز نوک مژه تیر ترکش دارد
جان تشنه خون خود مگر آن جا دارد
بر کشتن من نعل در آتش دارد

حسن تو ز چین ارد وی سیار آرد | وز مملکت ترک کمان دار آرد
بس شعله در افکند بملک هندو
وانگه همه را زنده و گر بار آرد

زلف از طرفی دراز دستی آورد | چشم از طرفی حمله بستی آورد
دیوانه و مست هر دو همدست شدند
جان راه فرار از تهستی آورد

رباعی

ما ذرّه و خورشید جهانتاب که دید | ما قطره و دریای پر از آب که دید
شب آمد و خواب شد بچشمم بیدار
از چشم بپرس کآخر این خواب که دید

گر ذوق شکرخند تو ترساند | جان نخشد و یکبوسه ازا و بستاند
از خال و خط لبت، وان علمی
یا مریم انّی لکِ هذا خواند

افسوس که عمر از ره غفلت طی شد | جان در هرسودای خری نیفزودی شد
روز از پی چون شد و چنین بود و چنان
شب در هوس کاش و کجا و کی شد

در چشم تو از تلخی می شور بود | وان چشم ز چشم شور ما دور بود
نور است و در او زباده نور دگر است
در چشم من آن نور علی نور بود

چشمت همه را شراب بیهوشی داد | کامت دل هر خراب را کرد آباد
آن یک بره سقایة الحاج رود
وین یک ز پی عمارة المسجد باد

رباعی

تا شکر عشقت از دل انگیخته شد | بس خون که میدان غمت ریخته شد

دل در برت آویخت ولی جان بگریخت
آویخته به از آنکه بگریخته شد

سرمست می ما دمنی تا کی و چند | پابست زمین و زمنی تا کی و چند

بفروش زمین و آسمان را بجوی
چون گاو بگرد خرمنی تا کی و چند

چشمت بکمین نظر بهر جا دارد | وز دیده نگاه بر دل ما دارد

دل را نتوان عاقل از آن درگذاشت
کان عقل چهل قاضی دانا دارد

گر آب حیات آن لب خندان دارد | صد چشمه نهان در آب دندان دارد

یکبوسه از آن دهان چو مینی بمنی
صد کاسه بزیر کاسه پنهان دارد

برگاو زمین شیر فلک گر شاشد | هر تخم شود سبز که دهقان باشد

در این ورق آنچه کلک قدرت بنوشت
هر زیر و زبر بهر چه باشد باشد

رباعی

ای شوخ کرشمه چند و طنازی چند
با ما سر زلفت سبرا فرازی چند
یا دانه دهند یار رهائی از دام
با ما کند آن دو رفلک بازی چند

اوّل دلم آن صنم بیغما ببرد
وانگاه بیاید و بجانم نگرد
جان میدهمش بهای یکبوسه اگر
خواهد که شراب مفت قاضی نخورد

گر زاهد خشک تر زسا غر گردد
با ورنکنم من که دلش تر گردد
تلخست و شست و شوی شیرین نشود
هر سر که از آب تر تش تر گردد

یکخنده از آن دهان بصد جان ارزد
جان چیست بصد چشمه حیوان ارزد
هر چند که صد کل جدید لذّه
یکبوسه از آن دو لب هزاران ارزد

شاهی که سرش تاج مرصّع فرسود
اندر دل خاک عاقبت تن فرسود
زین آتش سوزنده دنیا بگذر
منگر بزیان ابیض و اصفر سود

رباعی

مارا بخرابات زمی سور بود | دلهای خراب ازمی سور بود
صد خون جگر خوریم و یکقطره می | مارا ره معمور زمیسور بود

ای سینه ام از پرتو رویت پرطور | وز نقش رخت برادکتاب مسطور
دل گشت ز فرقت تو رق منشور | وز دیده روان شده است بحر مسجور

سودای دل ماست بازار دگر | بازار دگر هست وخریدار دگر
صد یوسف مصری بکلافی نخریم | مصر دگر و درهم و دینار دگر

آن نوح خلیل سیرت موسی نور | عیسی صفت آورد بمیخانه عبور
از آتش می غرقه طوفانم کرد | خشت از سر خم کند و دفار التنور

اندر همه جا بسوی او آر گذر | و اندر همه چیز روی او را بنگر
یکدل شو و یکزبان و یک رو با او | لاتدع مع الله آلهاً آخر

رباعی

با دلبر کی ساده رخ و سیمین بر — می نوش که نیست عیشی از آن بهتر
زنهار که شیخ شهر آگه نشود
کان عیش نشد نصیب کس بی خبر

گر موی تو از روی تو سر کرد بدر — گر دیدن روی تو بپوشیم نظر
ما را له بگرد ماه بهتر دانیم
ما را خود از این نمد کلاهیست بسر

تا چند شوی بخوان سلطان و وزیر — برگند دهن چو گند ناکام پذیر
خوش آنکه در این مانه نامش نبرند
نه کون پیاز باشد و نه سرسیر

ما را ست بمیخانه صفائی دیگر — وز خاک درش دیده وفائی دیگر
ما را نبود گذر بمسجد که در اوست
از هر نی بوریا ریائی دیگر

در چشم من آن نگار سیمین پیکر — با قامت چون قیامت آورد گذر
گفتم چه شود که ساعتی بنشینی
ز د طعنه که الساعة اذا دام

رباعی

در تار سر زلف تو ای طرفه نگار
مارا دل بی قرار شد جای قرار

شب تا بسحر قصه کند موی بموی
شب هست دراز و آن قلندر بیکار

گر تیر زنی مرا نباشد پرهیز
ور تیغ کشی نیست مرا روی گریز

لیکن برخ ای صنم برای دل من
گر زلف برافکنی تو کج دار و میز

جان خاک رهت بود بصد عجز و نیاز
در بوته هجران تو با سوز و گداز

تا روی تو دید زاتش غیرت سوخت
پر از گلیم خود عبث کرد دراز

تا کی بجهان دل بکف آوردن خویش
آزردن دوستان و پروردن خویش

این زلف که بر گردن خویش افکندی
بر گردن ما فکن نه بر گردن خویش

خوش آنکه بود در پی گم کرده خویش
گرید شب و روز بر سر مرده خویش

چه سود از آنکه شمع مجلس باشی
شود آتش افروخته بر گرده خویش

رباعی

می نوش که میخوارگی است شجاع | مسکین ضعیف از او قوی است مطاع
خوش آنکه کشیده رطل می پی در پی | در میکده مثنی و ثلث و رباع

خوش فصل گل و نغمه بلبل در باغ | جام مل و یار شنگل و حال فراغ
دستی بد و زلف یار و دستی بایاغ | من گفتم و بر رسول باشد ابلاغ

آن گه که هر شب چراغ آمد در باغ | گوئی که بشب چراغ آمد در باغ
من داغ بدل چو لاله و ان سرو سهی | در آن دل شب چو راغ آمد در باغ

پوشیده رخش بزلف چون مه بمحاق | وان زلف بر او بسع سموات طباق
میآمد و دلهای اسیران از پی | میرفت و من از پیش بساق بساق

ای گشته مه از مهر جمالت مشتق | گل پیش رخت کرده گریبان را شق
گر سرو خیال همسری با تو کند | بگذر تو از او کل طویل ا حمق

رباعی

خوش آنکه ز ما بگذرد ایام فراق
شبهای وصال آید و بوس و عناق

از سینه بسینه شدن از ساق بساق
جان ذوق جوان کند چو شیخ اشراق

پرسند مرا ز عشقت ای شوخ شکیک
عم یتسائلون عن جُبّی لک

من خود چه کسم که دم زنم از تو کسی
بهیات بان یعرف مثلی مثلک

با چشم کمان دار تو ای شوخ قشنگ
کس دست و گریبان نشد از جنگ

ما آهوی بیچاره و او شیر شکار
بر گردن شیر چون توان بستن زنگ

کار دل و دینم ای نگار خوشکل
با زلف مسلسل تو باشد مشکل

من با تو میان دین و دل قرعه زنم
و القرعة عند کل امر مشکل

آن زاهد خودنمای خودبین طویل
و آن کوسج ریش پهن بر کنده سبیل

با شاهد دلربا کجا جمع شود
کی جمع شود میان سطل و قندیل

رباعی

آمد که انکه بنیود دوست شویم | وامذر سر کوی یار پابست شویم
با یار نه اغیار می ناب خوریم
تا نیست نیفتیم و دمی هست شویم

ما ذرّه و خورشید منیر از تو شدیم | ما قطره و دریای کبیر از تو شدیم
هر ذرّه و قطره که ببیند ما را
داند که اسیریم و امیر از تو شدیم

زاندم که کلاه خویش قاضی کردیم | خود را بر ضای دوست راضی کردیم
می خورده و بقد حال آورده کف
کم گوش بمستقبل و ماضی کردیم

مستی که زند طعنه بر اهل هوس | بوسد لب جانپرور شاهد و بس
از عظم عمامه گول عامه نزنیم
با نفس بکشتیم و مجاهد بس

ما مست و خرابیم و بمیخانه دریم | از نام و نشان دل و دین بیخبریم
آخر سر خود بپای خم نهادیم
غرقیم و بیک کلّه کنون غرق تریم

رباعی

آن رند خراباتی دیوانه منم | وان مست خراب کوی میخانه منم
بر آتش عشق شاهد میخواران
جان باخته از شوق چو پروانه منم

آخر در هر بسته دری چند زنیم | چون روی زنیم از دو عتل است و زنیم
هر کس در مردان نزند مرد است
ما لاف همیزنیم و کمتر ززنیم

آن روی که بود رشک فردوس برین | از لطف و صفا و نور بودش آیین
بر حسن وی از خط محاسن امروز
فَاسْتَغْلَظَ فاستوی علی سوقه بین

یوسف رخ من ز مجلس آمد بیرون | مرغ دل من از قفس آمد بیرون
از طرهٔ واللیل اذا عسعس او
و الصبح اذا تنفس آمد بیرون

پیش آمد روزگارم از آه همین | حال دلم از نالهٔ جانکاه همین
خواهم که زنم دست بدان حلقهٔ زلف
امید دراز و عمر کوتاه همین

رباعی

شب دلبر من زراه دلداری من
آمد بر من بخواب و بیداری من
در چشم من آمد و بچشم و ابرو
خوشحال شد از مستی و هشیاری من

تا چند شکم زنان برآییم زنان
برد امن هر خسی شده چنگ زنان
عزّت بقناعت است و ذلّت بطمع
مردان بطمع شوند حائض چو زنان

تا چند دو لب بیکدیگر پیوستن
بر تشنه لبان چشمه حیوان بستن
حرفی بزن و روزه مریم بگشا
تا کی بمسیح سخنی آبستن

در محکمهٔ قضاوت کن فیکون
محکوم بحکم حرکت باش و سکون
بنشین و برو چو گفت بنشین و برو
گر خود نروی ببر برندت ناکون

تا کی ز فراقتای بت دل سنگین
رخ را کنم از خون دو چشمم رنگین
یکبوسه کرم نما و جانم بستان
مردن بشرف به ز حیات ننگین

رباعی

ای بر دهنت عیسی جانم مرهون | عقلم شده خم نشین از آن آب درون
بر یاد لبت دل از برم بگرخت | ذوالنّون شد و رو کرد بفلک مشحون

در حلقه زلفت همه دلها مجنون | وز فتنه چشمت همه جانها مفتون
کس را نشد از تنگ دهانت خبری | غیر از سخنت که گوید شکن شکن

ای در ره دلبری شده مرد افکن | در هر قدمت هزار جان آرد تن
دل بردن و جان قبول کردن از تو | ما اسئلکم علیه اجراً از من

ما را ره عشق شد طریقی آسان | زانسان که برفت ما برفتیم آنسان
خندیم بر ریش عقل و گوئیم الشیخ | للعاقل فی کلّ مقام احسان

درمانده ام از دل خراب ناداني | ره داد بعشق و خود در او شد حیران
کار من و خود خراب ناداني کرد | للجاهل فی کلّ فعال خسران

رباعی

در نم نم باران و مه فروردین
زیبا صنمی جویم و جامی نگزین

می نوشم و خوشباسم و امید کرمش
ان یغفرلی خطیئتی یوم الدین

ای خامه سرشکسته خشک و بیان
خاموش چرا نشسته با دو زبان

در سینه ما نشسته پیکان فراق
تو اشک بیار تا من آرم فغان

ای کرده ز زلف خویش خرگاه مجون
حزب دگر از فتنه چشمت مفتون

ما شیفته لعل لب خندانت
کل حزب بما لدیهم فرحون

یک سیب از آن باغ نصیب کو
یکبوس از آن دهان شکر خا کو

ما را ز چه روز کوته حسنت ها
لا تنس نصیبک من الدنیا کو

خواهم تو چنان شوی که من دانم و تو
در چشم من آن شوی که من دانم و تو

من جان بمیان نهم که تو دانی و من
تو جلوه کنان شوی که من دانم و تو

رباعی

خط آیت حسن و زلفت آمد سوره | آثار هدایت از رخت مأثوره
تا پیر خرد حدائق حسن تو دید
قد ذاق من الحدائق الباکوره

دل کشته شمشیر غمت شد اشیاء | بر خاک تو جان سپرد طاب مثواه
با حکم تو نیست قوه چون و چرا
لا حول و لا قوة الا بالله

ای بر دل از آفتاب رویت لمعه | من روئیتها تسیل عنی الدمعه
چشمت بصف جماعت از مژگانشد
قد نودی للصلوة یوم الجمعه

بر صورت هر کس از خط لم یزلی | آیات آلهیه عیانست و جلی
از خلقت گوش و چشم و ابرو دو دماغ
نقش دو محمد است و عکس دو علی

ای کهنه زشست و شوی تو نوشوی | وز تابش آفتاب پر ضو نشوی
خود را از چه در خرمن کندم آری
با آنکه تو در خریطه جو نشوی

رباعی

گیرم که تو از نژاد ناپلیونی | وز مال و منال صاحب ملیونی
چه سود از آنکه روز و شب یک خشخاش | محکوم بحکم حضرت افیونی

چندست بصید دل مسکین منی | وز خال و خطت دانه و دامی فکنی
تا چشم کماندار تو دیدم گفتم | کز تیر مژه ترا نشانه نکنی

خواهم بتو رو برو کنم من چندی | لب بر لب و گو بگو کنم من چندی
شرح غم هجران تو شبهای دراز | پیش آرم و مو بمو کنم من چندی

شاها ملکا تو بر ممالک ملکی | وانذر ملکوت پادشاه ملکی
تا بر در تو رقم شدا خلع نعلیک | جاندا د ملک شهت بجای ملکی

زلفت همه را کشیده از حیرانی | در دام پریشانی و سرگردانی
آخر شوی از دور فلک سرگردان | تا کی همه را بدور سرگردانی

رباعی

ای دوست ستم بر من مسکین تا کی | دل سوختگان را همه دشمن تا کی
بر خال رخت زلف فکندن تا چند
یکدانه بزیر بار خرمن تا کی

گر زانکه تو دلربا ببازار شوی | جان میدهمت اگر خریدار شوی
صد بوسه دهم بهای یکبوسه تو
گر زانکه تو دلربا ربا خوار شوی

یارب همه را مونس و غمخوار توئی | وا مذر همه جا بر همه کس یار توئی
من بنده عاجز و گنه کار و فقیر
بخشنده بنده گنهکار توئی

تمّت الرّباعیات

بمنّه وجوده

نخبة الانوار

خیز ای دل نهاده برنپذیر — خیز ای دور مانده از دیدار
خیز تا تازه نمایمت برق — خیز تا درگشایمت از یار
خیز مردانه رو براه آور — خیز و این راه را بجان بسپار
چند بر خانه چشم داری باز — تا نبینی ز خانه جز دیوار
بگذر از خانه تا عیان گردد — صاحبِ خانه از پس استار
چند همچون زنان خانه نشین — پا بدامن مقیم شهر و دیار
چند چون کودکان بخواب اندر — سر از این خواب خوش دمی بردار
چند از جام لاابالی مست — چند از باده غرور خمار
خیز و یکعالمی گلستان بین — خیز و آفاق را نگر گلزار
همه عالم گرفته پرتو دوست — همه آفاق گشته جلوه یار
خوش دمیدن گرفته نفحه صبح — سر برآور ز خواب و شو بیدار
سر برآورده آفتاب از کوه — ما بکنجی نشسته اندر غار
شد مه چارده عیان بفلک — ما نهان گشته در پناه حصار
موج دریا بهر طرف سر زد — ما فرو برده سر چو بوتیمار

شاهد اندر میان بزم آمد | در کنار یم ما ز بوس و کنار
چاک کن پرده ز لیخائی | یوسف آمد بجلوه در بازار
با چنین ساقی و چنین ساغر | نیست هشیار آنکه شد هشیار
مردمی کن ز خویشتن بگذر | مرد ما نزد بخویشتن بگذار
من تقرب الی آمده است | ای برادر ز خود قدم بردار
روز کردار خود پشیمان شو | وز گناهان خود کن استغفار
رو بدرگاه بی نیاز آور | خون ببار از دو دیده خونبار
ناله ها کن تو در سحرگاهان | همچو مستغفرین بالاسحار
روز و شب هشیار منزل شو | ره بشبگیر باشد دایر
حق بگو بالغدو والآصال | حق بجو بالعشی والابکار
چون گدایان نشین تو بر در | تا نخانه تو را گشاید بار
گر شوی خاک او شود خاکت | سرمه دیده اولوالابصار
کنت کنزاً بخوان که تا دانی | از کجا آمدی برای چه کار
بشکن آخر طلسم را ببین | گنج پنهان خویش را یکبار
جان که باشد امانتی از حق | وام شد وام را نگاه بدار
رو بخوان رمز یقرض الله | قرض ده خویش را بدان دادار

چیست دنیا سرای عاریتی — دل برین عاریت سرا مسپار
تا تو خود عاریت کنی از او — زین عواری تو را نیاید عار
تا تو در قید ما و من باشی — هر دو عالم تو را بود دیدار
گر تو از خویش بگذری آسان — روز روشن تو را شود شب تار
یکقدم بر فضای دیگر نه — تا ببینی قرار در هر کار
روز کثرت بجانب وحدت — تا یکی را تو بنگری ز هزار
همچو نقطه بجای خویش نشین — تا جهان گردد خط پرگار
همه گردد مطیع فرمانت — نه فلک هشت خلد و هفت بحار
همه در چنبر اطاعت تست — ماه و خورشید و ثابت و سیار
همه چون حلقه بر درت آیند — خیل فرمانبران لیل و نهار
نشناسی تو پیش را از پس — نکنی فرق از یمین و یسار
چه خبر از تو زندگی یا مرگ — چه اثر در تو بیش یا چه وار
چند اندر ره هوا رفتن — بگذر از این طریق ناهنجار
گر تو را کار با خدا باشد — پس هوا را و گرد بر در کار
گر هوادار ی و خدا خواهی — هر دو را کی توان گرفتن یار
و نهی النفس از خدا بشنو — تا گذر آری از هوا نا چار

هیچکس را بجز خدای مبین — تا بتوحید آوری اقرار
خود مبین تا خدا ترا بینی — که بخود بین خدا نگردد یار
دلت آئینه رخ یار است — پاکدارش همیشه از زنگار
خانه دل ز نقش غیر بشوی — تا توانی کشید نقش نگار
آنکه نقش نگار در دل دید — جان بدیدار او کند ایثار
تو چرا دوست با خدا نشوی — که خدا دوست دارد ناچار
آنکه با دوست دوستی دارد — کی کند دوست را ز خود بیزار
سر مپیچ از در محبت دوست — تا خدا دل محبت آرد بار
از محبوب نه بُحبّهم هست پیدا محبت آن یار
هر که محبوب او بود دنیا — تو برا و اعتقاد هیچ میار
تا پرستار جبت و طاغوتی — باشی اصحاب نار را اشبار
جبت و طاغوت آنکسان باشند — که بدنیا تو را برند بکار
دل از این پیر زال دهر بدزد — دیده بر چرخ کجمدار مدار
همچو شیران حذر کن از آتش — همچو مردان گذر کن از مردار
گر تو مردی مکن بدنیا رو — ور تو شیری ز آتش آر فرار
آتش عشق در دلت افکن — تا درافتد شرار شهوت بشرار

خویشتن را بسوز همچو خلیل تا سلامت گذر کنی از نار
گر تو را درد عشق پیدا شد نغمه ها بر کشی چو موسیقار
پس ز خود آتش افکنی بر خود تا نماند ز هستیت آثار
بگذر از خویشتن که عیسی نیست بر سر دار گر رود سر دار
بر فلک رفت عیسی مریم گر چو هوش کشید بر سر دار
افسر از سر فکن تو در ایزه تا ز افسر تو را کنند افسار
چون ستوران زره مشو بیرون رائضی جوز کاروان سالار
تا توانی بخدمت آور رو تا بدربار برد هندت بار
بندهٔ را که ره بخدمت نیست از چه رو بندگی کند اظهار
گر ره بندگی بدست آری هر چه سخت است بر تو سهل انگار
قرب خدمت بجوی از طاعت دیده بر در بسند چون مسمار
کآخرت سر بر نشود از در دیده روشن کنی تو از دیدار
گر بخدمت رسی توانی دید آنچه را دیدنش بود دشوار
پاسخ هل رایت ربک را بین چه فرمود حیدر کرار
غم روزی مخور گرت روزی خوش گذشت از سپهر کجرفتار
گر ز فردا غم آوری بر دل بر دل خویشتن گذاری بار

چون توانی که بار روزی چند — بر نهی بر چنین دلی غم خوار
غم یکروز بار دل آمد — بر سر بار او منه سربار
اندرین سنگلاخ پر خطر — مرکبی را سوار شو رهوار
بسلامت ز سنگلاخ گذر — گر خرت آگینه دارد بار
این جهان بر مثال بازار است — کاندرو هر متاع دارد بار
هر که را نقد رایگان باشد — باشد از آنچه خواست یابد خوار
گوهر معرفت متاع تو شد — تو بر او نقد عمر کرده نثار
گر ترا نقد عمر از کف رفت — باز آور متاع از بازار
ور نه از عمر خود زیان بینی — قدر عمر تو مانده بی مقدار
حق ترا داده است صورت خوب — حق ترا برگزیده در هر کار
از چه تو خویش را ندارپاس — از چه بر خویشتن کنی انکار
با چنین صورت از چه باشی زشت — با چنین عزت از چه گشتی خوار
تو جفا کرده بر آن صورت — تو خطا دیده بر آن رخسار
تو بهر رو قرین اقبالی — از چه کشتی تو همسر ادبار
زر ناپاک را مزن بمحک — قلب اندوده را مبر بعیار
خرقه را چند طیلسان سازی — سبحه را چند ساختن زنار

روز اخلاق خویش خالی شو | تا با خلاق حق شوی سرشار
انما المشرکون را برخوان | پاک کن دل ز مهر دنیا دار
دیو و دد را درون خانه مبر | تخم حقد و حسد بسینه مکار
از حیا آتش غضب بنشان | سگ دیوانه را مبر بشکار
تا توانی رفیق حرص مشو | خوک ناپاک را بخانه میار
عیب مردم مکن اگر مردی | تیغ بر کش بگرگ مردم خوار
از چه بر هر کسی طمع داری | گر مخنث نه تو چون گفتار
مال دنیا بحیله جمع مکن | تا نباشی چو رد به مکار
از حرام اجتناب کن کالاغ | بنجاست فرو برد منقار
لب ز گفتار تلخ بر هم نه | تا چو طوطی شوی شکر گفتار
آنکه بگرفت روزه مریم | کرد با نطق عیسوی افطار
گر شکم را تهی کنی چو ملک | بر فلک عاقبت شوی طیار
خود بدستار پای بند مشو | هر گرانی مکن باستکبار
بگسل این بند را سبک برخیز | دل بدست آر و بگذر از دستار
بر یار و مکن که بار گیرد | اندک اندک تو را شود بسیار
هر که را ظاهر است باطن نیست | ز نهار از لقای او زنهار

الحذر الحذر ز ظلم و ستم ... و قنا ربنا عذاب النار

علم آموز در جهان کز علم ... هر کسی شد ز خویش برخوردار

علم باشد بهر صراط دلیل ... علم باشد بهر طریق منار

علم شد فخر آدم و خاتم ... علم شد مفخر کبار و صغار

آدم از علم شد خلیفهٔ حق ... خاتم از علم خوانده شد مختار

آدم از علم علم الاسماست ... شد بجنت ز علم دیگر بار

و اصنع الفلک شد بنوح خطاب ... گشت از علم بر سفینه سوار

موج علمش گرفت عالم را ... تا نجق گفت لا تذر دیار

شد موحد ز علم ابراهیم ... آتش از علم شد براو گلزار

موسی آمد بوادی ایمن ... نور علم اقتباس کرد از نار

لا تخف انی انا الله را ... دید از علم و دان عصا شد مار

عیسی از علم بود کاندر مهد ... کرد بر بندگی حق اقرار

علم علم عاقبت افراخت ... همچو خورشید بر سپهر چهار

شد محمد ز علم ختم رسل ... شد محمد ز علم فخر کبار

شد محمد ز علم بر معراج ... و ز تدلی گرفت پایه فراز

قم فانذر ز نور علم شنید ... فاستقم راز علم کرد و ثار

تیر علمش ز مارمیت گذشت ساخت از قلب کافران سوفار
او همی گفت ربّ ز دعلما تا که دینش گذشت از اقطار
نور مطلق علی ولی الله باشد از علم کاشف اسرار
او شد از علم علّت ایجاد او شد از علم مشرق انوار
او شد از علم قاطع الفجره او شد از علم قاتل الکفّار
شد ز علمش شفیع روز جزا شد ز علمش قسیم جنّت و نار
از علیّ علم یافت جبرئیل تا بنجیل ملکت شد او سالار
اوست برا نبیا همه سرور اوست برا ولیا همه سردار
اوست چون قطب و عالمی دائر اوست چون نقطه عالمی پرگار
علماءٌ امّتهٗ حکماء گفته شد در ائمّه اطهار
علم پاکیزه تر ز مال آمد علم نور است و مال آمد نار
علم از دل گرفته زینت و فر مال از گل گرفته دارد مدار
بر گلِ تیره دل چرا بندی که کند عاقبت تو را گل خوار
گل خورا نرا همیشه رنج دهند گل خور آمد همیشه زار و نزار
گلِ مخور گر تو مرد پیزاهی گل خوریرا بکو دکان بگذار
کو دکان خانه را ز گل سازند کو دکان گل کنند نقش و نگار

کو دکانرا ز گل گلستانست — کو دکانرا ز گل هوای بهار
کو دکان خرمن گل انبارند — کو دکان گل کنند در انبار
کو دکان گل کشیده در دامن — کو دکان گل کشان شده بکنار
کو دکان گل همی دهند بباد — کو دکان گل همی کنند غبار
گل فناهست و من علیها فان — گل بها هست و مالها استقرار
و اژ گونی که خانه از گل ساخت — طالعش کژدم است و اختر مار
هر زمان گل برنگ دیگر شد — هر دمی شد بصورتی در کار
گاه گردد موافق خرمن — گاه گردد مطابق خروار
سرزند گه ز باغ و گه از دشت — گاه ز اشجار و گاه از اثمار
گاه لعل است و گاه گردد سنگ — گاه گل هست و گاه گردد خار
گه شود کوزه گه شود ساغر — گه شود جام و گه شود میخوار
گه ز فخار میشود صلصال — گه ز صلصال میشود فخار
بگذر از گل دلی بدست آور — تا بدل رهبری تو بر دلدار
دل بدست آر تا که چرخ زند — زیر پای تو گنبد دوار
دل بدست آر تا شوی دلبر — دل بدست آر تا شوی دلدار
دل بدست آر و دلنوازی کن — دل بدست آر و دل بر او خوشدار

خود بدین دل تو در جهان مبین — روی یکعالمی بصورت یار
همه با روی دل شوی یکرو — همه بر سوی دل کنی رفتار
همه با دل بود ترا صحبت — همه با دل ترا بود گفتار
همه در گوش دل فرو خوانی — لیس فی الدار غیره دیار
هم بدل گوئی و ز دل شنوی — لمن الملک واحد القهار
دل محیط است و در برش افلاک — دل مدیر است و بر درش دوار
دل بود عرش و فرش و ارض و سما — دل بود مهر و ماه لیل و نهار
دل جنانست و دل بود ابوا — دل بهشت است و دل بود انهار
دل بود خانه لیک بی بنیاد — دل بود خانه لیک بی دیوار
دل بود خانه آسمان بنان — دل بود خانه ایزدی معمار
دل بود خانه بر فراز زمین — دل بود خانه در درون حصار
دل بود کعبه اولوالالباب — دل بود قبله اولوالابصار
دل بود تاج و تخت سلطانی — دل بود گنج و گوهر شهوار
دل جهانست و دل جهانبانست — دل سپاه است و دل سپهسالار
دل شده منشی قضاء و قدر — دل شده در حساب و قهر دار
همه بر کوی دل گرفته مقام — حرم و حل و رکن و بیت و جدار

همه بر یاد دل بود جاری — صوم و صلوات و مصحف و زکات
همه اندر هوای دل خرّم — باغ و بستان و گلشن و گلزار
همه از عشق دل بود آباد — راز و شیراز و خلّخ و فرخار
همه از بوی دل شده خوشبو — چین و ماچین و تبّت و تاتار
همه آهنگ دل بود بکبیر — چنگ و عود و دف و نی و مزمار
همه آواز دل کنند سرود — راک و ماهور و شور و ترک و صبا
همه در بزم دل شده سرمست — ساقی و ساغر و می و خمّار
همه بر نطع دل پیاده شوند — رخ و فرزین و شاه و فیل و سوار
همه در شش در دل اند بند — یک و شش دو و پنج و سه بچهار
من نگویم که دل مرا گوید — من نگویم که دل کند تذکار
دل مرا نام خود برد بزبان — دل مرا نام خود کند تکرار
چند گوئی فقیر از این دل — گرچه عشری نگفتی از اعشار
در شب چارده بماه صیام — ختم شد بر فقیر این اشعار
این نه اشعار من شعار منست — که با خلاق من کند اشعار
چون مه چارده منوّر کرد — از کمالش سپهر این طومار
همه دختر چو اختر پروین — همه ابکار و زاده افکار

از ستائی نگر ستائی دید | یا معطر شد از دم عطار
کاینچنین نور بخش جانها شد | وین چنین سر گرفت مشکین بار
از سخن راه بر سخندان بر | وز سخن چشم بر سخنگو دار
آنچه مخفی است در نهاد بشر | بسخن میتوان نمود اظهار
منکر هر کمال وادر اکی | بکمال سخن کند اقرار
وه چه پاکیزه انوری گوید | این سخن را از او بخاطر دار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف | که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است | چون نسیمی که آید از گلزار
چون ز من ختم آمد این ابیات | شد مسمی بنخبة الانوار
در عدادش محمد ۹۲ است و علی ۱۱۰ | که شود در ۲۰۲ ولی بوقت شمار
یکعدد در حساب تاریخش | باشد افزون ز نخبة الانوار ۱۳۴۱
دارم امید آنکه حق بخشد | این سیه روی را بهشت برین

منت خدایرا که آغاز این کتاب مستطاب بانجام سید تحریرش اختتام یافت رجاء واثق از ارباب دانش چنانست که اگر زلت و لغزشی در قلم من بنده یابند بچشم عفو و اغماض تلقی فرمایند و این ضعیف را معذور دارند که تفرق خیال بواسطه دریان احوال از سهو و نسیان گذشته موجب خطا و عصیان است بلکه سزاوار فکندگی در جهان

تمت العبد الذلیل ابن علی نقی محمود شیرازی

بسمه تعالى

الحمد لله والمنة قد تمت كتابة هذا الكتاب من المبدء والمآب
بيد الشريف الخجاب المستطاب المؤدب بالآداب والمشرف
بالانساب والمعرف بالاحساب متبع الفيض والجود الكمالي
الودود ميرزا محمود اديب نجل المرحوم المغفور النزيل الوفي
التقي آقا علي نقي الشيرازي طاب مثواه في يوم الاول من الشهر
الآخر من السنة الثانية عشرة من العشر الرابع من المائة الرابعة من الالف
الثاني من الهجرة النبوية على هاجرها الوف صلوة وتحية في دار
العلم شيراز وطبع في بندر بمبئي في مطبع المظفري الذي هو احسن
المطابع وارجو من الله تبارك وتعالى ان يجعله لي في الناس لسان
الصالح الذي يبقى من بعدي ولا يحمده وصيره وسيلة
الي جنانه ودليلا على رضوانه بحق محمد وآله الطاهرين الابرار
وارزقنا بكلمة الشكر حتى صاحب احسانه را نبايد بطاق
نسيان گذارد چنانچه رسول اكرم ص فرمايد من اوتي اليه معروف
فليكافئ به وان عجز فليثن عليه وان لم يفعل فقد كفر النعمة

ارى الانسان عند الحر دينا	وعند النذل منقصة ودينا
كقطر الماء في الاصداف درا	وفي بطن الافاعي صار سما

جناب مستطاب معزی الیه م و دود و دکار آباء و اجداد را الذریة نهاد از اولاد و احفاد و انسته کمر بر بروز مراحم قلبیه و مکارم طبیعیه بسته

وَرِثنا مَجدَ الآباءِ عُقدًا و لائِمًا وَنَجمُ اِذا ما یَنتَمی نورُ ثُرَیّا

در صدد برآمدند م نام این کمتر را با نام نیک خود شریک سلسلهٔ جنبان عهد قدیم گشته م در را نزدیک فرمودند این کتاب را بخط خوش خویش م خوش نویسی او نه مرتبهٔ از کمالات آن سرفت اندیش است نوشتند و همت را بر طبع و نشر آن گماشتند و الله بندهٔ فقیر را چنین مهیا و قدرتی تولا نبود م شواند خود را عهده دار این کار خطیر قرار دهد و در واقع از اتفاقات واقعیه و توجهات کافیه عاقبت محمود شد

ظاهرش از فقیر مشهود است باطنش از وجود محمود است

با کمال انصاف و زبان لال زحمات ن را معذرت میخواهد و تا آثار این اشتار در روزگار باقی است اگر هنر بجا نیاورده است بهتر این است م شکر محسنات ن را بدین م بیت خاتمه دهم

کلما قلت عشر العشر قد حقنی لک اکثارم عبدا

این مقدار از زبان حق ادا شکر محسنات نمی تواند کرد

رب وفقنا لما تحب و ترضی و سهل علینا امورنا و اخرنا بمحمد و آله

و قد فرغت فی تاریخ طبعه بالبدیهة قطعة بالفارسیة

قطعه

وه که از طبع این خجسته کتاب
نائمی آمد فقیر بی مقصود

دُرّهٔ تاج فرق شهنامه
روح سعدی ز طالعش مسعود

بر همی دولت انوری بخشد
بحر و کان از جواهر منضود

بر روان نظامی از هر نظم
تُحفه و خمسه آورد مشهود

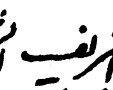
گرچه نظمی فقیر آمد لیک
کلک محمود شد ثنایش مدود

ختم شد یوم اوّل ذی الحجه
وز زمان وده میشود معدود

زین پی سال طبع آن گفتم
هان تو را باد عاقبت محمود

۱۳۴۱

کتبه العبد الحقیر الضعیف عبد الشریف الشهیر بمعین الشریعه والمتخلص بالفقیر الدلصطهباتی الشیرازی غفر عنه فی اواسط شهر محرم



شایع نمود جناب مستطاب آقای آقا میرزا علی الشهیر بمعین الشریعه شیرازی در شیراز ایران در مطبعهٔ مظفری واقعه در نمرهٔ ۱۴ میرزا علی استریت عمر کهادی بمبئی بمباشرت آقا میرزا کریم شیرازی بزیور طبع آراسته گردید

بتاریخ ۱۰ شهر رجب المرجب سنه ۱۳۴۱ هـ



